

نام کتاب : آسانسور

نویسنده : نیلا

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



مقدمه:

هر روز که از خواب بیدار می شی ..ممکن با چیزایی عجیبی رو به رو شی ... چیزایی که اصلا انتظارشو نداری

هر روز ممکنه چند ین درو باز کنی و از شون رد بشی ..بدون اینکه بدونی پشت هر دری ... چی در انتظارته..... لزوما هر دری قرار نیست متعلق به یه اتاق ...یه ساختمون..یه شرکت...و یا اینکه یه جای ثابتی باشه ...این در می تونه هر جایی باشی ...هر جایی که تو قبل از ورود... باید ازش رد بشی

مهم نیست جنس در از چی باشه...مهم اینه که بدونی اون چیزی که پشت اون دراست از چه جنسیه ... این وسط درایی هستن که اصلا معمولی نیستن.....این در می تونن روزی هزار بار..... باز و بسته بشن.... و کلی ماجرا و اتفاقای عجیب و غریبو به همراه خودشون بیارن

و توهیچ وقت نمی تونی تشخیص بدی که کدوم در معمولی هست..و کدوم نیست

پس هر وقت خواستی دری رو برای اولین بار باز کنی..... یه لحظه درنگ کن ...چشماتو ببند و نفستو با کمی مکث بده بیرونو به این فکر کن... شاید این در...همون در تقدیرتو باشه ...

هی ...فلانی پیا از دستش ندی

فصل اول :

- چی بی خود ..چرت تر از اینم میشه ..مردم چقدر بی کارن..هرکی بیکار میشه یه وبلاگ برای خودش می زنه...و کلی چرت و پرت توش می نویسه

خمیازه ای کشیدم و چشمامو از مانیتور گرفتم... به بدنم کشو و قوسی دادم و خودمو کشیدم عقب تر...و به پشتی صندلی تکیه دادم .. دستامو بردم بالا و تو هم قلابشون کردم و چند بار خودمو جلو و عقب کردم ... دوباره برگشتم به حالت اولیه و به صفحه مانیتور خیره شدم...

حوصله ام سر رفته بود ...به لیوان نصفه چایم نگاه کردم ... برداشتمشو کمی تو دستم تکونش دادم و یه دفعه سر کشیدمش ... یه لحظه بدون اینکه به چیزی فکر کنم به نقطه رو به روم خیره شدم ...پلکی زدمو با پشت دست... دور دهنمو پاک کردم ...

از جام بلند شدم.. به جزوه های رو میز نگاه کردم ..

با ناراحتی نفسمو دادم بیرون و مشغول پوشیدن ماتوم شدم ..

شال ابی رنگ مرورایدو از توی کنشوش برداشتم و سرم کردم .. به خودم و به حالت موهام تو آینه نگاه کردم ..

زیاد رضایت بخش نبود..شالو برداشتم ..

گیره موهامو باز کردم و دوباره موهامو با گیره بستم و کمی از چتری موهامو مرتب تر کردم و سعی کردم با تاف کمی بهشون حالت بدم ...

شالو انداختم رو سرم ..موهای تازه مش کردم با این تافی که زده بودم بیشتر به نما آمده بود ...

لبخندی از روی رضایت زدم ...

صدای گوشیم در آمد ...

همونطور که با شال رو سرم ور می رفتم به طرف میز نزدیک شدم و به صفحه گوشی نگاه کردم ...

نیما

شونه هامو انداختم بالا و دوباره برگشتم طرف اینه ...و به کارم ادامه دادم ...

گوشیم بعد از یک دقیقه زنگ خوردن ساکت شد..

بر داشتمشو و انداختم توی کیفم ...کیف پولو و چندتا جزوه رو هم پرت کردم توش....

به طرف جا کفشی رفتم ... کفشای اسپرتمو پام کردمبرای بار اخر خودمو توی اینه جالباسی بر انداز کردم...

همین که در و باز کردم..در واحد رو به رومون هم باز شد ...

پسری حدود 30 ساله از در خارج شد.

(خوب چیکار کنم از سن 30 خوشم میاد 27).نگاش به من افتاد...

منم در کمالی بی خیالی بهش نگاه کردم و درو بستم و مشغول قفل کردن در شدم ...

نزدیک دوسال بود منو مروارید اینجا ساکن شده بودیم... ولی من اصلا با همسایه ها اخت نشده بودم... و نمی شناختمشون .

فقط از روی چهره می تونستم شناسایشون کنم ...

قفل در کمی مشکل داشت برای همین به سختی قفل می شد...

محمد

صدای زنی بود ...که صداش از واحد رو به رویی می آمد

بله

محمد جان موقعه برگشتن اینا رو هم می تونی برام بگیری ..؟

تو برگه نوشتم چیا می خوام

مادر من... تا من برم و برگردم ... شب شده ..اون موقعه هم که دیگه مغازه ها بستن

نمیشه الان بری... برام بگیری؟ ..خاله ات اینا امشب میان..

پسرک دستی به گردنش کشید و برگه رو از دست مادرش گرفت ...

باشه سعی می کنم بگیرم..

اگرم نتونستم به یکی از بچه ها می گم بگیره و برات بیاره ...

قفل در اعصابمو خرد کرده بود ...

خانوم صالحی

با تعجب به طرفشون برگشتم....

با صدای اروم و متعجبی

- سلام

سلام دخترم... مشکلی پیش آمده ...؟

- نمی دونم چرا قفل امروز بازی در آورده ..چند بار هم به آقای خسروی گفتم که بیاد درستش کنه ولی هر بار می

ندازه پشت گوشش...

زن که بین در و ایستاده بود رو به پسرش:

محمد جان ببین می تونی ببندیش

پسر که معلوم بود تمایلی به انجام این کار نداره... با ناراضایتی به طرف من امد و منم بدون حرفی کنار کشیدم ..

به نیم رخش خیره شدمابروهای کشیده ..بینی عقابی ...موهای نبستا پر پشت و با صورتی سبزه که به سفیدی می

زد

همراه با اخمی که زینت صورتش شده بود...

مادر پسر - من همیشه می بینمت.... ولی با دوستت بیشتر حرف زدم تا با شما

با لبخند به طرف زن برگشتم..

- منظور تون مرورایده ...؟

مادر پسر - اره مروراید ..اسم شما رو هم از مروراید جون پرسیدم.....خودش نیست؟ ...

- نه شیفت شب داشت تا یکی دو ساعت دیگه بر می گرده

مادر پسر - شما ترم چندی .؟

-..من و مروراید تموم کردیم داریم طرحونو می گذرونیم ..

هنوز هر کدوم یه سال دیگه داریم

مادر پسر - چه جالب دوتاتون پرستارید؟

- بله

برگشتم و به پسر نگاه کردم

مادر پسر - چی شد مادر؟... نشد...؟

پسر بدون جواب با قدرت با در ور می رفت ...و در اخر کلیدو در آورد و به طرف من گرفت ...

پسر - موقعه باز کردن... درو بیشتر به طرف خودتون بکشید..

قفلس مشکل داره ..بهتر زودتر درستش کنید...چون ممکن تو همین باز کردن و قفل کردناکلید توش بشکنه

-بله ممنون

کف دستمو به طرفش گرفتم و اونم کلید انداخت تو دستم..

محمد - خداحافظ مادر

و خیلی سر سری با من

خداحافظ

به طرف مادر پسر برگشتم و با لبخند:

خداحافظ خانوم

مادر پسر - خداحافظ مادر.. راستی گفتمی مراورید یکی دو ساعت دیگه بر می گرده؟
 -بله.... البته اگه نخواد شیفت بیشتری بمونه
 با خنده یه بار دیگه ازم خداحافظی کرد
 حتما چشمش مرواریدو گرفته
 به محمد که پشت در اسانسور وایستاده بود نگاه کردم
 نزدیکش شدم و با چند قدم فاصله ازش ایستادم
زیر چشمی به هیكلش نگاه کردم ...به کیف چرمی که تو دستش بود...همین طور به کفشای واکس زده اش ...
 در حال برانداز کردنش بودم که با نگاه غافل گیرم کرد...
 خجالت کشیدم و سریع سرمو به یه طرف دیگه چرخوندم...
 در اسانسور باز شد...و من زودتر پریدم تو ...
 تا امدم دکمه پارکینگو فشار بدم محمد زودتر دکمه رو فشار داد
 لبامو ورچیدم و کمی عقبتر وایستادم
 چشمم به اینه افتاد و خودمو توش دیدم ...
 به شالم نگاه کردم و کمی رو سرم مرتبش کردم..اسانسور به جایی اینکه بره پایین رفت بالا...
 نفسمو دادم بیرون
 - بدی اپارتمان همینه
 محمد کمی ابروهاشو انداخت بالا و به من نگاه کرد...
 نزدیک بود خنده ام بگیره
 - منظورم همین بالا رفتنای الکیه دیگه
 شونه هاشو انداخت بالا و چیزی نگفت ...
 با دندونام از تو لپمو گاز گرفتم
 - این چرا اصلا حرف نمی زنه
 اسانسور ... طبقه 10 وایستاد و در باز شد...
 چشمامو دوختم به بیرون..تا ببینم کی میاد...
 ولی کسی پشت در نبود...
 - د بیا.. همینو کم داشتیم ..چه خوب رفتیم سرکار و پوزخندی زد
 محمد با نگاه جدی بهم نگاه کرد و دکمه رو فشار داد....
 عقب تر رفتم و به اینه تکیه دادم
 طبقه 5.... اسانسور وایستاد....
 سعی کردم نخندمو و جدی باشم..ولی مگه میشد...
 امروز از اون روزا بود که بی خود و بی جهت ...هی خنده ام می گرفت ...
 - ...امیدوارم اینجا دیگه سر کار نباشیم ...
 نگام نکردچهره اشو نمی دیدم چون جلوتر از من ایستاده بود ...

- این حتما ارتشیه که انقدر سیخ و ایستاده..اره .ارواح ننه اش

در باز شد

چشمم به پیرزنی افتاد که یه دستشو تکیه داده بود به در اسانسور...

تا مارو دید

وای ننه.... خدا شما رو از غیب برام رسوند

جانم...غیب دیگه کجاست؟!لابد همین اطراف بوده که من احمق نمی دونستم

مادر پیرش الهی

با ته صدایی که خنده توش موج می زد و با لحنی شوخ :

- ممنون مادر.... هنوز جونیمو دوست دارم..پیری باشه برای بعد از مردنمون..که دیگه آرزویی برامون نمونده

پیرزن که می خواست فکمو پیاده کنه تو مردمک چشمای سیاه سوختم خیره شد و..بدون توجه به من....و رو به

محمد

پیرزن- می خوام این چندتا تیکه وسایلو ببرم طبقه 13...زورم نمی رسه...کمک می کنی پسرم ببرم بالا....؟

نگاه تو رو خدا..پیرزن خرفت انگار داره با زیدش حرف می زنه..منم که اصلاجز ادما حساب نمی شم

محمد از اسانسور رفت بیرون.... چند قدم رفتم جلو و سرمو از لای در بردم بیرون

دو تا جعبه و یه مجسمه بزرگ ...

هی... روترو برم زننه می خواستی زورتم برسه ..اخه تو رو چه به این کارا ...

محمد کیفشو گذاشت روی یکی از جعبه ها و بلندش کرد ...و به طرف اسانسور آمد ...

پیرزن درو با دستش نگه داشته بود که بسته نشه ...

رفت جعبه دوم بیاره...اونم برداشت معلوم بود سنگینه... اینم از زور زدن موقعه برداشتن فهمیدم ...

اونم آورد تو اسانسور ..رفت سراغ مجسمه

پیرزن- مادر چرا اونجا و ایستادی نمی گی کمرش می گیره برو کمکش ..

و در حالی که مثلا..البته مثلا سعی می کرد که من نشوم ...

پیرزن- .استغفرالله جونای این دوره زمونه چقدر ...الله اکبر...بی خیالان ...تا بهشون نگي از جاشونم تکون نمی خورن

و عین این خیره سرا به ادم زل می زرن ..

دهنم باز موند...از این همه خوش کلامی ..سرمو با حالت گنگی تکون دادم و برای کمک به محمد از اسانسور خارج

شدم

به طرف مجسمه خم شدم

- نمی دونم این پیرزن با این مجسمه چیکار داره ...اخه یکی نیست بهش بگه نونت کمه ابت کمه ..خورشت

فسنجونت بی نمکه (اینم از اون حرفا بودا)..اخه مجسمه جابه جا کردنت چیهنگاه تو رو خدا اندازه هیکل منه

محمد دیگه نتونست خودشو نگه داره و به خنده افتاد..خودمم به خنده افتاده بودم

آمد مجسمه رو بلند کنه

- بذراید کمکتون کنم

محمد- نه خودم می برم ...شما بفرمایید کنار

- فعلا که حاج خانوم امر فرمودن به کمکتون بشتابم... تا خدایی نکرده مثل خیره سرا عمل نکرده باشم... بذارید من از سرش می گیرم شما هم پاهاشو بگیرید...

سر مجسمو رو گرفتم و محمد تهشو

- چقدرم زشته

محمد وایستاد... متعجب از توقفش سرمو اوردم بالا

- اوه سوتفاهم نشه من مجسمه رو گفتم.. شما که هزارو یک الله اکبر بزمنم به تخته حداقل از این مجسمه خوشگلترید

....

دهنم یهو چفت شد

من نمی دونم چرا همیشه باید یه گندی تو حرف زدنام باشه ...

چه چرتی گفته بودم ...

احتمالا خیلی بهش بر خورده بود...

- نه.. نه حرفمو تصریح می کنم.. شما خیلی خیلی زیباتر و رویایی تره .

یه لحظه مکث کردم و بهش خیره شدم

اوه خدای من چه گندی زده بودم نه دیگه بهتر خفه شم و ادامه ندم دارم بدجوری گند می زنم به هیکل خودمو و خودش

....

اخه چه وقت وراجی کردن بود دختر ...

- در واقع باید بگم که

محمد - خواهش می کنم خانوم .. لطفا دیگه ادامه ندیدو برید طرف اسانسور

سرمو تکون دادم

- اوه بله .. حق با شماست .. اسانسور خیلی واجب تره ... من واقعا از شما معذرت می خوام .. من می خواستم بگم که

.. می خواستم بگم که ... یعنی

سرمو با حالت استفهامی تکون دادم

- .. یعنی منظورم این بود که ... من خودم شخصا هیچ وقت از این چیزا تو خونه ام نمی دارم عمرا... نه.. نه.. فکر نمی کنم انقدر بد سیلقه باشم

نفسشو داد بیرون و دوباره به راه افتاد....

باهم وارد اسانسور شدیم ...

دلم می خواست حرفی بزنه که حداقل انقدر عذاب وجدان نداشته باشم ..

اما این از اون لالای مادر مرده ای بود که علاقه ای به هم صحبتی با منو نداشت .. البته فکر می کنما ... وگرنه کی می تونست از هم صحبتی از من بدش بیاد؟ هان؟

با کلافگی منتظر شدیم که پیرزن هم بیاد تو...

اما خیلی راحت دست برد طرف گردنش و زنجیری رو از گردنش در آورد که روش یه کلید بود

پیرزن - مادر اینا رو ببرید طبقه 13 واحد 7 من پام نمی کشه تا اونجا بیام ..خونه دخترمه... بذارید اونجا ..درشم قفل کنید و کلید بندازیر زیر پا دری با ناراحتی به محمد خیره شدم...

نه توروخدا امر دیگه ای هم بود بگو بیام ..اصلا چطور بیام پشتم یه کیسه جانانه بکشم ...

محمدم بدتر از من ناراحت شد

پیرزن منتظر جواب ما نشد و به سمت خونه اش راه افتاد

- نه این راستی راستی رفت

محمد شماره 13 رو فشار داد

-من باید برم دیرم شده بدون نگاه کردن به من

محمد- منم دیرم شده

-شما قبول کردی ببری نه من

شما هم سکوت کردی این یعنی بله

یه تای ابرومو با حالت بامزه ای چند بار انداختم بالا

این کار رو پشت سر محمد انجام دادمبه شماره های بالا خیره شدم و با پوزخند :

- امیدوارم قبل از ... 13 جای دیگه ای نره ...

شونه هاش کمی لرزید معلوم بود خندش گرفته ...

خودمم به خنده افتادم

بلاخره به طبقه 13 رسید

کیفو از روی جعبه برداشت... نمی دونست کجا بذاره

- بدینش به من

کیفو از دستش گرفتم و کنار وایستادم

دوتا جعبه رو گذاشت بیرون و مجسمه رو هم با این ور و اونور کردن از اسانسور خارج کرد

چشم چرخوندیم تا واحد 7 پیدا کنیم

- اونهاش اون گوشه ...

یکی از جعبه ها رو برداشت و به طرف در رفت ...

با دست جعبه دیگه رو تکون دادم به نظر سبک می امد

نشستم و سعی کردم بلندش کنم ...کیفش مانع بود ... کمی به این ور اونور نگاه کردم جای برا گذاشتن پیدا نکردم

....بند کیف انداختم رو دوشم و خم شدم که برش دارم

اممممممممم...واییییییی خدا چقدر سنگینه ..با دندونام به لبم فشار میوردم

بلند شو دیگه

محمد- چیکار می کنی ...؟

چندتا نفس دادم بیرون

- اوه اوه اوه

دستی به پیشونیم کشیدم

- خیلی سنگینه یعنی توش چیه که انقدر سنگینه؟

سرشو با تاسف تکون داد و خم شد تا جعبه رو برداره

- بذار کمکت کنم خیلی سنگینه

محمد - نه خودم برش می دارم... اینطوری مزاحمی

از حرفش خوشم نیومد ... کشیدم کنار ... جعبه رو برداشت و به طرف در رفت منم دنبالش راه افتادم ..

به درک خودت تنها تنها بردار تا کمرت بشکنه و از پشت سر بهش زبون درازی کردم

به در رسیدیم با ارامش به جعبه تو دستش نگاه می کردم

محمد - میشه درو باز کنی

- کلید که دست من نیست ..

محمد - اوه حواسم نبود... فکر کنم تو جیب پالتومه میشه برش دارید...

- راست یا چپ؟

محمد - چی ؟

- کلید تو جیب راستتونه یا چپ؟

محمد - راست

جیب راستش با دیوار مماس شده بود

- بچرخ

محمد - بله؟

- جیتون انوره... من دستم نمی رسه لطفا بچرخید

داشت عرق می ریخت

و از جون دادانش لذت می بردم دست بردم تو جیبش

ولی پیداش نمی کردم .. بیشتر گشتم ... ای بابا چقدر جیبش بزرگه ...

محمد - چی شد؟ ...

- صبر کنید یه لحظه ...

به کوکای ته جیب رسید.. چون ناخونام بلند بود... تا کمی که فشار دادم انگشتم زرتی رفت پایین .. یه لحظه از

حرکت وایستادم ...

- وای فکر کنم جیبشو... فاتحه... سلامتی سوراخ شد ... سرم پایین بود و سعی می کردم نیشمو جمع و جور کنم

سریع دستمو کشیم بیرون ..

نمی تونستم خندمو نگه دارم..

با صدای خندون :

- اینجا که نیست

محمد - فکر کنم چیه... لطفا زودتر... دستم خسته شد ...

اینبار با احتیاط دستمو بردم تو دستم به یه دسته کلید خورد .. بعدشم به چندتا کاغذ ... بلاخره دستم به یه تک کلید

رسید

پیداش کردم و درش اوردم

با خوشحالی :

- پیداش کردم

محمد - اوه

کلید به طرفش گرفتم

- بفرمایید

با عصبانیت

محمد - لطفا درو باز کنید... چرا کلیدو به من می دید ..؟

-وای.. بله ببخشید... سریع کلیدو انداختم تو در و درو باز کردم

درو باز کردم که بره تو

وارد راه رو شد.. منم پشت سرش به خونه و سایلش سرک کشیدم ... جعبه رو گذاشت رو زمین و رفت جعبه بعدی

رو بیاره

محمد - میشه بیاید کمک مجسمه رو بیاریم

- بله حتما ...

با هم مجسمه رو آوردیم تو ...

مجسمه رو یه گوشه گذاشتیم .. محمد رفت اشپزخونه و ابی به صورتش زد....

موبایلم زنگ خورد از توی کیفم درش اوردم

بازم نیما همونطور به صفحه خیره بودم که محمد آمد ... به طرف در رفتم

در و بست و کلیدو انداخت زیر پا دری ... هنوز به گوشی نگاه می کردم ...

همینطور داشت زنگ می خورد ... دکمه اسانسور و فشار دادم

- قطع کن دیگه ...

یه دفعه صدای محمد... از پشت گوشم مثل اژیر آمبولانس منو دو متر تو جام تکون داد

محمد - ببخشید

بهش با چشمای باز خیره شدم که ببینم چرا قلبمو آورده تو دهنم

محمد - ببخشید نمی خواستم بترسونمتون . فقط . می خواستم بگم ..اگه ایرادی نداشته باشه کیفمو بدید...

گوشیم که یکسره داشت زنگ می خورد... بدجوری رفته بود رو اعصابم مجبور شدم رد تماس بزنم و بندازمش

تو جیب مانتو ...

بند کیفو از گردنم رد کردم و کیفو بهش دادم..

محمد - ممنون

در باز شد و من بی حرف اول وارد شدم ..

برام یه اس امد ..گوشی رو در اوردم... از طرف نیما بود

جواب بده کارت دارم

گوشیم زنگ خوردمحمد بهم نگاه کرد..سرمو انداختم پایین

دکمه سبزو فشار دادم

نیما - تو کدوم گوری هستی؟

- درست حرف بزن

نیما با داد:

چرا جواب نمی دی؟...دوباره فیلت یاد هندستون کرده که جواب نمی دی ..صداش بلند بود سرمو اوردم بالا ببینم

محمد چیزی می شنوه یا نه

به شماره اسانسور نگاه کردمطبقه 5

نیما - هوی با توام جواب بده

گوشی رو قطع کردم و گرفتم تو دستمبلاخره به پارکینگ رسیدیم

خودمو که تیکه داده بودم به اینه جدا کردم و راه افتادممحمد دزدگیر ماشینشو زد..چشم چرخوندم ...یه پژوی

نوک مدادی ...

به هاچ بک غریبم که بین این همه ماشین مدل بالا واقعا غریب افتاده بود نگاه کردم

- دزد گیر نداری که نداری

-جیگر تو عشق است مامانی

-مگه من مردم ..سوئیچ ماشینو در اوردم و به طرف ماشین گرفتم و از خودم صدا در اوردم

بیب بیب

- دیدی تو هم دزد گیر دار شدی ...ای قربونت چه ذوقیم می کنه

در ماشینو باز کردم و کیفو انداختم صندلی عقب

اینه رو تنظیم کردم و کمر بندمو بستم ..

- خدایا به امید تو ..

چشمامو بستم و سوئیچ حرکت دادماما دریغ از یه صدای نیمچه مورچه ای

هی استارت زدم ..اما ...نه مثل اینکه قصد روشن شدن نداشت

- ببین بازی در نیار دیگه امروز حسابی از کارو زندگی افتادم ..جون مادر نداشتت روشن شو...باشه؟ ..افرین

جیگرم....

یه بار دیگه ...با دست محکم کوبیدم رو فرمون

- مصبتو شکر.....

کمر بندو باز کردم.... کاپوت زدم و از ماشین پیاده شدم ..

- خوب ببینم چه مرگته عزیز جان برادرهاچ بکمهاچ بکای قدیم

-هی روزگار

دست کردم و مشغول ور رفتن شدم

محمد- روشن همیشه ...؟

- اه شما هنوز نرفتید...؟

محمد- برید پشت فرمون هر وقت گفتم استارت بزنی

با خوشحالی رفتم و پشت فرمون نشستم کمی ور رفت

محمد- استارت بزنی

- روشن شی ناقلها

ولی نشد

محمد- بسه بسه نزن... حالا بزن ..

. با خنده و در حالی که با دندونام لبمو گاز می گرفتم دوباره استارت زدم

محمد- نزن نزن

سرمو اوردم بیرون

-ممنون.... فکر کنم روشن نمی شه ...

کمی به ماشین نگاه کرد

امدم پایین .. و رفتم کنارش ... داشت ور می رفت

- این درست بشو نیست.. خودتونو خسته نکنید

کمی که ور رفت.... خودش رفت پشت فرمون و استارت زد

- عجب آقای با اجازه ای .. لا بد . ارث باباشو داره روشن می کنه دیگه

دست به سینه و ایستادم

که دیدم بعد از یه بار استارت زدن دیگه استارت نمی زنه

رفتم به طرفش و سرمو خم کردم ...

محمد با آرامش و در حال حرص خوردن :

محمد- خانوم صالحی ؟

با لبخند :

- جانم

محمد- آخرین بار کی بنزین زدیدی؟

چشمامو کمی چرخوندم و به درو دیوار نگاه کردم ...

- به گمونم پریروز بود ...

لبمو کج کردم

-اره...حالا چطور؟

محمد- ماشین بدبخت حق داره روشن نشه چون بنزین نداره

- اه جدی

به خنده افتادم

-اصلا حواسم نبود.... دیروز امدم انقدر خسته بودم که یادم رفت که بنزین نداره تا اینجا هم به زور امد...همش خاموش می کرد ...

از ماشین پیاده شدو به طرف ماشینش راه افتاد...

-هی... امروزم باید پیاده برم

دو سه قدم محمد ازم دور نشده بود که

محکم کاپوتو آوردم پایین که صداش باعث شد محمد برگرده طرفم ...

با لبخند کش دار...:

- نترسید..

در حالی که با دست به کاپوت چندتا ضربه اروم می زدم

- عادت داره

سرشو تکونی داد و به راه افتاد

وسایلمو از صندلی عقب برداشتم و بعد از قفل کرد در به طرف در پارکینگ راه افتادم

بهش رسیدم

- ممنون خیلی زحمتتون دادم ...

سرشو تکون داد و با دستمالش در حالی که دستاشو پاک می کرد ..

محمد-بنزین می خواهید ؟

-نه..ممنون ..

پالتو مو تنم کردم...و بی توجه به حضورش از پارکینگ در امدم

- اوه چه سوزی

...شالمو کمی کشیدم جلو تر که انقدر سوز به گونه هام نزنه چون زود قرمز می شدن .. دستامو کردم تو جیب پالتوم که

از پشت سرصدای چندتا بوق که پشت سرهم زده می شد....منو تو جام میخکوب کرد ... برگشتم و عقبو نگاه کردم ...محمد بود..

محمد- بفرمایید

- نه ممنون مسیر من به شما نمی خوره

محمد- مسیرتون کجاست؟

- من باید برم بیمارستان (...).

محمد- می رسونمتون

-نه تشکر همینجا ماشین می گیرم و می رم

محمد- مگه دیرتون نشده .؟

به ساعت مچیم نگاه کردم

محمد- بیاید بالا می رسونمتون... مسیر منم همون طرفاست راهم زیاد دور نمی شه

ماشینو دور زدم و رفتم در عقبو باز کردم و نشستم

-خیلی ممنون... ببخشید مزاحم شدم...

محمد- نه خواهش می کنم ...

بخاری رو بیشتر کرد و حرکت کرد

محمد- خیلی وقته اونجا کار می کنید؟

-نزدیک یه سالی میشه ...

محمد- مادرم خیلی با دوستتون اخت شده

-بله معمولا مروارید زود باهمه جوش می خوره

با خنده :

- ببخشید منظورم اینکه زود با همه اخت می شه....

به ترافیک بزرگی رسیدیم

نفسشو داد بیرون و ماشینو نگه داشت....

محمد- هر روزم داره بدتر میشه

-اخت شدنای مروارید با مادرتون ؟

با خنده :

محمد- ترافیکو می گم

خندم گرفت و چیزی نگفتم ...

ماشینا کم کم جلو می رفتن

- حالا چرا انقدر ترافیک سنگینه ؟

محمد- نمی دونم.. همیشه این مسیر خلوت بود.. امروز اینطوری شده

می دونستم امروز م باید با هد نرسمون کلی دست به یقه شمنزدیکای بیمارستان بود که گفتم نگه داره

- ممنون خیلی لطف کردید..سرشو تکون داد

برف شروع کرده بود به باریدن با زدن یه بوق..ازم خداحافظی کرد و حرکت کرد

مروارید- دختر تو کجایی ؟ ..هزار بار مردم زنده شدم....

این تاجیکم که انگار طلب باباشو داره

- باز چیزی گفته ؟

مروارید-همش سراغتو می گرفت ...

فکر کنم حسابی توبیخ بشی...من دیگه برم

رو صندلی لم دادم و مجله خانواده سبز که هزار بار ورق خورده بود و از روی میز برداشتم و شروع کردم به خواندن

مرواریدم با عجله شروع کرده بود به جا به جا و جمع کردن وسایلش

مروارید- تو که هنوز اینجا نشستی پاشو برو.دیگه

الان میادا ... تو رو اینجا ببینه باز داد و بیداد راه می ندازه ها

نفسمو دادم بیرونو و مجله رو پرت کردم رو میز... از جام بلند شدم
 مروارید - سوئیچو می دی؟... امروز باید چندتا جا برم
 - شرمنده ... امروز مرخصیه
 مروارید - د یعنی چی بده دیگه ... حوصله شوخی ندارم
 - شوخی نمی کنم ... تو پارگینگ داره برای خودش خوش می گذرونه
 مروارید - چرا؟ بازم خراب شده؟
 - نه بنزینش تموم شده ...
 مروارید - اه از دست تو .. به چیزم که تو دستته.... عین ادم ازش استفاده نمی کنی
 شونه هامو انداختم بالا و از اتاق خارج شدم ...
 اوه اوه تاجیکو دیدم که از رو به رو داشت بهم نزدیک می شد ..
 از دو طرف لبه مقنعه امو دادم تو و به صبا که تو ایستگاه پرستاری وایسته بود نگاه کردم ..
 یه پرونده تو دستش بود داشت دارو ها رو آماده می کرد که بره سراغ مریضا
 - عزیزم نیروی تازه نفس نمی خوای ؟
 صبا - نیکی و پرسش... ولی تاجیک بفهمه منو و تو رو در جا.....
 می دونی که ؟
 - اره پخ پخ
 باهم ریز خندیدم ... و سریع قبل از آمدن تاجیک چرخو حرکت دادم و از صبا دور شدم ...
 لیستو برداشتم و به شماره اتاقا و داروها نگاه کردم
 - اتاق 212 ..
 - سلام آقای کاظمی حال و احوال
 فقط یه لبخند کم جون زد ...
 - بخند بابا امروز از سوراخ شدن خبری نیست ..
 می خوای بریم به جنگ سرم ... امروز سرموتو سوراخ می کنم...
 سرنگو پر کردم و وارد سرمش کردم ...
 - ببین چه زود رنگ باخت.... همه که مثل شما شجاع نیستن
 همراهش.. تازه وارد اتاق شد::
 دستون درد نکنه.... خیلی زحمت می کشید
 - خواهش می کنم ما که کاری نمی کنیم... همش انجام وظیفه است
 خوشبخت شی دخترم...
 - هستم مادر جان
 بیشتر بشی
 با خنده:
 - ممنون...

به بیماری بعدی که تازه آورده بودنش رسیدم...

خوب بذار بینم... تخت 2/13

- به به می بینم که اپاندیس جا به جا کردی جناب

مریض با داد ::

.شما ها کجایید؟... دارم از درد می میرم... کسی هم نیست که به دادم برسه ... تازه داری برام جوکم تعریف می کنی

...

مردی که همراهش بود با صدای فریادش به سرعت پرید تو اتاق ...

چی شده بهزاد جان؟

بهزاد- دارم از درد می میرم

به لیست داروها نگاه کردم هیچ دارویی براش تجویز نشده بود ...

-خیلی درد دارید...؟

بهزاد- مرض ندارم که هی عربده بکشم ...

-ولی دکتر براتون دارویی ننوشته ... زیاد تکون نخورید ..حتما اگه لازم می بود دکتر براتون تجویز می کرد...

بهزاد- من این بیمارستانو... با تمام پرسنلش می کشمو از بین می برم

ابروهامو انداختم بالا :

-بهتر.... منم راحت می شم از توییخای سوپروایزرمون

و در حال لبخند زدن ..چشمکی بهش زدمو گفتم

- فکر کنم با یه بمب هسته ای می تونیم ریشه ی این بیمارستانو برای همیشه از سطح کره خاکی پاک کنیم ..

در واقعه یه جوری نسلمون منقرض میشه ...کمک خواستی ...پایه ام ..

و شروع کردم به خندیدن

به لیست نگاه کردم و بدون توجه به ناله هاش به مریض بعدی رسیدم....اسمشو خوندم...

هادی عظیمی

سر برداشتم و دیدمش...

با لبخند:

- امروز شما هم در امانی

- چه خوب.... امروز کسی تو این اتاق ابکش نمیشه....

-امروز از اون روزاست که باید صد هزار مرتبه قربون خدا رفت که به همه رحم کرده ..و باخنده رو به مریض...:

-مگه نه

دوباره بهزاد داد زد...:

چرا کسی به فریادم نمی رسه

بر گشتم طرفش .

- چرا به فریادت می رسه ..فریاد من به اندازه فریاد شما گیراست ..می خوام امتحان کنیم؟

با خشم بهم چشم دوخت..
 بهزاد - من درد دارم...
 - منم اعصاب ندارم... هر چقدر بیشتر داد بزنی... بیشتر خودتو خسته می کنی ..
 - چون تا دکتر نیادو نگه ما نمی تونیم برای تسکین دردت چیزی بهت بدیم ...
 بهزاد با عصبانیت سرشو کوبید به بالششش
 -فرین...همینطور اروم باش
 .داروهای بقیه بیمارها رو دادم
 چرخو حرکت داد تا از اتاق برم بیرون...
 بهزاد رو به من:
 بهزاد - من مرخص بشم اولین کاری که می کنم
 شکایت از توه
 با ارامش بهش نگاه کردم..
 مریضا و همراهاشون به من خیره شدن ...
 - دوستان کس دیگه ای هم می خواد شکایت کنه؟ ...
 .انگشت اشارمو به طرف سقف گرفتم
 - طبقه بالا..اقای پوران ...
 -از هر کسی پرسید می دونه اتاقشون کجاست ..
 -می تونید اونجا به شکایاتون رسیدگی کنید...
 بهزاد با داد:
 دختره دیونه
 شونه هامو انداختم بالا و از اتاق امدم بیرون
 تاجیک جلومو گرفت
 تاجیک - چرا صدای بیمارا در امده؟
 - بیمارا نه..بیمار
 - تازه اپاندیسشو عمل کرده... دکتر هم براش دارویی تجویز نکرده ..
 .درد داره ..داد می زنه...من چیکار کنم ..
 .برای دردش که نباید من جواب گو باشم
 بهم چشم غری رفت و از کنارم رد شد....
 فکر کنم امروز از اون روزاست..خدا جون خودت تا اخرشو ختم بخیر کن
 سرمو با حالت بامزه ای به طرف سقف گرفتمو با لبخند
 -امین
 برگشتم و پیش صبا نشستمو برای خودم از فلاسک.... چایی ریختم ...

به صندلی لم دادمو به پرونده زیر دستم نگاهی انداختم
 صبا- امروز یه نفر دوبار با اینجا تماس گرفت ...
 بهش نگاه کردم
 صبا- با تو کارت داشت
 - نگفت کیه؟
 صبا- نه یه خانوم بود
 سرمو دوباره گرفتم پایین
 - کار واجب داشته باشه ..حتمی دوباره زنگ می زنه ...
 دکتر محسنی که تازه از راه رسیده بود و به طرف ما می امد....
 با چهره ای جدی و اخمو...که همیشه باعث بد حالی من می شد و دوست داشتم هر جوری که شده این دکراسیون
 صورتو با مشت و لگد بیارم پایینو تغییرش بدم
 دکتر محسنی - پرونده مریض اتاق 310...
 به چهره اش نگاهی کردم و تو دلم
 - نکبت حداقل وایمیستادی افکارم تموم بشه بعد فک می زدی ..اه اه اه ...مرده شور تو... قیافشوووو
 به صبا نگاهی کردم اصلا به خودش زحمتی نداد که حداقل یه تکونی تو جای مبارکش بخوره ..دستی به بینیم
 کشیدمو و از جام
 بلند شدم و ازین پرونده ها ..پیداش کردم
 -علیک سلام دکتر
 و پرونده رو به طرفش گرفتم...
 خیلی بد بهم نگاه کرد
 پرونده رو باز کردبرگشتم برم سر جام بشینم
 دکتر محسنی - بذار سر جاش ...
 پشتم بهش بود ..
 زبونمو تو دهنم چرخوندم و چشمامو با ناراحتی باز و بسته کردم.... و برگشتم طرفش
 در حال گذاشتن خودکار تو جیبش بود
 - خواهش می کنم دکتر
 یه لحظه از حرکت وایستاد و با عصبانیت بهم نگاه کرد...
 اهمیتی ندادم و پرونده رو گذاشتم سر جاش ...
 دکتر محسنی -خانوم صالحی ؟
 الان باز غر غر می کنه..ای خدا.... کی اینو امروز تحمل کنه

سرمو اروم اوردم بالا

- بله دکتر

دکتر محسنی - تا نیم ساعت دیگه تشریف بیارید اتاق من .

سعی کردم صدام اروم باشه و مشتمو تو جیبم نگه دارم که خدایی نکرده نزنمو دماغشو له کنم

- چشم دکتر جان

چشاش کمی گشاد شد و

خواست حرف دیگه ای بزنه که صدای زنگ یکی از بیمارا در آمد

و من بدون توجه به دکتر سریع به اتاق مورد نظر رفتم ..

باز بهزاد داشت داد می زد ...

خدا جون اینو امروز از کجا رو سرم نازل کردی؟؟؟..نفسمو با شدت دادم بیرونو با حالت کلافه ای :

- بله.... مشکل چیه؟

بهزاد با داد

بهزاد - مشکل من تویی ..مشکل من این درد لامصبه ..مشکل من بی توجهی توه..

تو اسمتو می ذاری پرستار ..من درد دارم...به کی بگم؟

دکتر محسنی همون موقع وارد اتاق شد

نیم نگاهی به من انداخت :

چی شده ؟

به پرونده ته تخت بهزاد نگاهی کرد

- ایشون تازه عمل کردن..

دکتر یا حقی دارویی هم تجویز نکردن ..که براشون استفاده کنیم و ایشونم مدام می گن درد دارن ...

محسنی بالای سر بهزاد رفت و شروع کرد به معاینه و پرسیدن چندتا سوال...

بهزاد صداشو آورده بود پایین و با چهره بق کرده... جوابای دکتر و می داد ..

دستامو کردم تو جیب روپوشمو به دوتاشون نگاه می کردم

دکتر محسنی - به دکتر یا حقی خبر دادید...؟

-متاسفانه هنوز نه ...

دکتر محسنی - باید بیمار جون بده... که شما یادتون بیفته

-دکتر ...اقای دکتر یا حقی تنها همین مریضو که ندارن ...ایشون قبل از اینکه برن اتاق عمل

به همه مریضاشون سر زدن..اگه چیزی لازم بود حتما به من یا پرستارای دیگه می گفتن و یا توی پرونده قید می

کردن ...

دکتر محسنی - من برای ایشون کمی مس.....

نذاشتم حرفشو تموم کنه

- دکتر ایشون مریض یا حقی هستن ..با ید دکتر بگن و یا تجویز کنن

دکتر محسنی - صالحی کاری رو که گفتمو انجام بده

-ببخشید دکتر.... باید دکتر بگنبرای من مسئولیت داره ...

پرونده رو با حرص گذاشت سر جاش

دکتر محسنی - من امروز تکلیفمو با تو یکی روشن می کنم ...

بهزاد با نیش باز بهم نگاه کرد.... وقتی دکتر از اتاق خارج شد

بهزاد - مثل اینکه فقط من از دستت عاصی نیستم

با آرامش و در کمال خونسردی

-شما زیاد نگران این موضوع نباش ..انقدرم تکون نخور... چون تا شب خبری از دارو نیست ...

و از اتاق خارج شدم ...

صبا که چندین سالی بود که تو این بیمارستان مشغول به کار بود و حسابی تو کار خودش تبحر داشت .با حالت خواهرانه ای...

صبا- این رشته ای که خودت انتخاب کردی...حالا با این رشته داری کار می کنی و شغلت اینه

برای اینکه از پا در نیایبهتره کمی خود دار باشی و خیلی چیزا رو بذاری خودشون همونطوری که می خوان پیش برن ...

صبا- محسنی دکتریه که چندین سال داره اینجا کار می کنه

صبا- من نمی دونم علت این همه کینه ی تو نسبت بهش چیه

- اون اصلا به پرستارا و بقیه کارکنا احترام نمی زاره..تنها حیظه احترامش پزشکا هستن ...

صبا- تازه اینطوری باشه... تو مگه هم سن اونی ؟ یا ازش بزرگتری؟.. که انتظار داری ...اون اول بهت سلام کنه...

- نه..... ولی ادب حکم می کنه وقتی چیزی از کسی می خوای و باهاش کار داری تو اول ادبت رعایت کنی

صبا- منا خواهش می کنم

- باشه بابا..دیگه چیزی نمی گم

از جام بلندشدم

صبا- حالا کجا؟

-مگه نشنیدی... امر فرمودن که برم و به محضر عنبرشون شرفیاب بشم

صبا ابروهاشو با حالت با نمکی انداخت بالا

صبا- موفق باشی

-هستم

صبا- کاش منم اعتماد به نفس تو رو موقع حرف زدن داشتم ...

-چه فایدههمیشه این زیون کار دستم داده
دستامو کردم تو جیب روپوشم و به تابلوهای که بالای در هر اتاقی زده بودن نگاه می کردم ..که .بلاخره چشمم بهش
خورد

دکتر دامون محسنی

نفسمو دادم بیرون و

دو ضربه به در زدم و دستگیره درو گرفتمو و درو باز کردم

پشت میز ش نشسته بود و به ظاهر در حال نوشتن بود

- گفته بودید خدمت برسم ...

چشماشو اروم آورد بالا و بهم نگاهی کردبعد از چند ثانیه خیره شدن به چهره مبارکم سرشو تکونی داد و
دوباره مشغول نوشتن شد ...

چند قدم بهش نزدیک شدم ..که .نگام به تقویم روی میزش افتاد ...

اوه چه زود گذشت..مثل برق و باد ...

یعنی امروز سیزدهمه .؟

.سرمو تکونی دادم و بهش خیره شدم

موهای مشکی که کمی روی پیشونیش ریخته بود.... لب و دهنی میزون چشمای قهوه ای تیرهبا صورتی

کشیده ..که سفید صورتش اولین چیزی بود که چشم هر بیننده ای رو به خودش جلب می کرد

محسنی - من باید با شما چیکار کنم ...؟

وهمراه با این پرسشش... سرشو آورد بالا

-مگه قرار کاری کنید دکتر ...؟

با عصبانیت

محسنی - خانوم محترم... اینجا من دکترم یا شما؟

-معلومه دکتر ... شما

محسنی - پس چرا جلوی مریضا انقدر به من بی احترامی می کنیدواصلا به حرفام اهمیت نمی دید...

-ببینید دکتر..

محسنی - نه شما ببینید...برای آخرین بار که بهتون هشدار می دم ..

خوشم نیماذ یه پرستار که داره طرحشو می گذرونه و هنوز فرق بین دست راست و چپشو نمی دونه ...برای من دم

ازقوانین و مقررات بزنه...

آخرین بارت باشه جلوی مریض با من اونطوری حرف می زنی

چون دفعه بعد با خودت حرف نمی زنم ...

خانوم تاجیک .. اولین کسی که من باهاش در مورد تو یکی حرف می زنم

گرفتی که چی می گم ؟
 با دندونام از داخل لپمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین
 ساکت شد
 سرمو اوردم بالا و به چشماش خیره شدم
 خون خونمو می خورد... یعنی در واقعا می خواستم هر جوری شده خفه اش کنم... خفه که نه ..
 یعنی کله اشو دو دوستی از گردنش جدا کنم ده دور تو دستم بچرخونمشو بعدم از پنجره پرتش کنم بیرون ..اخ که
 چه حالی می ده

محسنی - خانوم صالحی؟
 - به دفعه از فکر و خیال پریدم بیرون

- هان.. یعنی بله
 محسنی - شنیدی اصلا چی بهت گفتم؟

سرمو به ارومی چند باری تکون دادم... که یعنی بله.. فهمیدم چی بلغور کردی دکی جون و دوباره رفتم تو فکر
 ای کاش انقدر زور داشتم که از جیک جیک کردن می نداختم دکی .
 فکر کردی چون دکتری هر غلطی که می خوام می تونی بکنی؟ یا .هر جوری که دوست داری می تونی باهام حرف
 بزنی؟

خوبه حالا زیاد تعریفی نیستی... که انقدر برام کلاس می ذاری
 همونطور که دهنم بسته بود نفسمو دادم تو و به پنجره چشم دوختم و بی توجه بهش
 - امر دیگه ای ندارید ..؟
 صداشو نشنیدم برای همین دوباره با جدیت بهش خیره شدم
 معلوم بود که فهمیده من ادم بشو نیستم ..برای همین سرشو انداخت پایین و بی خیال من شد و بدون نگاه کردن به
 من

محسنی - نه می تونی بری ...
 نمی دونم چرا با این کارش اتیش گرفتم ... در واقعا از یه جایی سوختم که نباید می سوختم
 طوری رفتار می کرد که انگار اصلا من تو اون اتاق حضور ندارم ..دو قدم رفتم عقب و به بهش خیره شدم ...
 با خودم

- نشونت می دم دکی جون ..نشونت می دم با کی طرفی
 و به طرف در چرخیدم با عصبانیت از اتاق ادمم بیرون و سعی کردم درو اروم ببندم
 ..دستم رو دستگیره بود ..چند بار نفسمو دادم بیرون
 - از خود راضی ...مغرور ...

صبا - چی شد؟ ... چی بهت گفت که دیگه صدات در نییاد ...

- صبا این دکتر چند وقته که اینجا کار می کنه ...؟

صبا - نمی دونم از وقتی که من امدم ... بود

- .. یعنی چقدر ...؟

صبا - من که چهار سالی هست .. که اینجا

- مگه قرار نبود برای تخصصش بره امریکا...؟

صبا - چرا .. چطور؟

- پس چرا نمی ره گورشو گم کنه ... و همه رو راحت کنه

صبا با خنده - حتما نمی تونه از تو دل بکنه ... که تا حالا نرفته

گوشه پرونده رو گذاشتم روی گونه ام و رفتم تو نخ این دکی محسنی

که صدای زنگ تخت 2/13 در امد ...

- اینم دیگه شورشو در آورده

صبا - بشین الان تو عصبانی هستی می ری به چیزی بهت میگه تو هم طاقت نییاری به چیزی بهش می گی ... و

اونوقت که

- نترس من اروم .. فعلا مسؤل اون اتاق منم ...

و از جام بلند شدم

به بهزاد با حالت پرسشی نگاه می کردم ...

صورتش قرمز و کبود شده بود ... بهم خیره شدوقتی دید من حرفی نمی زنم .

بهزاد - من درد دارم ...

سرمو که به طرف چپ خم بود ... به راست متمایل کردم باز نگاهش کردم ..

بهزاد - می گم درد دارم می شنوی خانوم کر ؟

پرونده اشو برداشتم و به دست دکتر محسنی نگاه کردم

....

به دوتا مریض دیگه نگاه کردم هر دوتاشون خوابیده بودن ...

- همراتون کجاست آقای ...

به بالای تختش نگاه کردم

- آقای افشار....

بهزاد - فرستادمش خونه ...

صندلی بغل تختو کشیدم نزدیک و کنار تخت نشستم ...

- آقای افشار باور کنید اگر دست من بود.. بهتون مسکن می زدم..

این درد طبیعیه همه کسانی که اپاندیسشونو عمل می کنن درد دارن ..

شما که ماشالله جونید و نباید انقدر بی تابی کنید ...

بهزاد - اون دکتر که گفت و برام مسکن نوشت .

- بله نوشتن ولی ایشون که دکتر شما نیستن .. اگر دکترتون بیان و ببین... و شاکی بشن من باید جوابگو باشم ...

بهزاد - پس من باید با این درد چیکار کنم ...

- شغلتون چیه ؟

بهزاد - مثلاً می خوام با حرف زدن حواسمو پرت کنی ..؟

. سرمو تیکه دادم به دستام ... کمی تمرکز کردم و سرمو اوردم بالا ...

بهم خیره بود ...

- همراتون پدرتون بود ...؟

بهزاد - نخیر...

- همیشه انقدر کوتاه جواب می دید...؟

بهزاد - جواب سوالاتون کوتاهه دست من که نیست ...

بهزاد - دکتر من کی میاد..؟

- امروز چندتا عمل داره تا بیاد فکر کنم بعد از ظهر بشه ...

- می خواید براتون چیزی بیارم ... بخونید... که سرگرم بشید تا دردتونو کمی فراموش کنید ...

به سقف اتاق خیره شد...

بهزاد - انقدر سریع اتفاق افتاد که مجبور شدن منو بیارن اینجا ... وگرنه من عمرا پیام این بیمارستانای دولتی

چون خدمات دهی و کارکنانشون... بهتر از این نمیشن که... دردمو بخوان با یه مجله از بین ببرن ... واقعا که

یهو دوباره داغ کرد

بهزاد - اصلاً این اتاق خصوصی که من خواسته بودم چی شد؟

چرا انقدر لفتش می دید؟.. پولم بدم .. نازتونم بکشم ...

با تعجب :

- آقای افشار ... به من گفته بودید که براتون اتاق آماده کنم ؟

بهزاد -..چه می دونم به یکی از شماها گفته شده

ولی از اونجایی که شماها برای هیچ بنی بشری تره هم خرد نمی کنید .. حتما انداختید پشت گوش لامصبتون

از جام با عصبانیت بلند شدم .

- اول اون صدای به ظاهر خوش اهنگه بیار پایین
دوم اینکه .. ادبم خوب چیزیه... که تو اون مخ لامصب و اکبندت پیدا نمیشه
با حالت تهدید:
- سوم... یکم صبر داشته باش جناب .. تا برم بینم این اتاق خصوصیتون (با غیظ گفتم) چی شده
دستم رو هوا تکون دادم
هست یا پر زده رفته پی کارش
همونطور که از اتاقش می امد بیرون :
- هر تازه به دوران رسیده ای برای من ادم شده...
ادای صداشو در اوردم
- اتاق خصوصی من چی شد...
به صبا رسیدم
- صبا ؟
صبا - جونم
- مریض تخت 2/13 در خواست اتاق خصوصی کرده بود ...؟
صبا - خصوصی؟
- اوهوم
صبا - نمی دونم باید از تاجیک پرسم ... بذار تماس بگیرم ...
.... صبا در حال پرسیدن بود.. که یهو گوشی رو از گوشش دور کرد ..
. رنگش پرید و دوباره گوشی رو گذاشت دم گوشش...
صبا - بله بله .. نه من نمی دونستم الان می گم آماده اش کنن... چشم ... چشم ..
و با هول گوشی رو گذاشت ...
صبا - چرا زودتر نگفتی؟
- چی رو
صبا - بهزاد افشار رو ...
دستامو با گیجی از هم باز کردم
- من ... من ..
صبا با عجله از کنار رد شد و منو کنار زد و به طرف اتاق بهزاد رفت ...
- چی شد؟ ... این چرا یهو جنی شد...
در اسانسور باز شد و دو خدمه به همراه یه تخت امدن بیرون ..
صدای تلفن در امد.. گوشی رو برداشتم
- بله
تاجیک - صالحی... بهزاد افشار مریض تو بوده ؟

- بله

تاجیک - چرا زودتر نگفتی ..؟

- چی رو خانوم تاجیک

بعدا به این موضوع رسیدگی می کنم ... فعلا همراه خدمه ها آقای افشار رو تا اتاقشون همراهی کن

تاجیک - صبا کجاست ...؟

به در اتاق نگاه کردم .. گوشه رو تو دستم جا به جا کردم ...

- رفته پیش مریض ..

تاجیک - باهاشون برو ببین کم و کسری نداشته باشن منم الان خودمو می رسونم

تاجیک - فهمیدی ؟

تا امدم بگم بله .. گوشه رو گذاشته بود ..

به گوشه تو دستم نگاه کردم ... و اروم گذاشتم سر جاش و به طرف اتاق راه افتادم ...

دوتا خدمه اروم و با احتیاط به همراه دستورای صبا ... بهزاد و از روی تخت بر می داشتن و روی تختی که خدمه ها

اورده بودن می داشتنش

که صدای داد بهزاد در امد . ولی زود صداشو خفه کرد

بعد از اینکه روشو ملافه کشیدن به سمت در امدن .. صبا بهم نزدیک شد ..

- تاجیک گفت ... من تا اتاقش ببرمش

صبا - باشه ... کارتو که کردی زود بیا ..

صبا - بیمارای اتاق 214 هم به مریضات اضافه شدن

- باشه زود میام ..

صبا ازم دو سه قدمی دور شد ..

- صبا؟

برگشت طرفم

- این کیه ؟

صبا - نمی دونم فقط تا گفتم بهزاد افشار مثل برق گرفته ها به بار اسمشو تکرار کرد .. و بعدم سرم داد زد ...

بهم چشمکی زد

صبا - نگران نباش تا بیای تهشو در میارم ..

- باشه فقط پیا ته دیگشو در نیاری ...

با خنده زد رو شونه ام

صبا - برو

خودمو به تخت رسوندم ... چشماشو بسته بود و سعی می کرد داد نزنه ...

دکمه رو فشار دادم ... و دوباره به چهره اش نگاه کردم ..

موهای شقیقه اش جو گندمی بود... ابرهای کمی کشیده و نسبتاً پهن... لبهای برجسته و خوش فرم... با چشمای عسلی و صورتی سبزه ..

با هم وارد شدیم ... به شماره طبقه ها خیره شدم .. سرمو اوردم پایین ...
گوشیم زنگ خورد ...

درش اوردم

بازم نیما

..نگام به بهزاد افتاد که نگام می کرد.

بهزاد - فکر می کردم تو بیمارستان اجازه استفاده کردن از گوشی همراهو ندارید..

جوابی ندادم و گوشی رو خاموش کردم و انداختم تو جیبم ...

به طبقه مورد نظر رسیدیم ... بعد از اینکه جابه جاش کردن .. خدمه ها بیرون رفتن

باید وایمیستادم تا تاجیک بیاد

- حالتون چطوره ...؟

بهزاد - می خوام چطور باشه؟ .. با یه سهل انگاری شما... من چند ساعت زجر کشیدم ... اونم بی خود و بی جهت

ابروهامو انداختم بالا

-اوه.... امیدوارم با اتاق جدید دیگه زجر نکشیدید.....

شونه هامو انداختم بالا و کمی از تختش فاصله گرفتم

به حق چیزای نشنیده .. یعنی اتاقم دردو کم می کنه.... استغفرالله .. امروز که چه چیزای نمی شنوم

به طرف در رفتم تا بینم تاجیک میاد یا نه .. خبری ازش نبود...

بهزاد - میشه این متکای زیرسرمو درست کنی... داره اذیتم می کنه ...

برگشتم طرفش..

- چرا که نشه.. میشه .. خوبشم میشه

بهش نزدیک شدم و متکارو کمی جا به جا کردم

بهزاد - این عطره؟ .. ادکلنه؟ ... چیه که به خودت زدی

در حالی که با این حرفش کمی ذوق کرده بودم

- خوشبوه؟

چشماشو بستو باز کرد

بهزاد - بوش داره حالمو بهم می زنه

یه دفعه نزدیک بود از دهنم پیره.

اخه دیلاق تو چی می فهمی که بو چیه .. که هی زر می زنی

که به جاش گفتم :

- احتمالا دکتر یا حقی وقتی داشته عملتون می کرده حواسش نبوده و بینیتونو عمل کرده ... که حالا نمی تونید

بوهای خوبو تشخیص بدید

بهزاد- این چه طرز برخورد با یه بیماره

- تو طرز برخوردتون با یه پرستار چیز درستی نمی بینم .. که حالا انتظار دارید من درست برخورد کنم ... آقای افشار

عزیز

بهم با کینه خیره شد

بهزاد- می دونم باهات چیکار کنم

همونطور که هنوز در حالا جابه جا کردن متکا بودم

-خونه اخرش شکایته دیگه... مگه نه ؟

برو شکایت کن راه باز جاده هم دراز

بهزاد- ماشالله زبون نیست که... نیش عقربه..

- پس بپا نیش زدم. جناب آقای افشار

-که جاش حالا حالا ها خوب بشو نیست

دستشو آورد بالا و به حالت تهدید به طرفم گرفت ..

خواست دهن باز کنه که تاجیک در ایفاگر نقش خروس بی محل وارد اتاق شد

تاجیک- سلام آقای افشار باید ما رو ببخشید ... انقدر سرمون شلوغ بود که ..

بهزاد- بله بله می دونم .. دکتر من کجاست؟ ... من درد دارم خانوم ...

تاجیک پرونده رو از دستم گرفت ... این جا که دکتر محسنی

زودی بین حرفش پریدم

- باید دکتر یا حقی می نوشتن... نه دکتر محسنی ...

تاجیک- صالحی اون چیزی رو که اینجا نوشته شده رو انجام بده تو که دکتر نیستی .. شاید ایشون تشخیص دادن

تاجیک- .. نباید به خاطر ندونم کارایت یه مریض اذیت بشه ... زود باش

به بهزاد نگاه کردم... معلوم بود حسابی دلش خنک شده از اتاق خارج شدم ..

-اه لعنتی امروز تو دنده بد بیاریم

به بخش پرستاری رسیدم

- سلام سوسن جون

سوسن - سلام

- این داروهای مریض جدید

سوسن - چرا تو؟

- تا جیک گفت ..

سوسن - بیا این کلید قفسه 1013 ... داروها رو از اونجا بردار...

اینم دیده من بدبخت بیچاره ام... هی پاسم می ده به این قفسه و اون قفسه ..

خدا ازت نگذرتا جیک که دلیل ملتتم کردی .. الهی جیز جیز بشی ...

به افکارم لبخندی زدمو و کلیدو از سوسن گرفتم

..... تشکری کردم و به طرف قفسه داروها رفتم

کلیدو انداختم تو قفل و چرخوندمش .. قبل از باز کردن در... به شماره قفسه نگاه کردم .. 1013

از صبح تا به الان... یهو همه چی مثل فیلم جلوی چشمم شروع کردن به بالا و پایین پریدن

... طبقه 13 .. تخت 2/13 ... روز سیزدهم .. قفسه 1013

چشمم در حال ترکیدن بودن از بس گشاد شده بودن

- وای ... ای مامان ... یعنی نحسی منو گرفته ؟

سریع دستو از روی کلید برداشتم و با ترس به در شیشه ای قفسه خیره شدم

هنوز تو جام مثل برق گرفته ها و ایستاده بودم که ... سوسن صدام زد .. زودی سرمو به طرف در چرخوند

سوسن - چیکار می کنی دختر؟ .. زود باش دیگه ...

به نفس نفس زدن افتاده بودم .. بعد از کمی خیره شدن به در

با دلهره سرمو برگردوندم به وضعیت قبلی ... و به قفسه و کلید اویزون چشم دوختم ...

یه قدم به قفسه نزدیک شدم و دستمو اروم به طرف در شیشه ای قفسه نزدیک کردم

اب دهنمو قورت دادم ...

یه بسم الله زیر لب گفتم و ... دست دراز کردم و داروهای مورد نیازمو برداشتم

ترس بدی به جونم افتاده بود .. دقیقا عین بختک .. می فهمید عین بختک

- یعنی بازم 13 می بینم؟ ..

اب دهنمو برای چندمین بار قورت دادم ..

البته دیگه اب دهنی برام نمونه بود ...

در کمدمو قفل کردم و با قدمهای شلی سعی کردم از اتاق خارج بشم ...

سوسن - منا چرا رنگت پریده ...؟

-چی ؟

سوسن - رنگت پریده ... چیزی شده ؟

- .. نه نه

داروها رو گذاشتم تو سینی مخصوص و به طرف اتاق راه افتادم
... به شماره اتاق نگاه کردم

... 410

نفسمو با خیال راحتی دادم بیرون و وارد شدم .. تا جیک سعی در اروم کردن بهزاد و داشت ...

تاجیک - چرا انقدر دیر کردی ؟

کف دستمام بد یخ کرده بود

- ببخشید... من دیگه برم.... خانوم فرحبخش پایین ... دست تنهاست ...

تاجیک سرشو تکونی داد و گفت:

تاجیک - می تونی بری ...

تاجیک - فقط یادت باشه . بعد از پایان ساعت کاریت بیای اتاق من ...

سرمو اروم حرکت دادم و همراهش گفتم ..

-بله چشم

انقدر اشفته بودم که متوجه نگاههای بهزاد به خودم نبودم

به اسانسور نزدیک شدم . دکمه رو فشار دادم و یه قدم از در فاصله گرفتم ..

در باز شد..

به داخل اسانسور نگاه کردم .. با تردید وارد شدم ... و طبقه مورد نظر رو زدم

در بسته شد ...

عقب عقب از در فاصله گرفتم و رفتمو به دیوار اتاقک تکیه دادم و به شماره های بالای در خیره شدم ...

دو طبقه مونده به طبقه خودمون و ایستاد ... در باز شد... سرم پایین بود..

سرگیجه پیدا کرده بودم ... دستم رو سرم بود کسی وارد شد ...

سرم هنوز پایین بود.. سرمو با در موندگی اوردم بالا ...

که با محسنی رو به رو شدم ناخواسته دلهره گرفتم و رنگم پرید ...

دستمو گذاشتم رو گلوم و سعی کردم نفس بکشم

محسنی - صالحی حالت خوبه؟

... چشمامو با استیصال اوردم بالا ...

محسنی - چرا انقدر رنگت پریده ؟

به هم نزدیکتر شد ...

دستمو گذاشتم رو گونه ام.... داغ بودم ...

محسنی - چت شده ؟

دستشو گذاشت رو پیشونیم ...

یه بار دیگه صدام کرد

ولی زبونم خشک شده بود و احساس تشنگی می کردم ..

مج دستمو گرفت و نبضمو گرفت ...

محسنی - صالحی صدامو می شنوی ...؟

کمی به طرف پایین خم شدم ..حالا حالت تهوع هم به سراغم آمده بود ...

محسنی شونه امو گرفت و کمی تکونم داد...

13... 13- نکنه امروز آخرین روز زندگی منه ...

اوه خدا حالا من با این همه گناهی که کردم چیکار کنم

وای مامان هنوز وقت نکردم توبه کنم...

به چشمای قهوه ای محسنی نگاه کردم

نکنه عزرائیل جونم تو شکل محسنی به سراغم آمدهکه قبض روحم کنه

ای خدا حداقل یه حوری نازتر می فرستادی ..

مگه چقدر گناه کرده بودم که این ایکیبرو برام فرستادی ...

وای مروارید کاش وقت داشتم تا بهت می گفتم.... که اون دوتا رژ لب تو گم نکرده بودیبلکه من از کیفیت کش

رفته بودم...

وای چه بد ختیم من.... که به خاطر دوتا رژ دست به سرقت زدم

وای چه بلاها که سر تاجیک نیوردم

..تا جیک.... تاجیک ...کاش همون بالا بهت می گفتم ...اونی که پشت روپوشتو با میله داغ از چند تا جا مورد حمله بی

رحمانه قرار داده بود ...کسی نبوده جز من مارمولک

-وای وای

لبامو گاز گرفتم ..چقدر کارای وحشتناکی انجام داده بودم

محسنی جون حالا که تو ظاهر عزرائیل رو سرم فرود امدی

باید بگم خودم شخصا دو بار لاستیک ماشینتو پنچر کردم ..تا تو باشی که کمی ادم بشی ..هرچند فایده ای نکرد و هر

بار هار تر شدی

محسنی - صالحی؟ صالحی؟

چه فرشته مودبی .. حتی تو این شرایط داره منو با اسم فامیل صدام می کنه...
خدایا فرشته های مرد هم محرمن؟

وای خدا جون توبه توبه دیگه موهامو نمی دارم بیرون ..
نمازم که سر هر بدبختی تازه یادم میاد از این به بعد سر موقعه می خونم ..
نه نه دروغ چرا... قول می دم اگه سر موقعه هم نخوندم قضاشو بخونم ...

روزه هامم که می گیرم ..دیگه کیا رو اذیت کرده بودم؟

ذهنم تو این دقایق اخر قفل کرده ...

خدایا من هنوز خیلی جونم ..هنوز شوهر نکردم..

قربونت منم ادمم...هنوز ارزو دارم مثل همه دخترای دم بخت ..

هنوز تو فکر مرد رویاهام هستم ...

اصلا یه فرصت دیگه بهم بده .

هر کی امد زودی بهش می گم اره اره..

یعنی با تمام نفرتی که از محسنی دارم..حتی این یارتان قلی هم بیاد خواستگاریم با دهن که چه عرض کنم با تمام
وجودم می گم بله.....

هرچند که می دونم مثل الاغ لگد می زنم به بختم ...ولی قول مرد یکیه..مردو قولش ...

حالا از کی من مرد شدم که خودم خبر ندارم

وای خدا چرا دارم می افتم ..انقدر التماست کردم یعنی همش کشک..

دستم روی نرده پشت سرم گذاشتم و سعی کردم خودمو نگه دارم..

همش فکر می کردم سقوطم مصادف با غروب زندگی 25 سالگیه

به دهن محسنی نه ببخشید به عزرائیلم نگاه می کردم..

این چرا انقدر داره عر عر می کنه... بسه دیگه من که صداتو نمی شنوم

وای ببخشید جناب فرشته من بی ادب نیستم ..ولی از محسنی بدم میاد ..نمی تونستی تو ظاهر یه نفر دیگه ظاهر بشی

دیدم داره می خنده...

چشمام باز نمی شد...

وای یعنی صدای درونمو هم شنید چه فرشته زبرو زرنگی بی خود نیست بهت می گن فرشته ... ایول ... خوشم آمد

محسنی با صدایی که هم توش خنده بود هم دستپاچگی

محسنی - صالحی

دستشو پس زدم

- نه من نمی خوام بمیرم می خوام منو کجا ببری که

در اسانسور باز شد ...

نه همینو کم داشتم به عزرائیل دیگه

نیما

همه چی برای یه سقوط فرد اعلا محیا بود ... من در میان بهت و تعجب دوتا شون رفتم که با زمین مماس بشم

داشتم به زمین می خوردم که محسنی زیر بغلمو گرفت و مانع از خورده شدنم به زمین شد .

و بعد صدای دادش که صبا رو صدا می کرد و اخرم چشمای از حدقه در آمده نیما که چیزی کمتر از توپ گلف

نداشت ...

با احساس سردی رو صورتم چشمامو از هم باز کردم ..

با باز کردن چشمام دوباره به پا به این دنیای فانی گذاشتم

کمی گنگ بودم ... اولین چهره ای که جلوم مثل خرمگس ظاهر شد..

خود عزرائیلش بود

دقیقا .. خود محسنی که با یه لیوان اب تو دستش جلوم نشسته بود ..

پشت سرشم نیما با همون چشمای توپ گلفشی .. صبا و دو تا پرستار دیگه هم کمی این طرف تر ...

و خود ولوم که روی یکی از راحتای اتاق استراحت پرستارا افتاده بودم

چقدر مهم بودمو و خودم نمی دونستم

صبا با یه لیوان اب قند بهمون نزدیک شد و از دکتر خواست تا بلند شه که بتونه بهم اب قند بده...

محسنی صدام کرد..

محسنی - صالحی ...؟

خوبی؟.. صدامو می شنوی ...؟

صبا با قاشق ... کمی اب قند به خوردم داد...

صبا- بهتره امروزو... مرخصی بگیری .. فکر کنم زیاد حالت خوب نباشه ...

به مروارید زنگ می زنم .. بیاد دنبالت ...

سرمو تکون دادم... و با صدای ارومی

- نه من حالم خوبهالان بهترم میشم .

همه بهم نگاه می کردنولی من فقط چشمم به لیوان تو دست صبا بود که هی با قاشق توشو هم می زدچقدر تشنم بود ...

بدون حرفی دست دراز کردم و لیوان اب قندو از دست صبا گرفتم و یه سره بدون مکث سر کشیدم

از بالای لیوان محسنی رو دیدم که از خوردنم به خنده افتاده

واقعا به این اب قند احتیاج داشتم ..جونی دوباره بهم دادبذار اینم بخنده ...الکی خوشه دیگه با پشت دست ..اب دهن دور دهنمو پاک کردم ..مقنمه امو کمی کشیدم جلو... محسنی - قبلا اینطوری می شدی؟

سرمو تکون دادم

- نه

محسنی -بهبتره یه معاینه بشی ...اینطوری خیال خودتم راحت می شه

- نه چیزی نیست دکتر ...

صبا- چرا لج می کنی دختر.... شاید مریضیو... خودت نمی دونی

- ای بابا من هی می گم چیزیم نیست... تو هم هی سعی کن یه عیب رو دختر مردم بذاری

صبا که از حرفم خنده اش گرفته بود

از بقیه خواست که اتاقو ترک کنن و برن به کارشون برسن ...

تلفن نیما صداش در امد...

بهش نگاه کردم

نیما- بله مامان ...

نمی تونستم تحملش کنم...برای همین با حالت انزجار به بیرون رفتنش نگاه کردم

از اتاق خارج شد...

چشمم دوباره افتاد به محسنی ...

محسنی - خانوم فرحبخش اون دستگاه فشار بدید ...

صبا- بفرماید..

همزمان صدای تلفن بخش در امد ..

صبا- ...الان میام .. /

صبا هم از اتاق خارج شد ...

استینتو بزن بالا..

- بله؟

محسنی - تا حالا فشار نگرفتی؟

- ...من که چیزیم نیست

محسنی - بزن بالا ...

استینو دادم بالابهش نگاه نمی کردم ...

محسنی - چرا انقدر فشارت پایینه ...

اروم با خودم ..عشقش کشیده عزرائیل جون

محسنی - چیزی گفتی؟

سریع سرمو تکون دادم

- نه نه

چشماش که رنگ شیطنت گرفته بود

محسنی - چیزی خوردی ...؟

سرمو دوباره مثل بوقلمون تکون دادم

محسنی - اصلا چیزی خوردی ...؟

کمی با خودم فکر کردم ...

اصلا به این چه که هی داره سوال می کنه ..

نکنه سوالای شب اول قبر لو رفته که اینا سوالاشونو عوض کردن ...

چه سوالای اسونی ...

ای درد..دوباره یه اس ام اس خوندی ..همه چی رو بهم ربط دادی..شوخی شوخی با این چیزا هم شوخی

ولی من که هنوز زنده ام ..پس حرف حساب این عزرائیل ننه مرده چیه؟

محسنی خنده اشو قورت داد:

داری فکر می کنی که چی خوردی؟

نه دارم فکر می کنم که ..عزرائیلم انقدر پرو

-نه دکتر ..من خوبم

سرشو با لبخندی که معنیشو نمی فهمیدم تکون داد

بهم نگاه کرد..استانیمو دادم پایین ...از جام بلند شدم و مقنعه امو رو سرم مرتب کردم

محسنی به پشتی مبل تکیه داد و ارنجشو گذاشت روی دسته مبل و با پشت دست زیر چونه اشو لمس کرد

محسنی - تو که از پس چندتا بیمار بر نمیای... چطور می خوای

- من ...من

صبا- من این اقا باهات کارت داره

به محسنی که در حال کنگاش افکارم بود نگاه کردم

دللم نیما از تشکر کنم ...

اما مجبوری

- خیلی ممنون دکتر

و زود سرمو مثل نمی دونم چی ... احتمالاً خودتون بهتر می دونید مثل چی ... انداختم پایین و از اتاق زدم بیرون چشم خورد. به نیما که منتظرم و ایستاده بود ... دستامو کردم تو جیب روپوشم و به سرعت خودمو به انتهای سالن رسوندم ...

نیما - منا .. منا

از پله ها سرازیر شدم به سمت پایین ... که بین راه بازمو از پشت گرفت

نیما - چرا اینکارارو می کنی ؟ .. چرا مدام از دستم فرار می کنی ؟

حوصله اشو نداشتم

- ولم کن

نیما - تا جوابمو ندی ولت نمی کنم

- ولم کن ... الان همکارا می بینن ... خوب نیست

به چشمام خیره شد ...

اینم یاد گرفته بود چطور رامم کنه ... خاک تو سر نفهم بی خاصیت ایکییری خودم که اخلاقم تو دست همه امده

چشمامو باز و بسته کردم

- باشه باشه ... اما اینجا نه ..

. بازمو از دستش در اوردم و قبل از اینکه کسی ما رو ببینه به طرف حیاط راه افتادم ...

نیما با فاصله از پشت سرم می یومد ...

روی نیمکتی که زیر درخت بید مجنون (چه عاشقانه) بود نشستم ... نیما به طرفم امدو جلوم و ایستاد ...

شروع کردم به بازی کردن با انگشتم

همونطور که بازی می کردم

چه خوب می شد ادم یه 20 تا انگشتی داشت ... احتمالاً کارا سریعتر انجام می شد ...

من اگه 20 تا انگشت داشتم

دوتا شو می کردم تو سوراخ دماغ نیما .. دوتای دیگه اشو هم تو دماغ محسنی ... ولی نه اگه سرما خورده باشن که

دیگه حالم همیشه دست کنم تو دماغشون ..

اه اه حالم بهم خورد ... خندم گرفت و به افکارم خندیدم

نیما - خوب

الله اکبر ... باز شروع کرد .. همونطور که سرم پایین بود

- چرا دست از سرم بر نمی داری ...

نیما - چی داری می گی منا ... ؟

(قصه خاله قزی بستر دی؟)

- نیما همه چی بین من و تو تموم شده ...

نیما - اون دکتر کی بود؟ ... می شناختیش؟
 با تعجب بهش نگاه کردم ... الان بحثمون چه ربطی به اون داشت ...
 نیما - خیلی هواتو داره
 - احتمالا تو هم زیاد هوا برت داشته
 از جام بلند شدم که برم
 دستمو گرفت
 صورتمو چرخوندم طرفش ..
 - نیما... همه چی .. تکرار می کنم .. همه چی تموم شده... اوکی ؟
 نیما - چرا ؟
 با ناراحتی دستمو از بین دستاش در اوردم و با صدایی عصبی
 - چرا ؟
 پوزخندی زدم
 - مارو باش رو دیوار کی یادگاری می نوشتیم ...
 با آرامش بهم نگاه می کرد ...
 - چون مامان عزیز تر از جونتون... عزیز دلتون... ..
 پشت تلفن چیزی برام نداشت... نه گذاشت نه برداشت و هر چی از دهن مبارکش در می امد بهم گفت ...
 مثل اینکه یادت رفته چه القاب و عناوین زیبایی به من نسبت داد... بازم بگم ؟
 نیما - منا عزیزم ... چرا انقدر سخت می گیری ...
 دستشو رو هوا تکون داد
 نیما - حالا اون یه چیزی از روی حس مادرانش بهت گفته ...
 چشمامو تا اونجا بی که خدا اجازه داده بود و می تونستم باز کردم ...
 - نه بابا نمردیمو حس مادریو رو هم درک کردیم
 نیما واقعا برات متاسفم ...
 ازش دور شدم .. سریع خودشو بهم رسوند
 نیما - اگه من بهت قول بدم که که دیگه با هامون کاری نداشته باشه ... چی ؟
 - بین فکر کنم امروز چند هوایی شدی ..
 بعد با عصبانیت

- اصلا تو می فهمی که داری چی می گی ...؟
با دستم پیش زدم ..

- برو دیگه نمی خوام بینمت

تا صورتمو چرخوندم به طرف نمای اصلی ساختمون ..نگام به نگاهش افتاد...که داشت از پشت پنجره ما رو دید می زد ...

خاک تو سرت.... مثلا دکتر این مملکتیاینکارا یعنی چی ؟ یعنی انقدر بیکاری ؟..استغفرالله

انوقت می گن چرا امار بیکارا روز به روز داره زیاد می شه

شایدم جدی جدی عزرائیله...و می خواد یه مهلت یه روزه بهم بده... و مدام مراقب اعمال و رفتارمه

نیما- همه حرفت همین بود...؟

زودی برگشتم طرف نیما

این بد بخت داره درباره چی حرف می زنه...

صوتی سفید با موهای کم پشت ...قدی نسبتا بلند و لاغرچیز جذابی نداشت که منو به خودش جذب کنه

من از چی این یارو خوشم امده بود ؟..کاش قلم پام پودر می شد و اونروز سوار مترو نمی شدم

باید اسم این نوع آشنایی ها رو بذارمبرخورد از نوع بد بخت کنش و درباره اش یه فیلم بسازمنفسمو دادم

بیرون

- اره همش همین بود

نیما- باشه باشه اصلا هر چی تو بگی.... من همونو انجام می دم ...

ای خدامن به این گندگی هی بهش می گم بابا نره... اون هی می گه بابا بدوشش....

- نیما من دیگه نمی خوامت ...نمی خوامتاز اولم آشنایی من و تو یه حماقت بود

ساکت شد و بهم خیره شد...احتمالا تونسته بود حرفامو انالیز کنه که دیگه صداس در نییاد ...

می خواستم چیز دیگه ای بگم

که گفتم کمتر زر بزنی تو زندگی موفق ترم ..چون یادم نییاد زبونم تو کل زندگیم نقش خوب و درستی رو ایفا کرده

باشه ..جز اینکه همیشه برام دردرس بود و کار دستم می داد

با عصابی بهم ریخته و بی حال وارد بخش شدم
صالحی .

صدای تاجیک بود که از پشت سر بهم نزدیک می شد

تاجیک - چرا زودتر درباره آقای افشار نگفتی

سعی کردم یادم بیاد افشار دیگه کدوم خریه .. که تازه دوگوله جواب داد ..

سرمو خیلی فیلسوفانه حرکت دادم و تو ژست دکترای کار درست

- اهان ... بله فهمیدم کی رو می گید

- خانوم تاجیک .. من اصلا ایشونو نمی شناختم .. خودشم که نگفته بود ... مثل الان که نمی دونم کیه و چیکار است
..... نمی دونستم کیه

تاجیک - خیلی از دست تو شاکیه .. میگه اصلا به دردش توجه نکردی ...

گوشه ی لبمو گاز گرفتم تا حرصمو به جوری خالی کرده باشم

تاجیک - همیشه همین طور هستی ... برای کارات جوابی نداری ...

تاجیک - یادت باشه هنوز یه ساله دیگه داری .. کاری نکن که با خاطرات بد اینجا رو ترک کنی ...

حالا نه اینکه تا الانش غرق لذت و خوشی بودم ... والا !!!!!!!!!!!!!

به دماغ کوفته اش خیره شدم ... این تاجیک بدون مقنعه چه شکلیه .. یعنی سرش به تنش می ارزه با مقنعه که

تاجیک - .. تو اولین فرصت می ریی ازش معذرت می خواهی ...

د بیا ... حالا بیا برو درستش کن ... کارم به کجاها که نکشیده ... با این قد و هیکلم باید برم به دست و پای اقا بیفتم
... که چی ؟

که منو ببخشه ... اخی خفت تا به کی

تاجیک - صالحی حداقل این یکی کارو درست انجام بده ...

سرمو چند بار دیگه تکون دادم که اراجیف بیهودش زود تموم بشه ...

بعد از کلی دستور و ایراد گرفتن از کارام بلاخره رضایت داد که برم سر کارم ...
صبا نبود

روی صندلی نشستم و با حالتی عصبی با خودکار شروع کردم به خط خطی کردن کاغذ روی میز

امروز موسوی مرخص شد

... سرمو اوردم بالا ... محسنی ...

بلند شدم و ازبین پروند ها دنبال پرونده موسوی گشتم ...

- نه هنوز مرخص نشدن

و پرونده رو به طرفش گرفتم ...

بهش نگاه نمی کردم .. حوصله جرو بحث با این یکی رو نداشتم ...

محسنی - بهتری ؟

با این سوالش سرمو اوردم بالا

- بله ممنون ...

محسنی - چرا مرخص نشده؟

برای اینکه فضولا رو شناسایی کنن

- تو پرونده نوشته شده

پرونده رو با پوزخند به طرفم گرفت

از دستش گرفتم

با خنده:

محسنی - خیلی ممنون ..

فقط سرمو تکون دادمو پرونده رو گذاشتم سر جاش و نشستم و دوباره مشغول خط خطی کردن کاغذ شدم ..

محسنی داشت دور می شد که یه لحظه مکث کرد و برگشت طرف من

محسنی - خانوم فرح بخش نیستن ...

- نخیر

محسنی - مریض اپاندیسیه کجاست ؟

- تقاضای اتاق خصوصی کردن از بخش ما بردنش

ابروهاشو انداخت بالا

محسنی - که این طور ..

صبا بر گشت ...

صبا - دکتر چیزی می خواستید؟

محسنی - نه .. خسته نباشید ...

صبا - ممنون شما هم خسته نباشید ...

به رفتنش زیر چشمی خیره شدم وقتی مطمئن شدم که دیگه تو تیر راس نگام نیست چندتا خط دیگه رو کاغذ

کشیدم

صبا - کجا بودی ... در به در دنبالت بودم ..

- چی شده ؟

صبا - فهمیدم کیه

- کی ؟

صبا - بهزاد افشار

در امتداد خطهای کشیده شده رو ی کاغذ نوشتم بهزاد افشار ...

به صبا نگاه نمی کردم

- کیه؟

صبا - ما چطور نشناختیمش

نوشتم محسنی

صبا - راستی تاجیک گفت بری پیشش..... رفتی؟

سرمو اوردم بالا

- چرا باید برم پیش گند دماغش ...؟

صبا - برای معذرت

صبا برای چی؟ ... برای ی چی من باید این کار خفت بارو انجام بدم ...

صبا - من نگفتم که... تاجیک گفت....

نوشتم نیما....

سرمو انداختم پایین

- باشه وقت کردم یه سر بهش می زنم

به سه تا اسم نگاه کردم نیشم باز شد و اسم محمد رو هم اضافه کردم

صبا - اگه می ری حالا برو که سرت خلوته

کنار اسم بهزاد نوشتم روانی

به خنده افتادم....

صبا - اون یکی شخصیتای برجسته علمیه پدرشم از اون کله گنده هاست

نوشتم روانی مخ پول گنده

صبا - تازه یادم میاد چند باری هم تو تلویزیون دیدمش

به محسنی رسیدم ...

جراح قصاب... با یه قلب که با تیر سوراخ شده لبخندم پررنگتر شد .

چندتا قطره دیگه رو هم بهش اضافه کردم

صبا - اونم تو چی؟..... تو فیزیکی .. اوه خدای من چه افتخاریه که امده تو بیمارستان ما

- خدا برای ننه اش نگهش داره

نیما... بی عرضه .. بچه ننه.. اخم کردم ... و رو اسمش یه ضربدر کشیدم و سریع از ذهنم پاکش کردم

صبا - هر وقت خواستی بری یه ندا به منم بده

محمد.... دهقان فداکار ... و یه شعله اتیش ...

- که چی ؟

صبا - منا!

- هوممم؟

صبا - اصلا شنیدی داشتی چی می گفتم ...؟

سرمو تکون دادم

- اره اره ...

- من برم بهش یه سری بزمن

صبا - الان؟

- خودت گفتی

صبا - اخه من که....

نداشتم ادامه حرفشو بزنه ...به اسانسور نگاه کردم..

شمارها در حال کم و زیاد شدن بودن ...

.مسیرمو تغییر دادمبه راه پله رسیدم ..دستمو به نرده تیکه دادم ... سرمو کج کردم

به پله های بالا سرم نگاه کردم

- نمی خوام گرفتار نحسی بشم

هنوز یه ساعتی به ظهر مونده بود به نفس زدن افتاده بودم....

حالا برم تو... بگم چی ...؟

سلام ادمم معذرت بخوام

بهزاد وق می زنه که ..انوقت برا چی ؟

منم با صدای کش دارو ظریفم می گم....

برای کم محلی به جناب فیلسوف ...

اونم میگه وظیفتمو انجام دادی حالا می تونی بری ...

منم گوشه روپوشمو می گیرم و کمی خم می شم ...

ممنون که مرا عفو فرمودید..

چه مسخره

بذار برم ببینم دارویی چیزی به نسخه اش اضافه شده یا نه ...

به سوسن که در حالا صحبت با یکی از همراهای مریض بود نگاه کردمدر اتاق بهزادم بسته بود ..

همراه مریض از سوسن جدا شد ...

لبخندی از روی شیطنت زدم ...

به دو طرف راهرو نگاه کردم ..کسی نبود

دو قدم مونده بهش ..

خوشگل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم

میخوام پیام در خونتون
حرف بزخم با باباتون
بگم شدم عاشق دخترتون
می خوام بشم من دوماتون
بابا می خوام پیام خواستگاری نگو نه نگو همیشه

و سرمو با خنده شروع کردم به تکون دادن

سوسن با خنده :

- زهرمار الان یکی رد میشه

این همه و یکیش ما

بیاین بشیم سی ریش ما

شبنونه میام دم در خونه

میدزدمت میبرمت زن خونه بشی

سر 2 سال راه میندازیم یه مخزن گنده جوجه کشی

دامن کوتاه برام میپوشی

منم شلوار گل گلی و کشی

حالا صدای خنده سوسونو واضح می شنیدم

دستامو به طرفش دراز کردم

- هالا نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم

آی نمه نمه بیا تو بغلم / سوسن خانوم آره تویی تاج سرم

خوشکل خانوم / ابرو کمون / چشم عسلی / سوسن خانوم

پرونده رو با خنده به طرف سرم گرفت ..جا خالی دادم و با خنده:

-سلام

سرشو تکون داد و دستی به بینیش کشید

-خسته نباشی سوسن جون ..

سوسن - سلامت باشی..امروز افتاب از کدوم طرف دمیده راه به راه به ما سر می زنی ...

- این افتاب برای ما که خیری نداشت ..

-بیمار جدید در چه حاله...؟

سوسن - خوبه

-دادو فریاد که نمی کنه

سوسن - هنوز که نه ...

-پس فقط مشکلتش بخش ما بود ...

سوسن - بخش شما که همیشه مشکل داره....

-چیکارکنیم ..همه که مثل شما خوش شانس نیستن ...

سوسن پرونده ای برداشت و به طرف اتاقش رفت...پریدم جلوش

سوسن - اروم.. چته؟

-می ذاری من برم

سوسن - من می خوام وضعیتشو چک کنم

چشمکی زدم

- بذار من برم

سوسن - چیه شیطون..نکنه چشمتو گرفته؟

-نه بابا این از دماغ فیل افتاده ...

-فقط چندتا سوال فیزیکی داشتم

سوسن چشمکی زد ..

سوسن - فقط دانشمند کوچک مراقب باشبا قانون نیوتن ..فشارتو جابه جا نکنه ...

چشمامو با حالت با نمکی چرخوندم

- نصیحتت تو گوشم می مونه و پرونده رو از دستش کشیدم بیرون

لبامو بهم مالیدم..... دستمو گذاشتم رو دستگیره و درو باز کردم

مرد مسنی که کنار تختش ایستاده بود...به طرفم چرخید

بهزادم به محض ورود م...به من نگاه کرد.....و قیافش در هم رفت ...

بهزاد - شما تو همه بخشها حضور فعال دارید

-اومممممممم ..خوب من تو این بیمارستان کار می کنمبقیه اشم فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه که من

کجای این بیمارستان کار می کنم ...

کارد می زدم خونش در نمی امد ... شانس اورم تاجیک اینجا نبود و گر نه خونه خراب بودم ... و خونم حلال

پرونده رو باز کردم و مشغول بررسی شدم ..

- امیدوارم که دیگه راضی شده باشید....

نفسشو داد بیرون ... و رو به مرد کنار تختش

بهزاد - من باید تا کی اینجا باشم...؟

مرد خواست جواب بده که

- باید دکتر یا حقی شما رو مرخص کنن

دوتاشون به من نگاه کردن ...

خودکار توی یه دستم و پرونده توی یه دست دیگه ام ... دستامو از هم باز کردم و شونه هامو انداختم بالا

- قانونش همینه...

مرد که خنده اش گرفته بود فقط بهم لبخندی زد و چیزی نگفت ولی بهزاد بشدت چشم غرشو بیشتر کرد

مثلا می خواد بگه چشم عسلیم.. چه فایده با یه من عسلم نمیشه خوردت... باقالی

اه گفتم باقالی... یادم باشه موقعه برگشت یکم برا خودم بگیر... بد هوس کردم .. بسوزه پدر این هوس ... که بلای

جونم شده

نگاهی سر سری به پرونده کردم ... و با یه لبخندی مصنوعی :

- خوب خداروشکر مشکلی هم نیست که زجر کشتون کنه

پرونده رو اویزون تخت کردم ... خودکارو گذاشتم تو جیب روپوشو .. و با یه لبخند عریض...

- امیدوارم حالتون هرچه زودتر خوب بشه... و بتونید سریع اینجا رو ترک کنید ...

می دونید که اینجا جای ادمای با شخصیتی مثل شما نیست ... و ممکن با حضور بیشترتون تو این مکان دولتی ..

شخصیتتون به شدت بره زیر سوال .. شما که اینو نمی خواید؟

ادم بره زیر کامیون.. البته دور از جون شما ها .. له بشه ولی بی شخصیت نشه ... که واقعا خیلی بده... خیلی بد

و با یه لبخند کج و کوله بهش خیره شدم

نمی دونم چرا انقدر دوست داشتم لجشو در بیارم و بهش حالی کنم .. که جونم تو هیچی....

به طرف در رفتم

چه لذتی داشت ... حرص خوردن کسی رو بینم که ازش متنفر بودم و کلی تو دلم بالا و پایین پیرم برای چزندنش

بهزاد - خانوم تاجیک... یه چیزایی گفته بودن

برگشتم طرفش

بهزاد - شما مطمئنی برای چک کردن وضعیت من امده بودی؟

سرمو تکون دادم...

بهزاد - چیزی یادتون نرفته؟

سرمو به راست و چپ حرکت دادم ...

بهزاد - خوب من به کمکی به حافظه ضعیفتون می کنم ... احيانا باید یادتون بیاد ... البته امیدوارم

بهزاد - فکر کنم شما به معذرت خواهی به من بدهکارید...

دستمو گرفتم طرف خودم

-من؟ .. به شما؟

بهزاد سرشو با تمسخر تکون داد.

اروم به تختش نزدیک شدم .. خنده اش گرفته بود ...

اول نگاهی به مرد کنار تختش کردم ... بعدم اروم سرمو حرکت دادم به طرف بهزاد

نمی دونم چرا اونجا به جای اینکه باید کلی حرص می خوردم به شدت خنده ام گرفته بود...

و سعی می کردم که اصلا بروزشم ندیدم و خیلی جدی برخورد کنم

کمی چشمامو به عادت همیشگی چرخوندم و لبامو تر کردم ...

بله کاملا حق با شماست

-من واقعا معذرت می خوام که با فریادهای کودکانم ... ارامش بیمارستان و بیمارارو بهم زدم..

معذرت می خوام که سعی داشتم وظایفمو انجام بدم ..

و اینکه معذرت می خوام که اینجا شخصیتا تو اولویت هستن ... و من به این قانون اصلا توجهی نکردم

پیرمرد لبخندش بیشتر شده بود... و به بهزاد که در حال فوران بود خیره شد

بهزاد - تو جز مسخره کردن و جوک گفتن ... کاریم تو این بیمارستان می کنی

-فعلا که می بینی... خوشبختانه نه

و دور از چشم مرد قایمکی چشمکی حوالش کردم که کلی بسوزه

- فعلا با اجازه

و به طرف در رفتم

بهزاد - خانوم صالحی

دستم رو دستگیره برگشتم طرفش

با عشوه ای کاملا ساختگی .. در جهت حرص دادن مجددش

- جانم

به چشمام خیره شد .. منم بدتر از اون بهش خیره شدم ..

فکر کردی من از رو می رم ...عمر!!!!!!!!!!!!

هنوز بهش خیره بودم

خواست چیزی بگه که تو نطفه خفه خون گرفت و لال شد و روشو برگردوند...

تو دلم : خداروشکر.... لال از دنیا نری ولی فعلا لال مونی بگیری.... برات بهتره

...دست خودم نبود لبخندی زدمو و سرمو برای پیرمرد تکون دادم و از اتاق خارج شدم

سوسن بهم لبخند زد..

سوسن - نیینم گرفته باشی

-بهم میاد حالم گرفته باشه؟

سوسن - اوهوم... معلوم هست حسابی اب تو چلونده که جیکت در نمیاد

به چشای شیطنت بار سوسن کمی خیره شدم

نخیر اینم مخش تاب برداشته

....

سوسن - پرونده کجاست ؟

-گذاشتمش پیش صاحب ناناژش

سرشو با تاسف تکونی داد و رفت به سمت قفسه دارو ها

و منم برگشتم پیش صبا ...

نمی دونستم با کی لج کرده بودم که حاضر شده بودم شیفت شبو هم بمونم ...

بسته پفکو گذاشته بودم زیر میز و هر چند دقیقه یک باردو سه تا ..قایمی می نداختم بالا

با چشمام دو طرف سالونو دید می زدم که تا جیک و دارو دسته اش نیان...

یه پفک دیگه رو برداشتم

-اینا چرا یکیش انقدر کوچیکه یکش انقدر دراز ..

خنده ام گرفت و یکی از پفکای دراز و برداشتم....

هنوز نداشتی تو دهنم صدای زنگ تلفن در امد ...

از لبام دورش کردم و گوشه رو برداشتم

بله

.....

بذارید ببینم ...

پشت سیستم نشستم و اسمو تایپ کردم

.....

نخیر این بخش نیستن ...

.....

گفتم نه

.....

ای بابا می گم نه

.....

خدا بیخشه

و گوشی رو گذاشتم سر جاش.... پفکو نصفشو کردم تو دهنم ...

همونطور که نصف دیگه اش بیرون بود برگشتم سر جامیه طرف لپم باد کرده بود

خوشمزه است؟

با شنیدن صداچشام گشاد شد...

پفکو تو دهنم چرخوندم و از وسط گازش زدم و با دستم بقیه اشو دادم تو خندق بلا ...

و اب دهنمو قورت دادم....

و با ترس چرخیدم سمت صدا

- ای درد بگیری....یعنی تو روحت ... که جونمو آوردی تو دهنم

فاطمه که با خنده بهم نزدیک میشد ...

فاطمه - سلام خانوووووووووم

فاطمه - مگه امشب شیفت داشتی؟

نفسمو با خیال راحت دادم بیرون

- نه اینکه دلم برات تنگ شده بود ..گفتم قبل از مردنت پیام یه سری بهت بزنم

فاطمه سرشو با تاسف تکونی داد و گفت:

فاطمه - تو ادم بشو نیستی ...

فقط خندیدم و یه پفک دیگه گذاشتم تو دهنم

فاطمه - می دونستی فائزه هم امشب شیفت داره

با خوشحالی :

- جون من

سرشو با خنده تکون داد و رفت به سمت اتاق

کنار در... قبل از اینکه بره تو:

فاطمه - صبا کجاست ؟

- رفته به مریض سر بزنه.. الان میاد

فاطمه - راستی شیطون... مگه تاجیک نگفته بود حق خوردن پفکو ندارید..

شونه هامو انداختم بالا

- برو بابا... برای دل خوش خودش گفته ...

ویکی دیگه انداختم بالا

فاطمه - از من گفتن... امد مچتو گرفت... من کمکت نمی کنما

- چطور موقع خوردنش.. کمک می کنی ...

بهم چشمکی زد

فاطمه - بذار برم لباسمو عوض کنم پیام... تا بهت چطوری بودنشو حالی کنم

می دونستم امشب شب خوبی دارم با وجود فائزه ...

بس که این دختر کر خنده بود... با این فکر... سرعت خوردن پفکا رو بیشتر کردم... تا فقط بسته بعدی رو با

بچه ها سهیم بشم... (چقدر خسیس بودمو و خودم نمی دونستم)

به ساعت نگاه کردم.. عقربه ها قصد حرکت کردن نداشتن ...

رو کردم به سمت فائزه

در حالی که چهار تایمون انقدر خندیده بودیم که نای حرف زدن نداشتیم

- خوب داشتی می گفتمی

فائزه - اره مردشور قیافش... پاشده امده.. راست راست تو چشمام نگاه می کنه و بهم می گه خیلی دوست دارم

محکم با دست کوبیدم رو رون پاش

- مرگ من ؟

فائزه - مرگ تو جیگر

- هوی مرگ خودت.. یکی دیگه عاشقت شده.. اونوقت منو به کشتن می دی

یکی از پفکا رو برداشتم و چشمکی به بچه ها زدم .

این صبا هم خوب زیر ابی می ره ها ...

فاطمه - چطور ؟

- فکرشو کنید روزی چند بار این دکی جون سراغشو از من می گیره ...

فائزه - برووووووووووووووو

- هوی ...چشماتو اونطوری وحشی نکن .. من می ترسم

هر سه تایی خندیدم

- جدی می گم ..هر بار که از اینجا رد می شه ...هی می گه

صدامو مثل محسنی بم کردم...

- فرحبخش.... اخ...منظورم دوشیزه فرحبخش بود..... هستن؟ ...

صبا ریسه رفته بود از خنده ...

که یهو صدای زنگ تلفن چهارتامونو به دور فیتیله پیچ کرد

من نزدیک به گوشی بودم ...برداشتمش

- جونم سوسن جون

سوسن - زنگ زدم اگه هرو کر دارید زودی تمومش کنید.

.که داره به راست میاد بختون

- وای

سریع سر جام سیخ نشستم و رو به بچه ها طوری که سوسن بشنوه

- بچه ها آماده باشید ..دختر ترشیدمون داره میاد ..

صبا بسته پفکو برداشت ..فائزه هم پرید تو اتاق ..فاطمه هم به بهانه سر زدن به مریضا از ما جدا شد

-ای بابا گفتم دخترمون.... نگفتم ملک الموت کههول کردید

با عجله دور دهنمو با دست پاک کردم و مقنعه امو تکون دادم

و کمی از موهامو که ریخته بود بیرون و دادم تو ...

صبا اروم امد پیشم نشست

و خودشو به ظاهر مشغول پرونده ای کرد ...

چشمم خورد به ته سالن ..

- .وای وای بوی ترشی میاد ...

دستمو گذاشتم رو شکم ...و حرکتش دادم

- جونم مرگ شده.... هوس ترشی کرده ...

فائزه که تازه از اتاق امده بیرون با این حرکت و حرفم نتونست خنده اشو قورت بده ...و با سرعت دوباره پرید تو

اتاق ...

به دفعه در اسانسور باز شد

منو صبا همزمان به در اسانسور نگاه کردیم ...

- ای جان هوس جیگرم کرده بودما ...

صبا با دیدن محسنی سرشو گذاشت رو میزو و تا می تونسست خندید ...

با خنده و زیر زبونی

- کوفت.. رو اب بخندیمگه اینم شیفت داره ؟

-وای و یار شدید شدم مادرخواهر یکی به دادم برسه ...نمی خوام و یار جیگر بشم..

- اخه بچه ام قسی و القلب میشه ...

صبا طاقتش تموم شد ... و همونطور که سرش پایین بود ...رفت پیش فائزه توی اتاق

- دیدی ننه... خاله هاتم ادم تشریف ندارن

- مادرت هوس میفته... اینا ریشه می رن از خنده

انقدر خنده امو قورت داده بودم که صورتم قرمز شده بود ..

هنوز دستم رو شکم بود و به یاد حرفام ...خنده هامو قورت می دادم

محسنی - خانوم فرحبخش نیستن ...؟

تا اینو گفت با دست رو شکم و چشمای در آمده از جام پریدم...

بد خنده ام گرفته بود...

با خودم: "اینم و یار فرحبخش داره..."

به چشمام خیره شده بود

می دونستم یه کلام حرف بز نم از خنده ترکیدم ..

که همزمان تا جیکم امد ...

"ای جانمادر خدا چقدر دوست داره .. و یار تو و یار شد ..

با این و یارا...چی از اب در بیایی مادر "

تاجیک - بقیه کجان ؟

دوتاشون بهم خیره شدن...

که محسنی متوجه دست رو شکم شد ..

به صورتم نگاه کرد ...

و با پوز خند :

محسنی - حالتون خوبه ؟

تاجیک نگاهی به من و بعدم به شکم کرد.. و بی توجه به سوال محسنی

تاجیک - - گفتم بقیه کجان ...؟

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم ... و بدون حرفی... سریع رفتم تو اتاق ... صبا و فائزه که ولو رفته بودن و تو اتاق غش کرده بودن از خنده ..تا منو دیدن ... خندشون شدت گرفت که منم بدتر از اون دوتا با دیدنشون به خنده افتادم و به کل حضور محسنی و تاجیکو فراموش کردم

تاجیک با فریاد - اینجا چه خبره؟.

سه تایی از جامون پریدیم ...

محسنی هم اروم... پشت سر تاجیک .. وارد اتاق شد

سه تایمون به حالت شرم گونه ای سرمونو انداختیم پایین ..

تاجیک - صدای خنده اتون کل بیمارستانو برداشته ...

تاجیک - خانوم فرحبخش از شما بعیده ...

صبا نیم نگاهی به محسنی انداخت و زود سرشو انداخت پایین...

تاجیک - خانوم کمالی شما چرا؟

بعدم رو به من

تاجیک - از تو ام که انتظاری نیست مطمئنم این دوتا رو هم تو خراب کردی

با ناباروی سرمو گرفتم بالا ... حالا این محسنی بود که به خنده افتاده بود ...

تاجیک - میشه بگید به چی می خندیدید؟ ... بلکه ما هم بخندیم

تاجیک - با تو ام صالحی

نمی دونستم چی باید بگم

... تا جیک با اخم و محسنی هم با لبخندی که بیشتر به تمسخر شبیه بود ... بهم خیره شدن

تاجیک - صالحی؟

سریع به چشماش نگاه کردم که تو همین لحظه یکی از همراهای مریض وارد اتاق شد...

بیخشید

همه برگشتیم طرفش ...

- اوفخدا خیرت بده مرد..... نجاتم دادی

هنوز نفسم سر جاش نیومده که با صدای فریاد همراه بیمار..

دوباره نفسم ته افتاد

همراه بیمار - این چه بیمارستانی ...یه نفرم نیست که به دادمون برسه

تاجیک با این حرف همراه مریض کلی بهم ریخت ...و در حالی که معلوم بود کلی بهش بر خورده ... سعی کرد

جلوی بیمار و ما اقتدارشو حفظ کنه

تاجیک - اقا اینجا بیمارستانهصداتونو بیارید پایین ...

سریع با این حرف تاجیک ..با خودم فکر کردم که

:"نمی گفتم بیمارستان..هر عقب افتاده ذهنی با دیدن سر وضعمون می فهمید که بیمارستانه..اخه .چه لزومی به

گفتن بود ."

و پوزخندی رو لبام نشست ..که دور از چشم محسنی نمودنزودی لب پایمو گاز گرفتم... که دیگه سانس دوم

پوزخندمو نبینه ...

همراه مریض که نمی دونست چطور به این تاجیک زبون نفهم حالی کنه...که ای بابا ...مریضم دار جون می ده ...

انقدر برا من کلاس نذار ... روشو بر گردوند... سمت محسنی و استینشو کشید

همراه مریض - برادرم..برادرم..

از سرشب که از اتاق عمل آوردنش ..مدام درد داشت ... هی به خودش می پیچیدیکی از این پرستارا هم محض

رضای خدا بهش سر زده

الان امدم کمی جابه جاش کنم ..که دیدم از جای بخیه اش داره خون می ره

محسنی به محض شنیدن آخرین حرف ...همراه مرد به طرف اتاق مریض دوید

من هنوز سر جام وایستاده بودم ...صبا و فائزه سریع از کنارم رد شدن و رفتن دنبال محسنی

تاجیک - صالحی ...امروز بهت گفتم بیایی پیشم که نیومدی ..

اینم از کار الانت ...وقتی یه توییخ بگیری و اسمتو بزمن رو برد می فهمی که از این به بعد ...چطور رفتار کنی

و بعد با عصبانیت:

تاجیک - مگه تو مسئول مریضای اون اتاق تو نیستی ...؟

دهنم خشک شده بود ...فقط تونستم سرمو تکون بدم

تاجیک - مسئولش تویی... اونوقت باید بچه ها به جای تو برن...

از دست خودم خیلی عصبانی شدم....

سرشو تکون داد..و دستشو به طرف در گرفت

تاجیک - زود باش ..عجله کن

کمی هول کرده بودم ...انگار اولین بارم بود ..حتی نمی دونستم باید کدام اتاق برم ...

فقط می خواستم از زیر نگاههای اعصاب خرد کنه تاجیک در برم ...

بی هدف از اتاق خارج شدم و... به یه طرفی حرکت کردم ..مثل گیجا رفتار می کردمبا در آمدن فائزه به همراه برادر مریض از در اتاق... فهمیدم که باید کجا برم ...

سرعت قدمها بیشتر کردم ...و خودمو به اتاق رسوندم ...صبا و محسنی بالا سرش بودن...

محسنی - این چرا بخیه هاش باز شده

صبا که کمی هول کرده بود...

صبا - اصلا خونریزی بند نمیداد ...

محسنی - تا اتاق عملم..... همیشه تکونش داد...

محسنی - باید موقتا خون ریزیشو بند بیاریم ...تا برسونیمش به اتاق عمل ...

صبا سرشو آورد بالا ...تا منو دید

صبا - چرا اونجا ایستادی ...؟

به دستاش اشاره کرد ..

صبا - بیا اینجارو بگیر... تا من برم بگم اتاق عملو آماده کنن...

وقتی دید حرفی نمی زرم و... ایستادمصداشو بلند تر کرد

صبا - حرکت کن دیگه ..

با دادش تلنگری خوردم و زودی رفتم پیشش دستمو گذاشتم جای دستش....

تا محسنی بتونه زخمو ببندد و مانع از خونریزی بیشترش بشه ...

بیمار از حال رفته بود ..و رنگ صورتش درست شده بود مثل زرد چوبه ..

به لباس نگاه کردم ..خشک خشک بودن

هنوز به لباس خیره بود که با داد محسنی سرمو چرخوندم طرفش

محسنی - حواست کجاست؟ ..درست نگاهش دار...

حسابی ترسیده بودم ...و تو این گیر و واگیر هم... مدام یکی سرم داد می زد...

تو اون لحظه ها همش به این فکر می کردم ...چرا دارم انقدر خنگ بازی در میارم ...و دست و پا چلفتی هستم

که یه دفعه صدای دستگاه در آمد ...

دستام شروع کرد به لرزیدن.....چشمام به خط صاف و گوشام به بوق ممتد صدای دستگاه ...تحریک شدن ...و انگار از کار افتادن

رنگم پرید ..

محسنی - زود باش... دستگاه شوک بیار ..دچار ایست قلبی شده ...

تمام دستام خونی شده بودنمی تونستم از جام تکون بخورم

محسنی - مگه کری؟

اشک تو چشمام جمع شد... چونم لرزید و دقیقتر به دستگاه خیره شدم

محسنی با داد -صالحی؟

با صداش از جام پریدم و به چشاش خیره شدم ...

محسنی - شوک بیار الان از دست می ره
 خدای من شوک.. شوکو الان باید از کجا بیارم ؟
 لبام می خواست از هم باز بشه و بپرسه چی هست این شوک لعنتی ... مغزم بدجور هنگ کرده بود....

به مریض نگاه کردم و نا خواسته از دهنم پرید
 - اون مرده

محسنی که از کارام و حرف .. حسابی عصبانی شده بود...
 تختو دور زد و امد طرفم... هنوز دستام رو زخم بود ...

همش ذهنم داشت ازم سوالای مسخره می پرسید
 " چرا این امد اینور"
 با فریاد:

محسنی - برو اونور

ولی از جام تکون نخوردم ...

همش از خودم می پرسیدم... اخه اگه برم اونور.. پس زخمش چی میشه ...
 محسنی رفت پشتم ... سرمو چرخوندم ...

"اه دستگاه شوک... فهمیدم اینه ... این که اینجاست.. اینجاست"
 محسنی - گفتم برو اونور

خواستم کمی جا به جا بشم که چنان هلم داد که دستام از زخم جدا شد و افتادم رو زمین...
 با دو دست یقه پیرهنشو کشید .. چنان کشید که چندتا دکمه پیرهنش کنده شد...

صبا وارد اتاق شد ... زودی نگاش بهم افتاد... که با صدای محسنی سرشو چرخوند طرفش

نمی دونست بیاد طرف من یا بره طرف بیمار

محسنی - کجایی ؟ ... بدو بیا کمکم ...

و صبا بدون معطلی ... رفت به طرف تخت

هنوز صدای دستگاه تو گوشم بود ...

صبا دستگاه اکسیژنو قطع کرد و زودی تمام سیم و دستگاههایی که به بیمار وصل بود ازش جدا کرد ..
 پیرهنشو بیشتر باز کرد و زودی پدالهای دستگاهای به الکترو ژل اغشته کرد و داد دست محسنی ...

با اولین شوک بیمار از جاش تکون خورد ... ولی هنوز دستگاه صداس قطع نشده بود ... به بار دیگه بهش شوک دادن

شاید تمام این اتفاقات به یه دقیقه هم نکشید... ولی برای من قرنی بود ...

که با سومین شوکی که محسنی وارد کرد .. صدای دستگاه برگشت به حالت اولیه ...
برگشتن صدا دستگاه به حالت قبلیش ... نفس حبس شده امو داد بیرون و بهم جون داد
محسنی - اتاق عمل آماده است؟

صبا - بله

محسنی - الان می تونیم ببریمش ... فقط زود باش ...

دوتا خدمه همراه تاجیک وارد اتاق شدن ...

تاجیک - دکتر هماهنگی لازم انجام شده می تونیم حرکتش بدیم ..

محسنی به همراه صبا و دو خدمه مریضو با همون تختش از اتاق خارج کردن تا زودتر به اتاق عمل برسوندش...
اشکام در امد... دستامو اروم اوردم بالا..و به خونایی که بین انگشتا و ناخونام رفته بود خیره شدم ...
دیگه کسی تو اتاق نبود ...

"بی عرضه .. حتی نمی تونی جون یه نفرو نجات بدی"

به حق افتادم ... با یاد آوردی تنه ای که محسنی بهم زده بود ... و با این کارش بهم حالی کرده بود که ... چقدر بی
عرضه ام ...

اشکم بیشتر شد و دستام گذاشتم رو صورتم ...

فائزه که داشت از کنار در رد می شد... با دیدن من پرید تو اتاق

فائزه - چی شده چرا گریه می کنی ؟

فائزه - عزیزم چیزی نیست.. حالش خوب میشه...

زیر بازومو گرفت تا بلندم کنه

فائزه -... دیدی که محسنی بالا سرش بود .. همه چیز مرتبه ...

نمی دونم چرا گریه ام بند نمی امد ... شاید به خاطر داد و فریادای محسنی بود .. شایدم دست و پا چلفتی بودن خودم

تا بلندم کرد بهش تنه زدم و به سرعت از اتاق خارج شدم ...

تا حالا چنین گندی بالا نیورده بودم.....

دلم می خواست زودی می رفتم خونه ... بایدم می رفتم . خیلی بهم ریخته بودم

خداروشکر تاجیک اون دور و اطراف نبود .. به اتاق استراحت برگشتمو رو پوشمو در کوتاهترین زمان در اوردم و

زودی پالتومو پوشیدم

بدون توجه به سر و صورتم از بیمارستان خارج شدم ... صدای حق هقم بند نمی امد

... هوا خیلی سرد بود ... اما اشکایی که رو صورتم جاری می شد .. صورتمو برای مدت کوتاهی گرم می کرد

از مقابل نگهبانی رد شدم..

دست کردم تو کیفم تا سوئیچو در بیارم تازه یادم افتاد...

ای دل غافل... ماشینی که در کار نیست

شدت گریه ام بیشتر شد

سرمو چرخوندم تا بتونم به اژانس تو اون موقع شب پیدا کنم... اما چیزی پیدا نمی کردم ...

بد بختی... با گریه هام و سرمای هوا اب بینیم راه افتاده بود

دستمو اوردم بالا و با پشت دست زیر بینیمو کشیدم که باز چشم خورد به نوک انگشتای خونیم ...

- لعنتی لعنتی ..

دستمال کاغذی... از کیفم در اوردم و در حال راه رفتن افتادم به جون دستام

..

- چرا پاک نمیشن ...

از جلوی در سفیدی که شیشه هاش اینه ای بود رد شدم... مکثی کردم برگشتم به عقب ... و به صورتم خیره شدم

رو پیشونیم و گونه هام اثر خون بود ...

داشتم بالا می اوردم... با دستمال کاغذی محکم شروع کردم به پاک کردن خونای روی صورتم ...

انقدر حالم بد شده بود که همش احساس تهوع داشتم و سعی می کردم با سرفه بالا بیارم ...

ولی فایده ای نداشت ...

دست راستمو به دیوار تکیه دادم و دست چپمو گذاشتم رو شکمم و خم شدم... چندتا نفس عمیق کشیدم ..

گوشیم زنگ خورد ...

به زور و به سختی گوشی رو از توی کیفم در اوردم

صبا بود ..

چشمامو بستم و باز کردم و رد تماس زدم

و دوباره گوشی رو انداختم توی کیفم ...

اروم رومو برگردوندم طرف در تا بینم اثری از خون رو صورتم مونده یا نه ...

با نا امیدی دستمو بردم بالا و رو پیشونیم کشیدم ..

تمام صورتم قرمز شده بود... مدام صحنه های چند دقیقه قبل جلوی چشمم می امد...

همونطور که خم شده بودم به راه افتادم ...

هوای آزاد و سرد بیرونم نمی خواست کمکی به حال داغونم کنه

"اچه چطور تونسته بودم انقدر گیج بازی در بیارم "

از جلوی در هر مغازه یا خونه ای که رد می شدم تصویرمو می دیدم ..

هنوز تو خیابون اصلی بودم و از بیمارستان زیاد دور نشده بودم

گوشیم زنگ خورد ..اهمیتی ندادم ...

دلَم می خواست زودتر به خونه برسم و یه دوش آب گرم بگیرم و سبک بشم ...
چند قدم راه نرفته بودم که هجوم چیزی رو به گلوم احساس کردم و سریع دویدم طرف جوی آب

در حالت نشسته... دستمو تکیه دادم به درخت کنار جویو هر چی تو معده ام بود وبالا اوردم
وقتی مطمئن شدم که روده موده ای برای خودم نداشتم..

. با پشت دست دهنمو پاک کردم و همونجا به درخت تکیه دادم و روی زمین نشستم
که کمی حالم جا بیاد ...

چشمامو بستم ...

و سعی کردم فکر کنم که :

چرا یکم تو کنکور جون نکندم که حداقل پزشکی یه چلغوز ابادی قبول بشم

سرمو کج کردم به طرف راست.. هنوز چشمام بسته بود...

-چرا برای فرار از حرف فامیل و خانواده این رشته رو انتخاب کردم ...

کاش یه سال دیگه می نشستمو و عین بچه ادم درس می خوندم ...

به جهنم که می شد سه سال

من به درد این کار نمی خورم

به یاد دختر خاله ام افتادم که مهندسی عمران قبول شده بود ..یه سال از من کوچیکتر بود ...

و همون سال اولی که شرکت کرد... قبول شد ..ولی من سال دوم قبول شدم

با اینکه پدر و مادرم مستقیم چیزی بهم نمی گفتن

ولی با اون نگاهها و طرز حرف زدنشون می فهمیدم که چقدر دلشون می خواد دخترشون یه رشته تو دهن پر کن
قبول بشه ...

دختر برزگه جناب صالحی چرا باید پرستار می شد .?...که نتونه با افتخار جلوی دوست و آشنا بگه دختر منم دانشگاه
می رهو قراره پرستار بشه

یادمه وقتی با خوشحالی دنبال کد قبولیم گشتم ..پدرم حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت

یاد مهدی ..برادرم افتادم که قبل از قبول شدنم ...شده بود خوره جونمو هی می گفت دانشگاه دانشگاه(خدا از این
برادرا نازل نکنه)

بعد از قبولیم ...که .همش بهم می گفت ..

- اوه خدا جون... حتی نمی خوام یادم بیاد که چی بهم می گفت

اشکم در امد

- من این رشته رو نمی خوام

چرا کسی نمی خواد بفهمه که پرستاری هم یه شغله... و برای قبول شدنش چقدر جون کندم .. چرا هر کی می فهمه من پرستارم ...

هرچی که می خواد بهم نسبت می ده ...

اون اوایل که طرحمو شروع کرده بودم

یه روز تو بیمارستان که مشغول آماده کردن دارو ها برای بیمارا بودم یکی از همراهای مریضا امد پیشم

بیخشید

- بله

مریض ما باید بره دستشویی

با این حرف دهنم باز موندو سعی کردم اروم باشم

- خوب اگه می تونه راه بره ببریدش دستشویی ...

و اگر نمی تونه که لگن هست...

همراه با تعجب: یعنی ما باید اینکارو کنیم ؟

با یاد اوری اونروز گریه ام شدت گرفت....

اگه صبا نبود و به یارو حالی نمی کرد که این وظیفه ما نیست و اگه حال بیمار تون ... خیلی بده... که به تنهایی نمی

تونید و باید کسی دیگه ای هم کمکتون کنه ... خدمه بیمارستان هستن که می تونید از اونا کمک بگیرید

حتما خودم طرفو 7 باره کشته بودمش

یا روزی که حال یکی از مریضا خیلی بد شده بود و ما چیزی کم نداشتیم و سر اشتباه یکی از پزشکای تازه

کار ... به خاطر تجویز داروی اشتباه ... این بلا سرش امد بود ..

خانواده اش افتادن به جونم که من حواسم نبوده و داروی اشتباه دادم .. و وقتی برادر بیمار بهم پرید تا جونمو یه جا

بگیره تو راهروی بیمارستان با صدای بلند داد می زد ... و بهم می گفت

استفراغ جمع کن ...

به حق افتادم

- نه من دیگه این کارو دوست ندارم .. می خوام برگردم خونه امون می خوام برم شیراز .. از این شهر بدم میاد ...

دوتا دستمو بردم بالا و همزمان رو صورتم کشیدم .. تا اشکامو پاک کنم به سختی از جام بلند شدم

به طرف خیابون رفتم ... می خواستم برای اولین ماشینی که میاد دست بلند کنم ..و به راست برم خونه
خیلی خنده دار بود...توی خیابون به اون بزرگی پرنده هم پر نمی زد... چه برسه به ماشین ..برای چی ایستاده بودم
...خودمم نمی دونستم

15 دقیقه ای سرپا ایستادم ولی دریغ از یه مورچه که از کنارم رد بشه ...

نفسمو دادم بیرون و با ناراحتی به راه افتادم ...

10 قدم برداشته بودم که صدای بوق ماشینی از پشت سرم امد ...در حال راه رفتن سرمو چرخوندم به عقب ...

داشت برای من بوق می زد ...

مدل ماشینش بالا بود..حتما مزاحمه ...

سرمو برگردوندم و راهمو ادامه دادم ...چندتا بوق دیگه زد ...و چراغ داد ...

دوباره به عقب نگاه کردم نور چراغای ماشین نمی داشت بینم کی پشت فرمونه ...

چقدر پیله هم است ...این بدبختم حتما امشب نتونسته ..یه چیز خوب گیر بیاره که افتاده به جونم

بی توجه به بوق زدن مجددش ...می خواستم برم اونطرف خیابون که حرکت کرد و امد کنارم ایستاد..

شیشه های ماشین دودی بودن و من نمی تونستم داخلو بینم ...

به شیشه خیره شدم ...

به یاد چند روز پیش افتادم ..که داشتم یه فیلم هند ی می دیدم....

پسر عاشق برای اینکه گلو به دست دختر مورد علاقه اش بده ..

با ماشین رو بازش با سرعت به طرف دختر رفت و توی یه حرکت کاملا فضایی و خالی بندانه هندی ...

ماشینو کوبید به یه سکو و ..ماشین کله معلق زد ..

و دقیقا ماشین رفت بالا سر دختر...

نه اینکه دختر هم خیلی شجاع بود ..ککشم نگزید که چی ؟

که الان این ماشین بالا سرم چیکار می کنه؟ ..اصلا از کجا امده؟..چرا امده؟..و از همه بدتر الان میاد پایینو و لهم می

کنه

تازه جونم مرگ شده ذوق مرگ هم شده بود ...

از قضا همون موقعه ماشین چرخید و پسر تو همون کله معلق زدن .دست دراز کرد و گلو گذاشت تو دستای دختره

....

یعنی منم که ندید بدید ..دهنم کش رفته بود از این همه خالی بندی

اونروز چقدر خندیدم و غش و ضعف رفته بودم با دیدن این فیلم هندی ..
از اون روز بود که با خودم عهد بستم هر کی این کار با هام بکنه منم بهش بگم بله...

خنده ام گرفت ... و برای لحظه ای ناراحتیمو فراموش کردم ...
با خودم "اگه تو هم بالا سرم کله معلق بزنی جوابم اره است"

بعد از چند ثانیه شیشه دودی پایین رفت ...

درست مثل این فیلم هندی ...

"خدا کنه پسرش خوشگل باشه .."

انقدر ناراحت بودم که به لحظه هم با خودم فکر نمی کردم... این کیه ... چرا وایستادم تا ببینم این یارو کیه

تا اینکه صورتش نمایان شد

- اه اینکه

"این اینجا چیکار می کنه"

سرمو تکون دادم

- سلام

سلام.... این موقع شب ..تنها ..اینجا چیکار می کنید؟

به خیابون نگاهی انداختم

- می خواستم برم خونهولی یه ماشینم پیدا نکردم

تا الان بیمارستان بودید ؟

فقط سرمو تکون دادم

خم شد به طرف در ... و درو برام باز کرد

بفرمایید بالا می رسونمتون

نمی دونستم چی بگم ..

چی باید می گفتم ..باید از خدامم می بود...به در باز شده نگاه کردم ...

بباید بالا ..هوا سرده

درو باز کردم و سوار شدم ...

بهم لبخند زد

سرمو گرفتم پایین و دستامو زیر کیفم قایم کردم

خیلی وقته تو این بیمارستان کار می کنی...؟

سرمو اوردم بالا و بهش که به رو به رو خیره بود نگاه کردم ...

دوباره سرمو گرفتم پایین

- نزدیکههه.. نه.. نه.. نه دقیق دقیقش میشه 1 سالو 2 ماه

فقط سرشو تکون داد...

سرمو چرخوندم به طرف پنجره

بفرمایید

با تعجب رومو از پنجره گرفتم و بهش خیره شدم

جعبه دستمال کاغذی رو گرفته بود جلوم

لبخندی زد :

رو پیشونیتون... یکم خونه

زود دستمو گذاشتم رو پیشونیم... و سعی کردم با دستم پاکش کنم ...

جعبه رو تو دستش کمی تکون داد...:

بردارید

"وای الان میگه عجب پرستار حال بهم زنیخدایا خودت تا رسیدن به خونه... بهم رحم کن که از خجالت اب نشم

"

لب پاینموگاز گرفتمو با خجالت دستمالو کشیدم بیرون و به تشکر زیر زبونی کردم

به سر میدون رسیدیم

از کدوم طرف باید برم؟

- شما تا میدون بعدی برید... بقیه اشو خودم می رم

این موقع شب فکر نمی کنم ماشین گیرتون بیاد... تا منزل می رسونمتون

انقدر خجالت کشیده بودم که کلی گرم شده بود...

شما فقط ادرسو بدید

-آخه

با لبخند :

بگید

"وقتی دیدم داره انقدر اصرار می کنهدلم نیومد دلشو بشکنم... خودش می خواد دیگه ... به من چه اصلا "

- شما برید... راهو بهتون نشون می دم

هر دو ساکت شدیم ..نفسمو دادم بیرون

- شما چرا .. تا این موقع شب تو بیمارستان موندید ؟

به طرفم برگشت..دنده رو عوض کرد

خودتون که اخلاقشو دیدید....

- اهان بله ...

با خودم "کاملا واقفم دقیقا مثل سگ پاچه می گیره "

و با این فکر به پاچه های شلوار اتو کرده اش خیره شدم ...

- شما پدرشون هستید؟

نه من دایشم

ابروهامو انداختم بالا

- چه جالب.... همش فکر می کردم که شما پدرش هستید

و همینطور بی هوا پرسیدم

- پس چرا من پدرشونو ندیدم ..امدن بیمارستان دیگه ..نه؟

ساکت شد و حرفی نزد ...

باز بی موقع حرف زده بودمباید درستش می کردم ..خدا کنه فقط گند نزدم

- ببخشید نباید می پرسیدم

لبخندی زد :

پدرش نبود که بیاد

باید بابت رفتار تندش از شما معذرت بخوام

زود و با دستپاچگی

-نه شما چرا ..شما که حرفی نزدید

اگر کسی باید معذرت بخواد اون شما نیستید اونه...که باید...

وای باز گند زدم

- یعنی یعنی چیزی نشده که کسی معذرت بخواد ...من پرستارم ..بیمار حق داره ..ایشونم حتما خیلی درد داشتن

..بهشون حق می دم ...

در هر صورت حق نداشت اونطور با شما حرف بز نه

-نه بابا این چه حرفیه ...باید دق و دلیشو به جایی خالی می کرد دیگه ...

سرمو گرفتم پایین

"چه کسیم بهتر از من...."

"اچه این چه طرز حرف زدنه دختر ...تو چیزیم از ادب سرت میشهمتاسفانه نه سرم نمیشه "

فکر می کردم باز بیاید و بهش سر بزیند...

- من تو اون بخش کار نمی کنم

سرشو به طرفم چرخوند

قرمز کردم ...چرا امشب من انقدر گند می زدم

- خوب... خوب... داشتم از اون بخش رد می شدم.. گفتم پیامو به سری هم به ایشون بزنم ...
به خنده افتاده بود ...

یعنی تو گند زدن یکم... چقدر زود دستمو برا همه رو می کنم
بهزاد یکم اخلاقت تند هست... ولی مثل بچه هاست ... زود لیج می کنه .. زود قهر می کنه و خیلی زود م اشتی... به
مادرش رفته ...

همونطور که سرم پایین بود فقط سرمو تکون دادم ...
"پس مادرش دیگه باید چه اعجوبه ای باشه.. خدا به داد عروس خانواده برسه .. حتما تا سر سال.. بدبخت.. 10 باره
جون به عزرائیل داده... چرا امروز من انقدر درباره مرگ فکر می کنم .. استغفرالله "
- کی مرخص می شن؟

دکتر سر شب آمد و سری بهش زد ... گفت برای اینکه مشکلی پیش نیاد .. بهتره فردا رو هم بمونه
ولی این بچه کم طاقته .. با اصرار..... دکتر و راضی کرد که فردا مرخص بشه

دستم بلند کرد و مسیری رو نشونش دادم:

- لطفا از این طرف

بلاخره بعد از یه ربع ساعتی رسیدیم ...

- ممنون همین بغل نگه دارید

از ماشین پیاده شدم ... سرمو از پنجره کمی بردم تو ..

- خیلی ممنون... آگه شما نبودید .. نمی دونم باید تا کی منتظر ماشین وایمیستادم
دست کرد تو جیب بغلیش و کارتی در آورد ... و به طرفم گرفت :

این شماره و ادرس شرکت منه ...

به کارت تو دستش خیره شدم

" به چه دردم می خوره اخه توام دلت خوشها مرد... اما خو چیکار باید می کردم دور از ادب بود . باید می گرفتمشو
و یه لبخند می زدم ."

کارتو از دستش گرفتم .. و مثل خنگا یه لبخند زدم

به کارت نگاهی انداختم

بهنام علی پور

"الحق که اسم بهنامم مثل ماشینت بهت میاد "

شاید یه موقع کاری پیش امد .. خوشحال میشم بتونم کمکی کرده باشم

فقط لبخندی زدم

- باز ممنون ... خدا حافظ

سرشو تکون داد.. از ماشین کمی فاصله گرفتم

ولی دیدم حرکت نمی کنه ...
 چیزى نگفتمو به طرف ساختمون رفتم ... کليدو از ته كيفم در اوردم و درو باز کردم يه قدم گذاشتم تو و برگشتمو
 بهش نگاه کردم...
 تا دید من وارد خونه شدم ..ماشينو روشن کرد
 براش دستى تکون دادم و رفتم تو
 جلوى در اسانسور وایستادم
 دستمو اروم گذاشتم رو دکمه و فشار دادم..در سریع باز شد
 - چطوره از پله ها برم بالا....
 اين همه پلهمگه مغز خر خوردی؟
 از سر شب خوردم ...که انقدر گند می زنم ...
 یاد محسنی و حرکتش افتادم ...دوباره داغ دلم تازه شد....
 الان با خودش می گه هرچی درباره اين دختره فکر می کردم درست بوده....
 نفسمو با ناراحتی دادم بیرون و بی خیال اسانسور...به طرف پله ها رفتم ...
 بعد از کلی بالا آمدن از پله ها ..در حال جون دادن ..رو یکی از پله ها نشستم تا نفسی تازه کنم ...
 "عقل نداری خوب با اسانسور بیافعلا که از مخ تعطيلم تا بعد "
 سرمو تکون دادم..
 باید فردا يه کاری کنم که بفهمه من بی عرضه نیستم
 ولی چیکار؟ ...مگه می خوای فردا بری ؟
 اره
 خیلی احمقی...بعد از اون خرابکاری.... با چه رویی می خوای بری
 وای....تاجیکم بفهمه جیم زدی و رفتی ..حالتو بد می گیره
 پس چیکار کنم ؟
 دو سه روز ...شان خودتو حفظ کن و بتمرک تو خونه
 اوه چه شانی.... هر کی ندونه فکر می کنه کی بودم و چه توهینی بهم شده ...
 پس چطور حال محسنی رو بگیرم ...؟
 نه پنچر کردنم قدیمی شدهوای حتمی فهمیده کار من بوده...
 اره که فهمیده ..خود ابله ات همه چی رو به عزرائيلت گفتی ...
 سریع دستمو گذاشتم رو دهنم
 وای نره به تاجیک بگه...وای مامان من امروز چیکار کردم
 محسنی محسنی ...
 با استرس از جام بلند شدم
 خاک تو گورم ...
 با سرعت از پله ها بالا رفتم ...

باید به مروارید بگم... یعنی به تاجیک میگه ...

دستام سر شده بود و پاهام هم بی حس... بلاخره رسیدم ...

خدایا..اگه وقت کردی یه عقل درست و حسابی به جای این مخ اکبندم بهم بده ..

کلید درو اوردم تا درو باز کنم ..اما دستام بی حس بود و کلید از دستم افتادخم شدمو و برداشتمش ...دوباره افتاد

...

پیشونیمو تکیه دادم به در ...اشکم داشت در می امد ...به کلید روی زمین خیره شدم ...

با آرامش رو زمین نشستم کلیدو برداشتم و سعی کردم محکم تو دستم بگیرمش ...و کلید گذاشتم رو قفل ولی

در باز نمی شد ...

-باز شو دیگه ...

خدا کنه مروارید خواب نباشه...

می دونستم عادت داره تا خوابش بیره هندزفریشو بذاره تو گوشش و همراه با اهنگ کپه اشو بذاره رو

بالش...دستمو گذاشتم رو زنگ

دوباره... فشار دادم..

- وای نمی شنوه ...

با شدت کلیدو بردم تو ..و با عصبانیت با هاش ور رفتمدستگیره درو گرفته بودم و به در بدو بیراه می گفتم

- تو هم می خوای حالمو بگیرى ..توی زبون نفهمم می خوای بگی بی عرضه ام .

د باز شو دیگه...

اعصابم خورد شد و با نوک کفشم محکم کوبیدم به در که چشم سیاهی رفت...

از درد پامو اوردم بالا و شروع کردم به بالا و پایین پریدن...

می خواستم صدامم در نیاد ...و دردمو با گاز گرفتم لب پایینم خالی کنم ...اروم پامو گذاشتم رو زمین ...

-لعنتی ...

به سمت کلید رفتم و سعی کردم با آرامش یه بار دیگه امتحان کنم ..اما بازم

مشت محکمی کوبیدم به درکه همزمان در رو به رویی باز شد ...

چرخیدم

محمد- شما یید؟

شونه هامو انداختم پایین.....بهش خیره شدم ..فکر کنم با سر و صدای من از خواب پریده بود

-باز نمی شه

محمد- مگه دوستون خونه نیست؟

- نمی شنوه ..زنگ زدم ولی انگار نمی شنوه ...

از در خارج شد و به طرفم امد ..

وقتی بهم نزدیک شد ...یه جورى بهم خیره شد که احساس کردم داره فکرای بدی می کنه

-شیفت شب داشتمحالم خوب نبود ...دیگه واینستاد م امدم خونه

محمد - من

-لطفا اگه می تونید درو باز کنید... من اصلا حالم خوب نیست...

معلوم بود جوابشو گرفته که دیگه چیزی نگفت ...

مثل صبح به در زور آورد..... بلاخره درو باز کرد ... کلید و در آورد و به طرفم گرفت .

از دستش عصبانی بودم بهش نگاه نکردم و کلیدو از دستش گرفتم و خواستم بذارم تو کیفم که همزمان کارت دایی

بهباد افتاد بیرون....

خم شد و کارتو از روی زمین برداشت و بهش نگاهی انداختو بعد م به من

با نگاه مشکوکی کارتو به طرفم گرفت ...

این طرز نگاهشخیلی عصبانیم کرد ...

با حالت طلبکارانه ای بهش خیره شدم و جلوی چشماش با عصبانیت کارتو ریز ریز کردم ..

و پرت کردم رو هوا ...

هنوز چشم تو چشم بودیم

محمد - ببخشید من..

-بله قصد بدی نداشتید ..جز اینکه به خودتون اجازه دادید و هر فکری که می خواستید درباره ام کردید

به طرف در رفتم

محمد - خانوم صالحی

برگشتم طرفش

محمد - شما اشتباه می کنید

-اگه اشتباه می کنم... اون نگاه کردنتون چه معنی می ده ...؟

محمد - من..من متاسفم.. ببخشید

ودیگه حرفی نزد و به طرف خونه خودشون رفت ...

به حرکاتش نگاه می کردم ..جلوی درشون چرخید به طرفم... که من محکم درو بستم و رفتم تو ...

کفشامو با پام داشتم در می اوردم

- احمق بی شعور.... فکر کرده کیه ..انگار همکاره ساختمونه ..پسره عزب دیلاق

شال ابی مروارید که خیلی مورد علاقه اش بود از سرم کشیدم و پرتش کردم یه طرف.... پالتومو هم کندم انداختم رو

میل

و پریدم تو حموم ...شیر ابو باز کردم ...تا قبل از رفتن زیر دوش... اب گرم بشه

هر چی شامپو مو و بدن بود و رو خودم خالی کردمفکر کنم یه نیم ساعتی تو حموم بودم ...

از در حموم امدم بیرون به ساعت نگاهی انداختم

کمر بند رو بدمشامبرمو محکم گره زدم و به طرف یخچال رفتم...

بسته شیر در اوردم و کمی ریختم تو لیوانو. و گذاشتمش تو مایکروفر ...تا گرم بشه ...

به طرف پنجره رفتم و با حوله شروع کردم به خشک کردن موهام

- فردا نمی رم ... این یارو رو هم ادب می کنم

اوه خدا چقدر باید من بی عرضه، ادم ... ادب کنم .. محسنی و محمد ... بهزادم که ادم کردم ... با پوزخند:

- چقدرم موفق بودم ..

باید یه فکر درستو و حسابی بکنم ... مثل همه فکرای گند قبلیت ...

صدای مایکروفر در امد ...

لیوانو برداشتم و پشت میز اشپزخونه نشستم .. دستامو دور لیوان گرفتم .. وقتی داغیش نوک انگشتامو سوزوند لیوانو بلند کردم و به لبام نزدیک کردم .

که یه دفعه اشکم در امد و محکم با دست کوبیدم روی میز ..

- اخه نفهم .. این همه درس خوندی که راحت جون یه ادمو بگیری.

- تو با چه اعتماد به نفسی به هر کی که می رسی می گی پرستارم ...

- محسنی حالو بهم می زنی ... می خوام بکشمت ... و یه دفعه بلند داد زدم

.... اه ...

که همزمان صدای گوشیم در امد ... بلند شدم و از کیفم درش اوردم .. صبا بود ...

پرتش کردم رو میز اشپزخونه و سرمو گذاشتم رو میز و های های ..

د برو که رفتیم گریه

دو بار دیگه زنگ خورد نگاهش نکردم ... کمی که گذشت و اشکم داشت بند می امد گوشیم دوباره زنگ خورد ... سرمو بلند کردم

به گمون اینکه صباست .. دیگه به شماره نگاهی نکردم دکمه سبز رو فشار دادم

- چیه عین بختک افتادی به جون این شماره ...

- ادم مزاحم ... وقتی جواب نمی دم ... یعنی حوصله اتو ندارم .. نه حوصله تو رو .. نه اون دکتر دریپتتو .. فهمیدی ؟

یه لحظه سکوت ایجاد شد و بعدم صدای نفسی که با حرص خالی شد

محسنی - کجایی ؟

نفسم بند امد ...

یعنی درست شنیده بودم

صدام کرد

محسنی - صالحی ؟

بینیمو کشیدم بالاو با تردید

- بله

محسنی - تو محض رضای خدا ... یه خرده عقلم تو اون کله کوچیکت داری ؟

محسنی - من که شک دارم داشته باشی

محسنی - چرا هر چی زنگ می زنی .. جواب نمی دی ؟

تمام تعجبم از این بود که ...چرا محسنی..؟!...چرا اون بهم زنگ زده بود؟..این همه ادم...باید اون زنگ می زد؟
اشکام با شنیدن صدای عزرائلم یهو قطع شده بودن
محسنی - می شنوی یا هنوز تو بهتی ؟
محسنی - الان کجایی؟
سریع تو جام سیخ نشستم
- فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه
محسنی با این حرفم ... یکم از کوره در رفت و با صدای نسبتا بلندی :
محسنی - الان حوصله بحث با تو رو ندارم.... می گم کجایی؟چرا کسی جواب تلفن خونه رو نمی ده...
عصبانی شدم
- جواب نمی دیم که نمی دیم....زنگ زدی که اینجا هم سرم داد بزنی ...و دکتر بودن تو به رخم بکشی
جمله اخر بی اراده.. از دهنم جیم زده بود
ساکت شد...
منتظر شدم که اون حرف بزنه
با صدای اروم و کمی عصبی :
محسنی - نخیر خانوم.... شماره خانوم فرحبخشو جواب ندادی ..
این بود که از من خواهش کردن و گفتن من باهاتون تماس بگیرم... بلکه خانوم جواب بدن...
....گریه ام گرفت ولی خودمو نگه داشتم
این صبا هم ادم نمیشه... این همه ادم باید از شماره این عزرائیل ..با من تماس بگیره ...
محسنی - کجایی؟ ..خونه ای ؟ اگه خونه ای چرا کسی جواب تلفنو نمی ه...
اب دهنمو قورت داد و با صدای گریه الودی ..
- خونه هستم
محسنی - می میری زودتر بگی کجایی ...
با داد
- اصلا به شما چه که ..من کجام....
و گوشی رو قطع کردم
مراورید از اتاق پرید بیرون
مروارید- دیوانه چه مرگته..سر شب... نصف شب... حالیت نمیشه؟
در حالی که گریه می کردمو بینیمو می کشیدم بالا
-تو یکی دیگه برو گمشو... چرا انقدر زنگ درو زدم ...درو برام باز نکردی؟
مروارید- هندزفری تو گوشم بود..نشیدم ..تو کی امدی ؟
گریه ام شدت گرفت
-از تو ام بدم میاد
مراورید که خنده اش گرفته بود..:

مروارید - دوباره کی بهت گفته بالا چشمت ابرو

-نگفته

مروارید - پس چی؟

اشکم شدت گرفت

- کاش می گفت..محکم زده رو ابروم

مروارید به قهقه افتاد

مروارید - خدا نکشتت...برای خودت چرا جمله درست می کنی ...

-برو بمیر.....

با خنده در حالی که دستش رو دهنش بود...

مروارید - بذار حدس بزنم..محسنی

در حین فین فین کردم..سرمو تکون دادم

با دست کوبید وسط سرم

مروارید - بس که خری

- خر اونه... نه من

به طرفم خم شد و دستاشو رو میز تو هم قلاب کرد

مروارید - تعریف کن

-صبا همه چیزو بهت گفت؟

سرشو تکون داد

بهش خیره شدم و چونه ام دوباره شروع کرد به لرزیدن

-ابروم رفت مگه نه؟

سرشو با خنده تکون داد

دیگه طاقت نیوردم و سرمو گذاشتم رو دستام که رو میز بود

-حالا من با این ابرو ریزی چیکار کنم؟

مروارید که از کارام خنده اش گرفته بود..حرفی نزد و بهم خیره شد

یهو یاد تاجیک افتادم و زودی سرمو اوردم بالا....

-تاجیک

سرشو تکون داد

مروارید - تاجیک چی؟

-اون فهمید؟

سرشو با ناراحتی تکون داد...

-نه.... دیگه اینجا.... جای من نیست.... من فردا با اولین بلیط بر می گردم شیراز

-برم خوبه نه؟

سرشو با لبخند به نشونه اره تکون داد

- توی عوضی هم دوست داری من برم... جات باز بشه..اره؟

سرشو تکون داد

دوباره سرمو گذاشتم رو دستام

-چرا هیچ کس منو دوست نداره...

مروارید- منا تور خدا این اراجیفتو تموم کن

بینیمو محکم کشیدم بالا

-حالا چیکار کنم مروارید؟

مروارید- خودت گفتی بر می گردی شیراز

-حالا من یه زری زدم... تو هم باید تصدیقش کنی ؟

مروارید- نه نگران نباش دختر..محسنی نداشتی بفهمه که چه اتفاقی افتاده ..

فقط وقتی تاجیک دیده رو زمین داری برای خودت خاله بازی می کنی ... بهش گفتن فشارت افتاده پایین و نتونستی

سرپا وایستی و افتادی

-جدی

مروارید- اره

-یعنی باور کنم

مروارید- اوهوم

-یعنی تاجیک و بقیه از این قضیه خبر ندارن؟

مروارید- نه

-یعنی فقط منو تو محسنی و صبا می دونیم؟

سرشو تکون داد

صدای گریه ام بیشتر شد :

- وای نه ...اون یه نامرده می خواد منو نمک گیرش کنه..ای بی همه چیز

و دوباره زدم زیر گریه

مروارید که دیگه نمی تونست خنده اشو نگه داره ..بلند زد زیر خنده

مروارید- پاشو پاشو خوتو جمع و جور کن..کار از کار گذشتهبد بخت نمک گیرش شدی رفت ..وگرنه یه توییخ

حسابی شده بودی

با دست بینیمو کشیدم

-حالا چرا تو انقدر خوشحالی ؟

مروارید- من..نه اصلا

-چرا یه مرگ شده ..وگرنه بی خودی انقدر ور نمی زدی..

-سابقه نداشتی کسی تو رو بی خواب کنه و تو جدا و ابادشو جلو چشمات نیاری ..

با خوشحالی ابروهاشو انداخت بالا

مروارید - فردا به جا دعوتیم

- کجا؟ منم دعوتم؟

سرشو با ذوق تکون داد

- تو چرا امشب ادای این لالا رو در میاری... هر چیم که می گم مثل گاور سرتو تکون می دی

مروارید - گاو خودتی و هیكلت

خندم گرفت .. تنها چیزی که بهم نمی خوره که مثل گاو باشم... هیكلم بود

مروارید - خانوم سهند فردا شب من و تو رو دعوت کرده

- سهند؟

مروارید - اوهوم

- کجا هست این کوه مهربون

مروارید - مودب باش..

و با شستش به طرف در اشاره کرد

- سهند دره؟

مروارید با چشم غره - خانوم سهند .. همسایه رو به رویی

یعنی باشنیدن اسم همسایه رو به رویی اوار رو سرم خراب شد

- انوقت برای چی؟

مروارید - من باب اشنایی

- مگه تا حالا اشنا نشده بودیم؟

مروارید - خوب رسمی تره

چشام گشاد شد

- رسمی تره؟

سرشو تکون داد

- میشه بگی داری چه غلطی می کنی ...؟

مروارید - درست حرف بزن.. به دعوت دوستانه است

- چرا این همه مدت دعوت نکرده بود؟

مروارید رنگش پرید

مروارید - چه می دونم دعوت کرد ... منم دیدم دور از ادبه به دعوتش جواب رد بدم این بود که از طرف تو هم

قبول کردم

بهش خیره شدم

- خودت برو من نمیام

یه دفعه از جاش پرید

مروارید - منا

-منا و زهرمار

مروارید - ولی من قول دادم... تو میای مگه نه ؟

بهش نگاهی کردم

- خیلی تو گلوت گیر کرده ؟

مروارید - چی ؟

- حناق

مروارید - منا|||||||

- بین خر خودتی ..من که می دونم

مروارید - نمی خوای بیایی ..نیا... ولی حق نداری ...

- باشه باشه پیغمبر زادهبذار تا فردا بهت می گم میام یا نه

با لبخند دستامو تو دستش گرفت و چشمکی بهم زد

مروارید - بیا دیگه ...

- باشه فقط باید بهم بگی ...چی شده که تو از این دعوت ذوق کردی ...

مروارید - منا

-بگو تا پیام

ساکت شد

-ازش خوشت میاد ؟

قرمز شد...

سرمو با تردید تکون دادم

- نگو تو عاشق این بی ریخت شدی

مروارید - این بیچاره کجاش بی ریخته

- وای خدای من ..باورم نمیشه ... یعنی تا این حد پیش رفتید

مروارید با ترس: تا کجا؟

با خنده :

-تا مرز خریت

مروارید - منا خجالت بکش... مرز خریت یعنی چی ؟

-یعنی اینکه تو از اون در اوج زشتی خوشت بیاد و ایراداشو نبینی.... هر چقدرم زشت و بی ریخت باشه

مروارید خواست بزنه و وسط سرم ..که نداشتم

مروارید - بیا دیگه و دوباره چشمکی بهم زد

سرمو با تاسف براش تکونی دادم ...

-باشه فقط به نصیحت....

- جلوی این یاروخوشگله از این چشمکا نزنیا.. که از ترس در می ره و پشت سرشو هم نگاه نمی ندازه
مروارید- منا

خندیدم

- باشه میام ..الان خیلی خسته ام ..می خوام برم بخوام ..صبح بیدار شدی منم بیدار کن

راستی بچه ها نگفتن تاجیک درباره نبودن چیزی پرسیده یا نه
مروارید- گفتن بهش گفتن که حالت خوب نبوده امدی خونه

- خوبه دستشون درد نکنه ..وظیفه اشونو درست انجام دادن

مروارید- خاک تو گورت انگار نه انگار ...

برگشتم طرفش

مروارید- باشه بابابرو بخواب ..هرچی کمتر بینمتاعصابم ارومتره

شونه هامو انداختم بالا و به طرف اتاقم رفتم و مثل خرس افتادم رو تختم

صبح با مشت و لگدای مروارید دل از خواب کشیدم و دل دادم به چرت و پرتای اول صبحشمثل:

پاشو دیگه.....دیر شد

پاشو اگه دیر برسیم ..تاجیک پوستمونو کنده ..

پاشو تا به ترافیک نخوردیم

پاشو تا شوهر برات پیدا نکردم

و هزارتا پاشوی دیگه که هر صبح گوش بد بخت منو با هاشون نوازش می داد

تا منو سوار ماشین کنه فکر کنم حسابی جون به لب شد ..و هزارتا فحش هم نثار وجود نازنینش کرد که چرا دوست

منه

انقدرم خواب الود بودم که مروارید ترجیح داد قبل از اینکه من بفرستمش اون دنیا خودش رانندگی کنه ...وکاری

کنه که من ارزوی کشتنشو برای مدت نا معلومی به گور ببرم

همونطور که تو ماشین چشمامو بسته بودم و سعی داشتم تا بیمارستانو به چرتکی زده باشم:

مروارید - چرا انقدر چرت می زنی؟

-خوابم میاد

سرشو با تاسف تکونی داد..و به رو به رو به خیره شد ...بعد از چند ثانیه..نیم نگاهی بهم انداخت :

مروارید- منا جونم

اینطور صدا کردنش معنی بهتر از این نداشت که... یعنی منا جون می خوام خرت کنم ...

- باز چی می خوای ؟

مروارید - اون کت دامن خوشگل تو ... به امشب به من قرض می دی

- کدوم؟

مروارید - همون شکلاتیه؟

یه دفعه چشمم باز شد ...

- انوقت تو چی بهم می دی؟

مروارید با نگرانی - چی می خوای ؟

کمی فکر کردم .. نیشم باز شد ..

- امروز تو باد لاستیکای محسنی رو خالی کن

مروارید با فریاد منا ||||| محکم زد رو ترمز ... و برگشت طرفم

با ترمزش پرت شدم به جلو و بینیم خورد به داشبورد

اخم در آمد و دستی به بینیم که خورده بود به داشبورد کشیدم

- بی عقل داری چیکار می کنی ...؟

مروارید - اصلاً نخواستم .. خسیس ... همش در حال باج گیری هستی

- باشه بابا ... نکن

- برو ترسو برش دار ... خودم خالی شون می کنم ...

بعد از رسیدن به بیمارستان

از ماشین پیاده شدم .

- پارک کردی بیا بالا

مروارید - ماشین توه

- فعلاً که داره بهت مفت و مجانی سواری می ده .. بالا می بینمت

کارتمو به مقنعه ام وصل کردم و جلوی اینه به خودم لبخندی زدم ... انگشت اشاره امو به طرف اینه گرفتم و به خودم

اشاره کردم:

- امروز بهترین روز زندگیت میشه ... به خودت ایمان داشته باش ... خدا با توه .. البته اگه یکم دوگوله رو راه بندازی

....

- ای به چشم منا جون ..

. و با بشکنی برای تقویت روحیه کاملاً از دست رفته ام ... از اتاق خارج شدم ...

زیر چشمی به بقیه پرسنلی که از کنارم رد می شدن نگاه می کردم ... کسی حواسش به من نبود

- اوخیش کسی خبری نداره به در اتاق محسنی نزدیک می شدم

اخمی کردم و دستامو تو جیب روپوشم کردم .. و از کنار در اتاقش رد شدم
به یاد دیشب افتادم ... باید می رفتم پیش دایی بهزاد و به خاطر دیشب ازش تشکری می کردم ...
به بخشی راه افتادم که بهزاد توش بستری بود...
هنوز به اتاقش نرسیده دایش از اتاق خارج شد ... بهش نزدیک شدم
-سلام...

سلام خانوم صالحی

-سلامتی امروز مرخص می شن؟

بله الان باید برم کارای ترخیصشو انجام بدم ...
خواستم تشکری کنم و از کنارش رد بشم که گفت:
تو اتاقه ...

بهش خیره شدم ... لبخندی زد و درو به ارومی باز کرد و از کنارم رد شد ...
به در نزدیک شدم ... از پشت سر.. به قامت دایش نگاهی انداختم ...
ضربه ارومی به در زدم و درو باز کردم
بهزاد جلوی پنجره ایستاده بود و یقه پلیورشو درست می کرد احتمالاً فکر کرده بود من دایشم که روشو بر
نگردوند ...

همونجا کنار در وایستادم و بهش نگاه کردم ...

اصلاً بر نگشت طرفم...

یه لحظه با خودم "امدم تو اتاقش برای چی بود؟ .. من با دایش کار داشتم نه با این زنجیری "
و خواستم خارج بشم ...

بهزاد - هنوز همین ادکلونو می زنی ...؟

سرجام وایستادم و با تعجب برگشتم طرفش ... هنوز روش به طرف پنجره بود ...

بچه پرو ... اروم و با صدای رسایی

-آخه بوشو دوست دارم...

بهزاد - ولی من از بوش بدم میاد ... بوش افکارمو بهم می ریزه

این جوجه فکلی یعنی فکرم می کنه ... که رادار افکارش با بوی ادکلن من بهم بریزه

- این مشکل من نیست

برگشت طرفم .. بدون لباسای بیمارستان یه جور دیگه شده بود ...

باید بگم خیلی قابل تحسین بود... شلوار کرم رنگ به همراه یه پلیور سفید یقه ایستاده زیب دار ...

بهش خیره شدم ...

بهزاد - با همه بیمارای اینطوری رفتار می کنی ...؟

-چطور؟

بهزاد - شاید یه بدبخت به این بو حساسیت داشته باشه

-بازم این مشکل من نیست (البته حرفام چرت محض بود)
 خندش گرفت ... به طرف تختش رفت و ساعتشو برداشت با آرامش دور مچ دستش بست ...
 بهزاد - کاری داشتی..که امدی ؟
 سرمو تکون دادم
 - نه نه...با شما نه
 -آمده بودم از داییتون تشکر کنم ...
 ابروهاشو انداخت بالا ..
 بهزاد - برای ؟
 -اینش دیگه به شما مربوط نمیشه ...
 پالتو مشکیش که بلندیش تا به زانوهاش می رسیدو از روی تخت برداشت و به طرفم امد...
 بهزاد - آگه خواهی مثل تو داشتم تا حالا چندین بار از همون زبونش حلقه اویزش کرده بودم ...
 فقط لبخند زدم ...
 دقیقا رو به روم ایستاد....
 کمی با شیطنت بهم خیره شد..و بعد نگاهش چرخید و روی کارت رو مقنعه ام ثابت موند
 لباس تکون خورد ..فهمیدم داره اسمو می خونه ...
 همونطور که چشمش به کارت بود..... پالتوشو تنش کرد ...
 بهزاد - منا بدون و او..... چه معنی می ده ...؟
 سرمو اوردم پایین و به کارتم نگاهی انداختم
 بهزاد - نکنه اینم به داییم مربوط میشه ...
 خنده ام گرفت
 -چرا انقدر از من بدت میاد ؟
 بهزاد - بدم نمیاد
 -پس ؟
 بهزاد - یکم سرتقی
 - حالا این خوبه یا بد ؟
 به چشمام با خنده خیره شد....
 بهزاد - بستگی داره
 -به ؟
 بهزاد - به اینکه این خانوم پرستار تو همه موارد اینطوری سرتقه یا اینکه نه ...
 نمی دونم چرا از حرف زدن باهاش ...داشتم لذت می بردم ..و دلم می خواست به بحثمون ادامه بدم
 -بستگی به ادم رو به روم داره ...
 بهزاد - حالا آگه اون ادم من باشم چطور؟
 نگام از کفشای مشکیش شروع شد و به لبخند رو صورتش ختم شد ...

-خیلی به خودت اعتماد داری
 بهزاد - اوهم ...اونقدر که میدونم... حتی الان حاضر نیستی یه لحظه نگاتو ازم بگیری ..
 یه دفعه اخمام تو هم رفت
 -خیلی بی جنبه از خود راضی هستی ...
 پوزخندی زد...
 بهزاد - تو که اعتماد به نفست از من بیشتره....
 با تعجب بهش خیره شدم
 بهزاد - نکنه خیال ورت داشته که من از توی پرستار خوشم آمده ...اونم فقط به خاطر چندتا کل کل بچگانه...
 رنگم پرید ...زبونم بند آمد ...
 یه قدم ازش فاصله گرفتم ..دست و پامو گم کردم ...
 فهمیدم داشته سر به سرم می داشته
 -تو ...تو یه موجود نفرت انگیزی
 لبخندش بیشتر شد ...
 با نفرت و صدای ارومی
 - بهتره بری و برای همیشه بمیری
 سریع چرخیدم و با سرعت به طرف در حرکت کردم
 بهزاد - منا
 وقتی به اسم کوچیک صدام کرد ..دلم هری ریخت
 با رنگ پریدگی برگشتم طرفش
 بهزاد - همیشه حد خودتو بدونفکر نکن با دوتا حرف می تونی خودتو بیشتر از اون چیزی که هستی نشون بدی

 و بعد بهم لبخندی زد
 چونه ام منقبض شد ...و به لبخند رو لباش خیره شدم
 بعد از گذشت کسری از زمان بی اراده پوزخندی زدم..
 شاید پوزخندی به خودم بود.... به سادگیم ..به خوش خیالیم
 و شایدم.... برای اون بود ..برای غروری که معلوم نبود از چی نشات می گیرهفقط فهمیدم پوزخندم ..لبخندو از
 لباش محو کرد...
 دو قدم به طرف در عقب عقب رفتم ..به حرکاتم نگاه می کرد ...
 به در که نزدیک شدم برای آخرین بار سرتا پاشو براندازی کردم و با یه حرکت سریع از اتاق خارج شدم
 اعصابم به شدت بهم ریخته بود ...باید خودمو زودتر می رسوندم به بخش خودمون
 دایشو تو راهرو از دور دیدم ...وقتی بهم نزدیک شد ...فقط براش سری تکون دادمو از کنارش رد شدم
 متعجب از کارم سرجاش وایستاد...ولی من اهمیتی ندادمو به راهم ادامه دادم

چرا انقدر سادگی کرده بودم و ... گذاشته بودم انقدر تحقیرم کنه ... چرا جوابشو نداده بودم؟
تمام افکارم بهم ریخته بود

به پله ها رسیدم با خودم قرار کرده بودم تا اخر این ماه از اسانسور هیچ جایی استفاده نکنم ...
..بدو از پله ها به سمت پایین دویدم رنگم به شدت پریده بود ...

می خواستم زودتر به اتاق پرستارا برسم

وارد بخش که شدم سرعت قدمها مو بیشتر کردم که دیدم یکی رو با تخت دارن از بخش مراقبتهای ویژه خارج می کنن

روشو به پارچه سفیدی کشیده بودن .. سرعت قدمها مو کم کردم و به تخت نزدیک شدم ...

تاجیک نزدیک در بود که نگاهش به من افتاد ..

تاجیک .. صالحی بچه ها نیستن .. اینو به زیر زمین .. بخش سرد خونه ببر و تحویل بده ...

- من؟

تاجیک - پس کی؟

- این کدوم بیمار ه ...؟

تاجیک - همون دیشبیه .. امروز حالش بهتر شده بود .. اما نمی دونم چطور

متا سفانه تموم کرد .. خانواده اش قراره تا بعد از ظهر بیانو تحویلش بگیرن

بغضی به گلوم چنگ انداخت و واژه همون دیشبیه چندین بار تو مخم راه رفت

"نکنه به خاطر سهل انگاری من بوده وای خدای من ..."

تاجیک پرونده رو به دستم داد ..

- این که حالش خوبه —

تاجیک - زود تحویل دادی برگرد

- اما اینکه کار من نیست

تاجیک - صالحی چرا باید برای هر کاری که به تو می دم به توضیح داشته باشم ؟ ...

سرمو با بغض گرفتم به سمت پایین و اون ازم دور شد

مردی که تختو حرکت می داد به حرکت افتاد .. با قدمهای شل به راه افتادم .. باورم نمیشد

اشک تو چشمم جمع شد ...

به ملافه که رو سرش کشیده بودن .. خیره شده بودم و چشمم ازش بر نمی داشتم

همش تقصیر من بود پس این محسنی چه غلطی کرده بود ... فائزه که گفت حالش خوبه

تو انتهای راهرو مرد با تخت به سمت راست پیچید و منم به دنبالش با سری افتاده و پرونده ای که به زور تو دستم گرفته بود چرخیدم

انقدر حالم گرفته و داغون بود که وقتی از کنار در اتاق عمل رد می شدم همزمان با خروج محسنی محکم بهش برخورد کردم ...

و کاملا تو بغلش فرو رفتم ... پرونده از دستم افتاد ... بوی ادکلنش رفت تو بینیم ..

یه سرو گردن از من بلند تر بود... تو آخرین لحظه برخورد اروم چونه اشو با پیشونم حس کردم هول کردم و زودی خواستم خودمو بکشم عقب که محسنی دوباره منو کشید تو بغلش....

محسنی - مواظب باش...

و بعد از مکثی با داد سر یکی از خدمه ها که تختی رو از اتاق عمل خارج می کرد...

محسنی - حواستون کجاست...؟

وقتی خواستم برگردم عقب..... و بینم جریان از چه قراره... محسنی منو از خودش جدا کرد ... کلی قرمز کردم ...

به تختی که روش یکی از مریضا رو خوابونده بودن نگاه کردم ...

مثل اینکه یکی از خدمه ها با سرعت داشته تختو از اتاق عمل خارج می کرده .. که محسنی برای اینکه من به تخت نخورم هولم داده بود تو بغلش ...

خدمه رو به محسنی - ببخشید دکتر ..

و بعد رو به من :

خدمه: خانوم حواستون کجاست؟.. اینجا که جای ایستادن نیست

دستی به مقنعه ام کشیدم ... و سعی کردم که به خودم مسلط باشم

اما چه مسلط بودنی حتی جرات نداشتم سرمو بیارم بالا...

و به بهانه پیدا کردن پرونده ای که از دستم افتاده بود ... به زمین خیره شدم

خانوم

سرمو اورم بالا ...

صدای خدمه ای بود که همراهم تختو حرکت می داد

کنار در اسانسور به انتظارم ایستاده بود ..

محسنی - بیا بگیرش...

از مرد رو گرفتم و به محسنی خیره شدم پرونده رو گرفته بود طرفم...

به شدت در حال اب شدن بودم

حالا خوب بود که قصدی بهش نخورده بودم .. که اونطور نگام می کرد

به حال خودم به شدت تاسف خوردم ..

همیشه باید یه خراب کاری به بار می اوردم که روزم .. شب شه

تند دستمو بردم بالا و پرونده رو از دستش کشیدم بیرون و بدون تشکری... به طرف اسانسور رفتم

وای یعنی باید تشکری هم می کردم؟.. مگه روم می شد .. بهش می گفتم دست پنجولت طلا که بغلم کردی ...

منو باش .. چقدر امروز جلوی اینه به خود نکبتم پیام مثبت دادم.

نگو قرار بوده بازتاب تمام حرفام .. نتیجه عکس بده

فقط می خواستم از جلوی چشمای محسنی که اونطور بهم خیره شده بود در برم ..برا همین بی خیال قول و قرارم شدمو

همراه مرد دوتایی با تخت وارد اسانسور شدیم . ..دکمه زیر زمینو فشار دادممحسنی هنوز سر جاش وایستاده بود و به ما نگاه می کرد..منم بهش خیره شدم که در اسانسور زد تو پر تمام این نگاههاو بسته شد با بسته شدن در به عقب رفتم ..و به مرد نگاهی انداختم

مرد پوزخنده مسخره ای رو لباش بود ... می دونستم داره به اتفاق چند دقیقه پیش فکر می کنه و نیشش باز شده ... سرمو تا حد ممکن گرفتم پایین ... زیر چشی باز نگاهش کردم ... هنوز اون لبخند مسخره رو لباش بود رو پیشونیم حرکت قطره های عرقو به خوبی حس می کردم ...با به نفس عمیقی که کشیدم لبخندش پر رنگ تر شد

"مردک هیز هیچی ندار ..لابد الان منتظر به لبخند منه ...که کش لبخندشو گشاد تر کنه "

..جدی شدم و اب دهنمو قورت دادم ...و با جدیت تو چشماش

- شما مشکلی دارید ..؟

سریع لبخند چندششو جمع کرد ...و سرشو انداخت پایین

"مردک بی شعور فکر کرده بخنده تو بغل اینم می برمحالا مگه اون یکی رو خودم پریدم که این یکی رو خودم تعیین کنم...وای خدا به داد عقلم ناقصم برس ..که بد در عذابه "

سرمو برگردوندم و به شماره های بالای در خیره شدم ...

نفسی از سر اسودگی کشیدم و به جذبه ای که از خودم بروز داده بود ... برای لحظه ای افتخار کردم که به دفعه اسانسور با تکون شدیدی متوقف شد ...

تعالدم بهم خورد و قبل از اینکه بتونم دستمو به جایی گیر بدم افتادم کف اسانسور ... تخت دو بار با شدت به جلو و عقب حرکت کرد و به در برخورد کرد ... چراغای داخل اسانسور هم برای چند لحظه ای قطع و وصل شدن . بعد از روشنایی ،....

اسانسور نه تکونی می خورد و نه حرکتی.....تنها چیزی که به وجود آمده بود سکوت رعب اوری بود که بیشتر بوی مرگ می دادتا آرامش

البته این حس بی نظیرمو مدیون جسدی بودم... که در کنارمون قرار داشت ..درست در به قدمیم دستمو تکیه دادم به پشت سرم و به ارومی از جام بلند شدم ... اول از همه.... چشم خورد به شماره های ثابت بالای در...

قلبم داشت می امد تو دهنم ... اما فکر کنم با ایست قلبی هم تفاوت چندانی نداشت... در هر دو صورت... قلبو از دست می دادم

زبونم تو دهنم نمی چرخید... شاید چشای من مشکل داشت... که شماره ها بالای در رو ثابت می دید... ااره حتما همین طور بود...

اما با دیدن چشمای نگران مرد... به صحت سلامتی چشمم برای اولین بار ایمان اوردم.. و فهمیدم که داریم خونه خراب میشم

مرد که حال روز بهتری از من نداشت... به سختی از جاش بلند شد و کمی تختو جا به جا کرد به در نزدیک شدم

و کلمه "چی شد" از دهنم خارج شد ...

با ترس یکی از دکمه ها رو فشار دادم... ولی بی تاثیر بود... چندتا دکمه دیگه رو هم فشار دادم

حرکت نمی کرد... باز نگام افتاد به شماره های بالای در... هول کردم. تند تند تمام دکمه ها دیگه رو فشار دادم... بی فایده... بی فایده بود

با درموندگی به مرد خیره شدم....

به طرفم امد

مرد - اجازه بدید...

خودمو کشیدم کنار ...

- چی شد؟ چرا حرکت نمی کنه؟ برای چی وایستاده؟

مرد - نگران نباشید چند باری اینطوری شده... کمی تحمل داشته باشید.. الان درست میشه...

با ترس از ش فاصله گرفتم ...

مرد هر دکمه رو چند باری فشار داد...

ولی تغییری ایجاد نشد ...

- نکنه حرکت نکنه..؟

مرد - چرا خانوم... گفتم که... قبلا هم اینطوری شده ...

با نگرانی به تخت نگاه کردم... کمی از پارچه سفید روی جسد رفته بود کنار و موهای مرده دیده میشد.. رنگ

موهاش مشکی بود

چشمام گشاد شد

وای خدا جون.. چرا دیشب نفهمیدم چقدر جوون بوده

ضربان قلبم به شدت رفت بالا.. دستمو با اضطراب گذاشتم رو قلبمو... چند قدمی به عقب رفتم تا خودمو به یه

چیزی تکیه داده باشم

چشمام قرمز شده و تمام وجودم می لرزید... با استیصال به مرد نگاه کردم که داشت با دکمه ها ور می رفت

با نگرانی به طرفش رفتم

- برو کنار ببینم...

و با استرسی که همه وجودمو گرفته بود.. بار دیگه... تمام دکمه ها رو فشار دادم..

مرد - خانوم نگران نباشید... الان درست میشه.. قبلا هم اینطوری شده..

به حرفاش گوش ندادمو... و تند تند همه رو فشار دادم.....

با این اتفاق... ذهنم در حال حلایگی کردن تمام اتفاقاتی بود که در چند روز اخیر برام افتاده بود

اخه چرا من سوار اسانسور شدم...؟

همون دیروز بست نبود؟

خنگول... مگه قرار نبود سوار نشی...؟

حتما نحسی این ماه... منو گرفته...

کمی تو جام عقب و جلو رفتمو و

با عصبانیت ضربه محکمی به در اسانسور وارد کردم که یه دفعه تکون مجددی خورد..... خودمو محکم به دیوار

اتاقک چسبوندم... چشماموبستم... و نفسمو حبس کردم....

نکنه می خوایم سقوط کنیم....

یهو تمام فیلمایی که توش... ادما تو اسانسور گیر می کردن و با سقوط اسانسور همشون به کمپوتای نرم و حال بهم

زنی تبدیل می شدن... امد جلوی چشمام....

شروع کردم به خوندن اشهدم....

که با دو سه تا تکون شدید دیگه... به حرکت افتاد...

-وای جووون مرگ شدم

...ناکام شدم..

مادرم داغ جون دیده شد..

کمر بابام شکست..

عوضش دنیا یه نفس راحت کشید....

چرا بکشه مگه من جای کی رو تنگ کردم.

..

ای تو شوری بیاد تو چشات محسنی... می مردی و لحظه اخر اونطوری نگام نمی کردی

اول اشهدمو باید چی بخونم... چرا هیچی یادم نمیاد... چه دل خجسته ای دارم من.. تو این لحظه ها.. حتی اسم خودمم

یاد نمیاد....

داشت اشکم در می امد

- خانوم... خانوم....

چشمامو با غم فراوانی از ناکام شدنم باز کردم...

به چهره مقابلم خیره شدم

چرا باید آخرین تصویری که از این دنیا می برم .. این مرد ریشو باشه
مرد- دیدید خانوم .. بی خودی نگران بودید ... نترسید.. داره حرکت می کنه ..
و با آرامش دکمه زیر زمینو فشار داد...

این چی می گفت...

با ناباوری:

- درست شد؟.. داریم پایین؟

مرد- بله خانوم گفتم که.... نگرانی نداره .. بعضی وقتا اینطوری میشه...

خودمو از دیوار اتاقک جدا کردم و به شماره ها نگاه کردم... عدد ها عوض می شدن
تا به حال انقدر از دیدن شماره های تکراری که روز چندین بار می دیدمشون خوشحال نشده بودم
با خوشحالی دستی به صورتم کشیدم و بی صبرانه منتظر شدم به زیر زمین برسیم
که بلاخره این انتظار تموم شد و در باز شد
زودتر از مرد از اسانسور خارج شدم ... قلبم به شدت کوبیده می شد به قفسه سینه ام ...
خودمو به مسئول سرد خونه رسوندم و امضا رو ازش گرفتم ..
دیگه ندیدم مرد جنازه رو تحویل داد یا نه ... با تمام قدرت به سمت پله ها دویدم
بی خود و بی جهت می خواست هی اشکم در بیاد
بین راه ... پام رو پله خوب قرار نگرفت و چون فقط نوک کفشم رو لبه پله بود .. سر خورد و باعث شد... تعادلمو از
دست بدم و بیفتم
قبل از برخورد به پله ها دستمو به نرده چسبوندم که فقط باعث شد زانوم محکم بخوره به لبه پله و جونم در بیاد
- وای ... این چه شانس گندیه که من دارم ...
با دست شروع کردم به مالش دادن زانوم ... هنوز راه زیادی نیومده بودم.. که با به یاد اوری اینکه سرد خونه در فاصله
کمی از من قرار داره
دردو فراموش کردم و از جام بلند شدم ... پام کمی می لنگید .. کمی که از پله ها بالا رفتم درد بهانه ای شد بود برای
در آمدن اشکام ...
چرا انقدر من بدبختم ... از دیروز تا به الان 10 کیلو از گوشت تنم اب شده ... مگه چقدر داشتم که اینام رو اب
کردی خدا

بلاخره رسیدم ... سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم .. زانوم به شدت درد می کرد ...

تو اتاق پرستارا پاچه شلوارو زدم بالا...

چه به روز پام آورده بودم شانس اوردم نشکسته ... سعی کردم اول ضد عفونیش کنم ... و بعد با باند ببندمش
خیلی درد می کرد ...

چشمامو از درد بستم و تکیه دادم به پشتی مبل ...

صالحی؟

چشمامو باز کردم

نمی دونم قسمت من از زندگی چی بود . که راه به راه تاجیک جلو چشمم جونه می زد و سبز می شد
دستم از روی زانوم برداشتم و از جام بلند شدم...

تاجیک - مگه تو مریض نداری ؟... چرا اینجا نشستو برای خود صفا می کنی؟

تاجیک - من نمی دونم تو این بیمارستان تو یکی چیکار میکنی ؟

تاجیک - شدم مثل این مامانا که دنبال جمع کردن گند کارایی بچه هاشونن...

تاجیک - هی باید مراقبت باشم.... که کاراتو درست انجام بدی ...

مروارید که از مقابل در رد می شد... با شنیدن صدای تاجیک اروم وارد اتاق شد و پشت سرش قرار گرفت ...

تاجیک - همش خنگ بازی ..همش کم کاری... همش جیم شدن ..اصلا .تو به چه امیددی.... پرستار شدی؟

تاجیک - نکنه از اینایی هستی که به رشته رو تو هوا زدنو و قبول شدن ... که فقط بیان دانشگاه ...

تاجیک - پرونده ای که بهت دادم کو ؟ ...

به پرونده روی میز نگاه کردم ... به قدم به زور از جام تکون خودم ..و به میز نزدیک شدم...

کمی خم شدم و پرونده رو از روی میز برداشتم...مکثی کردم و نفسی دادم بیرون... و دوباره تو جام راست شدم..به

پرونده تو دستم چشم دوختم

دوست نداشتم صداش که مثل اژیر بود ... تو گوشم باشه ..اما هی مثل پتک صداش کوبیده می شد تو ملام

صبور باش ..اروم باش دختر ...الان ونگ ونگش تموم میشه....

چشمامو بستم...و به قدم به طرفش برداشتم

مروارید که حسابی ترسیده بود و از جاش تکون نمی خورد ...

مقابل تاجیک ایستادم ...با بی حالی و بدون ترس :

- بفرماید ..می خواستم براتون بیارماگه می دونستم انقدر این پرونده براتون مهمه زودتر می اوردم ...شما چرا به

خودتون زحمت دادینو امدین...راضی به زحمتتون نبودیم

به چشم خیره شد....

تاجیک - به روزی ... به خاطر این زبونت گرفتارو بدبخت می شی..حالا ببین کی بهت گفتم ...دیر یا زود ...ولی

اون روزو دارم با چشمای خودم می بینم ...

فقط به لبخند کوچیک زدم و اون

پرونده رو با نگاه کینه توزیانه ای از دستم کشید بیرون ...

منتظر بودم که مثل همیشه داغ شه و دهنشو باز کنه و خودشو رو سرم خالی کنه که اون اتاق ترک کرد ...

نفسمو دادم بیرون ...و چشمامو بستمپام تیر می کشید و به شدت به سوزش و درد افتاده بود...خودمو رسوندم به

صندلی و روش نشستم...

مروارید که بعد از رفتن تاجیک ...یکم دل و جرات پیدا کرده بود نزدیکم امد کنارم رو زمین زانو زد و به پام

نگاه کرد:

مراورید - پات چی شده ...؟

- از پله ها افتادم

مراورید - چی؟ بذار ببینم ..
 ولش کن ... خودم بستمش ...
 مراورید - وقتی می دونی که انقدر حساس و سگ اخلاقه ... چرا پا رو دمش می داری
 از پنجره به اسمون ابری بیرون خیره شدم.....لبخند تلخی زدم :
 - می دونی چیه مروارید ؟
 سرشو به طرفم حرکت داد
 با لبخند برگشتمو به صورت سفیدش خیره شدم ..
 - قسم می خورم به روزی...تو همین روزاانتقام همه ی این اذیت و ازار کردناشو بگیرم ...چه پرستار شده باشم
چه نشده باشم...
 مروارید متعجب بهم خیره شد.....از ترسی که تو چهره اش نشسته بود خندم گرفت و
 بدون توجه به نگاه خیره اش از جام بلند شدم...
 به طرف در رفتم ..هنوز رو زمین کنار صندلی زانو زده بود...
 -چرا هنوز نشستی؟ پاشو ... کلی برای امشب برنامه داریم...
 -باید تا بعد از ظهر همه کارمونو انجام بدیم که با خیال راحت برییییییییییم ..چی ؟
 چشمکی زدم و گفتم :
 - خونه یار
 مروارید - هان ؟
 - هان و کوفت ...دختر گیج ..بدو از جات تکون بخور...بدو ...
 سریع از جاش پرید
 با خنده:
 - آخرین باری که کت دامنمو پوشیدی... کی بود ؟
 مروارید با گیجی و تو عالم هپروت - یادم نیست
 - طبیعیه...اصلا حواسم نبود که نباید از توی کند ذهن چیزی پرسم ...فکر کنم ..یه درز کنده روش جا گذاشتی
 ...بدو که باید اونم بدوزیم
 مروارید - وای منا... هنوز اونو ندوختی؟
 خنده بلندی سر دادم:
 - ...نه.... دیگه دلم نمی یاد.... لباسی رو که توی بو گندو تنت کردی ...دیگه تنم کنم ...
 مروارید به دفعه از اون حالت گنگی در آمد و به طرفم آمد...
 دستشو رو شونه ام انداخت.
 مروارید - می دونستی خیلی بدی ؟
 سرمو با خنده تکون دادم ...
 مروارید - پس سعی کن یکم ادم شی
 بینیشو کشیدم

- اون که جز محالاته
و با خنده ای که دوتایی سر دادیم اتاقو ترک کردیم
- نچرخ...بذار بینم دارم چه غلطی می کنم
در حالی که می دونم از خوشحالی رو پاهاش بند نیست... ولی دلم می خواد سر به سرش بذارم
- حالا مطمئنی منظورش تو بودی؟...شاید ...
زودی با دلهره به طرفم چرخید
- هوی چته؟...نزدیک بود سوراخ کنم
مروارید- شاید چی؟
در حالی که رو صندلی نشستم و اونم رو به روم ایستاده.با دست... برش می گردونم.... تا دوباره پشتشو بهم
کنه... تا بقیه کوکا رو بزمن
نیشم پررنگتر میشه
-شاید
با عصبانیت به طرفم بر می گرده
مروارید- شاید چی منا؟
-عزیزم چرا داغ می کنی؟... واقعیت بین باش
و بعد با خنده :
-شاید منظورشون...من بودم
یهو ساکت شد و رنگش پرید
- عزیزم این نشد...یکی دیگهچیزی که زیاده بپه ...تو هم که استعداد خوبی در پیدا کردن بپه داری
چنان به عمق چشم خیره شده که احساس کردم..نیاز مبرمی.... به تخلیه فوری معده ام..البته تو دستشوی ...و اونم
تو توالت فرنگیهمراه با مجله های درپیت زرد ..دارم
از نگاه خیلی ترسیدم و با هول کردن ساختگیسریع سرمو تکونی دادم و گفتم:
- نه نه.....فکر نکنم که اون انقدر خوش سلیقه باشه... که دست رو من بذاره
مروارید- منا منظورت از این حرفا چیه؟ ..چیزی بهت گفته؟
سرمو با ناراحتی انداختم پایین
- اوهوم
...حالا چشماش شده بود..درست مثل گور خری که از ترس رو در رویی با یه شیر درنده به دو دو کردن افتاده باشه
- خب اره همون روز بود .
-ای دل غافل اونطوری نگام نکن... زبونم بند میاد... بهتره پشت بهم وایستادی ..تا بهت بگم
- خواهش می کنم بر گرد ..واقعا برام سخته
به وضوح حلقه اشکو می تونستم تو چشمای بادوم تلخیش بینم

"اخ خدا... چرا من انقدر از اذیت کردم ملت ..همیشه خر کیف می شدم"

مروارید - منا

- جون دلم

مروارید - خواهش می کنم بگو

- باشه تو برگرد... من بهت می گم

دستاشو مشت کرده بود

چقدر رفته بودم رو اعصابش

خندمو قورت دادم که صدام تابلو نشه

- تو کشیک شب بودی و منم تو خونهو همونطور که به تو قول داده بودم کارای بد بد نمی کردم ...

- می فهمی که ...؟

مروارید - منا کمتر زر برنبرو سر اصل مطلب

- چشم... زرو بی خیال میشم... که تو زودتر به زر اصلی برسی

از خنده ... نفس کم آورده بودم و کمی صدام می لرزید

- اره ..اره همون روز که شال ایتو سرم کرده بودم

زود چرخید طرفم

مروارید - منا ...همو نی که.....

- وای اره.... همونی که خدا تو من بهش پول داده بودی

مروارید - مگه تو خوره استفاده کرده از وسایل منو داری؟

- نه ...خوره که نه

- ولی.. لابد یه دردی دارم که راه به راه ..تو وسایلت سرک می کشم

مروارید - واقعا که ..خیلی اوضاع خرابه

-باشه من خرابحالا می داری فکمو تکون بدم ...یا باید هنوز به خاطر شالی که... معلوم نیست ..الان تو کدوم

خراب شده ای هست ..هی جواب پس بدم ؟

می دونستم قضیه اصلی براش ...خیلی مهمتر از یه شال 25 تومنیه

سکوت کرد

- فکر کنم حتما...این شالو قبلا رو سرت دیده بود

- چی بگم والا ..هیییییی ...تف به ذاتت روزگار....

- ادم عاشق نمیشه ..نمیشه ...یهو می بینی فرتی.....چی ؟..

-افتادی ته دل یکی از خودت دیونه تر

مروارید - منا انقدر حاشیه نرو

- خیل خوب بابا.... داشتم می گفتمکجا بودم؟...اهان....

-که با دیدن شالت فکر کرد من توام وقتی صدام کرد

- دیدم داره اسم تو رو می گه....اه اه خاک تو گورش...گفت مروارید
 -عجب بی حیایی... داشت به اسم کوچیکت صدات می کرد
 - به جون تو بد غیرتی شدم .. رگ گردنم داشت می ترکید از این همه بی غیرتی
 - ولی نه خوشم امد خیلی چشم پاکه ...
 -انگار هیچ وقت به هیکل بشکه ات نگاه نمی کرده
 -اصلا نفهمید که من تو ام ...اخه من لاغر مردنی کجاو.... توی پاندا کجا
 لرزشو تو تمام وجود مرواریدو می تونستم به خوبی احساس کنم
 - مرواریدی ...وقتی برگشتم طرفش... چشاش گشاد شد ...فهمیدم نفس کم آورده ...اخه بد جور قرمز شده بود ...
 هرم نفساشو حس می کردم ...
 مروارید با صدای لرزونی - مگه چقدر بهت نزدیک بود؟
 "اه راست می گفت ...ادم از چه فاصله ای می تونه هرم نفسای یه ادم بد بو رو حس کنه"
 با انگشت اشاره... وسط کله امو خاروندم :
 -خوب.... خوب راستش اون زمان انقدر تو جو پیش امده گیر کرده بودم ... که فرصت محاسبه فاصله رو نداشتم
 ..اخه کار از کار گذشته بود و اون... واون لبای ...
 مکثی کردم ...و به دستای مروارید خیره شدم ..کاملا شل شده بود...
 .احتمالا فشارش 2 رو هم رد کرده بود...باید کیلومتر فشارشو از کار بندازم ...اینطوری پیش بره کار دست خودشو
 خودم می ده
 -که اون ..اون لبای
 سریع چرخید و محکم کوبید تو دهنم
 برق از چشمام پرید ...و دستمو گذاشتم رو دهنم
 با جدیت از جام بلند شدم
 می دونستم این سیلی حقم بوده
 -عزیزم من نمی خواستم بهت خیانت کنم
 -اخه ادم ...واقعا نمی تونه.. در برابر اون لبای..
 که یکی محکمتر از قبلی ... دهنمو مورد الطاف خودش قرار داد
 -هوایییییییی
 مروارید- تو به چه حقی
 چشم چهارتا که چه عرض کنم ..100 تا شد ...مثل بابا قوری
 با حالت طلبکارانه ای :
 - من به چه حقی؟ مگه نامزدته یا شوهرته؟
 -خوبه مامان جونت اینجا نیست... که ببینه دختر سر به زیرش داره زیر زیرکی چه غلطایی می کنه
 -بعدشم نفهم بزار تا اخر زرمو بشنوی ...بعد دست روم بلند کن

سینه اش از فرط عصبانیت بالا و پایین می رفت
 -دبخت انقدر ترسیدی که رو دست ننه ات بمونی.... که عاشق یه لب شتری مثل خودت شدی
 داشتم زیاده روی می کردم ..بازیه بدی رو شروع کرده بودم
 - حالا برگرد و بذار گندی رو که با حرفام بالا آوردی یه جوری جمعش کنم
 تا برگشت و پشتشو بهم کرد
 یه ضربه محکم کوبیدم رو باسنش
 مروارید- اخ
 -اخو درد.... برگردد
 - داشتم می گفتم ...الله اکبر.. نمی داری که ادم حرفشو بزنه
 - استغفرالله که اون لبای شتریشو حرکت داد و من بالا اوردم و تمام محتوای معده امو در جا تخلیه کردم
 و محکم بعد از آخرین کوک نوک سوزنو فرو کردم پشتش که جیغش رفت هوا...
 زودی از جام پریدم و دویدم طرف اشپزخونه
 مروارید- منا خودتو مرده بدون
 صدای خنده ام کل خونه رو بداشته بود
 بعد از کلی دنبال کردنممنو گرفت
 از حربه مظلوم نمایی استفاده کردم
 - چیه؟...می خوای باز اون دستای کفگیر مانندتو.... بکوبی تو دهنم
 مروارید- اخه الاغ... چرا با اعصاب ادم بازی می کنی ..
 تو چشمام اشک جمع شد...
 مروارید- اخ دستم بشکنه که زدم تو دهن
 - خفه شو ..حالمو بهم می زنی ...دیگه دوست ندارم
 - حالا خودت تنهایی برو مهمونی.. اون لب شتری
 مروارید- منا خفه شو دیگه..... تو رفتی رو اعصابم ...حالا طلبم داری؟ ...
 بینیمو کشیدم بالا
 - حالا بیاو خوبی کن ..
 به لباس تو تنش نگاه کردم
 - لباس منو که می پوشی ...انقدر م خپلی که... از درزش.. جر رفت ...حالا به جایی اینکه من خفه ات کنم.. نشستمو
 برات کواکش می زنی
 - اونوقت تو درباره شالی حرفی می زنی... که می تونم خیلی راحت تو پنجشنبه بازار به قیمت 3 تومن پیدا کنم
 -آخرشم با بی رحمی میکوبی تو دهنم که
 گریه مسخره ای کردم و... و پشتمو بهش کردم
 - برو بمیر مروارید ...

مروارید به خنده افتاد

- یعنی خاک ..عشقعقل وچشمو لوز المعده ات .. کور کرده...

باز خندید

- بدبخت... خجالت بکشچرا می خندی؟باید الان از خجالت اب بشی بری تو زیر زمین پیش سوسکای بد بو

با خنده به طرف اشپزخونه رفتم..هنوز می خندید

- دیوانه ای بخدا

دستاشو از هم باز کرد

مروارید-حالا تو تنم چطور شد؟ ..درزش که معلوم نیست ؟

- بچر بینم

یه دور چرخید...

- خوبه ..مبارک صحبت شی

در یخچالو باز کردم برای خودم یه لیوان اب ریختم

مروارید-توام بدو برو آماده شومنم الان آماده میشم ...

و خودش به طرف اتاق رفت

لیوان ابو به لبام نزدیک کردم

- یعنی عاشقی اینطوریه ...؟

-نه بابا... این زیادی خله وگرنه فکر نکنم عاشقا انقدر ملنگ باشن...

خودم از حرفام خنده ام گرفت و اب لیوانو یه نفس سر کشیدم ..

- آی ..آی.. دختر نخند ..سر خودتم میادا....

خنده ریزی کردم رفتم که آماده شم

مروارید - اینا چیه که گرفتی تو دستت؟

بی تفاوت در حالی که به در خونه خیره شده بودم

-تنقلات

مروارید - منا تو دیونه ای

- می دونم

و زود زنگ درو فشار دادم ...تا وقت نکنه خوراکیا رو از دستم بگیره و پرتشون کنه یه طرف

در باز شد

بوی فسنجون پیچیدو رفت تو بینیم

- وای فسنجون.... چه کردی.... مامان

مروارید یه لحظه هنگ کرد و همراه مادر محمد به من خیره شدن

-یعنی من اشتباه فهمیدم ؟

مادر محمد که خنده اش گرفته بود خودشو کنترل کرد و بهم لبخند زد

و مرواریدم.. که دنبال یه چاقو قصابی می گشت که زبونمو باهاش از حلقومم جدا کنه.....فقط قرمز کرد

مادر محمد - بفرماید تو دخترا
 من زودتر پریدم جلو... و بوسه ای به گونه اش زدم
 - ممنون... خیلی وقت بود که دلم هوس به کانون گرم خانواده رو کرده بودم
 مروارید که دست و پاشو گم کرده بود
 مروارید - ببخشید خانوم سهند... من معمولاً زیاد یاد کودک درونش می افته
 خانوم سهند - نه عزیزم همین که ..منو مثل مادرش می دونه باعث خوشحالی ...من که دختری ندارم ...منو جونم مثل
 دخترم
 - فداقتون مامان ...من که می دونم تمام حرفای مروارید از حسودیشه
 خنده ای کرد و درویشتر برامون باز کرد کمی جلوتر از ما حرکت کرد تا ما رو راهنمایی کنه
 از موقعیت استفاده کردم و خودمو به مروارید چسبوندم...
 و دم گوشش:
 - این کارا رو ..تو باید می کردی ...
 مروارید - کدوم کارای...؟
 - قربون صدقه مادر شووووووو رفتن
 مروارید - منو تو رو خدا ..خواهش می کنم... یه امشب رو درست رفتار کن
 شونه هامو انداختم بالا ... و با بی قیدی:
 - منو باش که نگران خانومم..اصلاً به من چه ..خودت می دونی و مادر شووووو جونت ...
 و با تعارف و راهنمایی خانوم سهند به طرف پذیرایی رفتم
 مروارید که از عصبانیت دندوناشو بهم می سایید..اسممو یه بار زیر زبون نچسبش تکرار کرد
 که همون یه بار به هم حالی کرد ... که .با یه یوزپلنگ ماده طرفم که نباید باهاش در بیفتم ... که در اون صورت
 حساب کارم با کرام الکاتبین خواهد بود
 قسمتی از خونه که حالت سنتی تر داشت و تلویزیون اونجا مستقر بود.. راه منو کج کرد
 خانوم سهند - منو جون از این طرف ...
 از قضا دلم یه جای دیگه خونه بود و طرفی رو که خانوم سهند نشونم می داد..اصلاً به چشمم نمی امد
 - اما اونجا بیشتر رنگ خونه رو می ده
 اره جون عمه ام بگو اونجا بیشتر رنگ و بوی تلویزیون 52 اینچو می ده ..
 خانوم سهند با لبخند:
 هر جا که راحتی دخترم
 نگاهش به خوراکیای تو دستم افتاد
 - آخ دیدید چی شد... و (با اشاره به مروارید) انقدر این دختر هوله که به اقم...
 سریع زبونمو که ..همیشه دو متر جلوتر از من حرکت می کرد و نمی تونستم هیچ وقت خدا ادبش کنم گاز گرفتم
 - ببخشید منظورم این بود که مروارید انقدر هوله که به اقم فسنجون برسه که منم به کل یادم رفت..
 و خوراکیا رو به طرف خانوم سهند گرفتم

خانوم سهند خوراکیا رو از دستم گرفت و با نگاهی متعجب.. به چیپس، پفک، بستنی، تخمه، پفیلا و دو سه تا تیکه دیگه خیره شد...

شاید تو اون لحظه ها مخش به این فکر می کرد... که

ایا اونم می تونه در این خوراکیا سهیم باشه و پا به پای ما بندازه بالا

البته نه من که فکر نمی کنم

مطمئنا با خودش فکر می کرده .خدا روشکر که مروارید به این بی عقل نکشیده ... که در اون صورت پسر م سیاه بخت و خونه خراب می شد

هنوز تو فکر افکار خانوم سهند بودم که دیدم از مون دور شد....

و منم خودمو ولو کردم رو یکی از مبلا... و سعی کردم با لبخند روی صورتم نشون بدم که دارم فوق العاده از این مهمونی که تهش اصلا معلوم نیست چی میشه ... لذت می برم

مروارید - میشه یه امشبو رو ... کولی بازی در نیاری ...

پای راستمو انداختم روی پای چپم و با یه لبخند:

-تلاشمو می کنم . عزیزم ..

نفسشو با نگرانی داد بیرونو و به اطرافش نگاهی کرد...

منم همراهیش کردومو رفتم تو کف دکوراسیون خونه ...

خونه جذاب و با نمکی بود... هالشون خیلی بزرگ بود ...

بر خلاف واحد ما که دو خوابه بود.. برای اون سه خوابه بود قسمت پذیرایی که قرار بود ما اول اونجا نزول اجلال

کنیم با دو پله از سطح حال جدا می شد به طوری که در بالاترین قسمت خونه قرار می گرفت

و فضاش به گونه ای بود اگه اونجا می نشستی ... نمی تونستی به خونه دید کافی رو داشته باشی .

در صورتی که در جایی که نشسته بودم .. دقیقا می تونستم با چشم همه جا رو دید بزنم و جایی رو از قلم نندازم...

سه دست مبل تو خونه وجود داشت .. مبلمان راحتی کرم رنگی که کنار تلویزیون قرار داشتن...

مبلمان سلطنتی سفید و طلایی که در همون پذیرایی بود

و یه دست مبل چرم سفید رنگ که نزدیک به اشیخ خونه بود و دقیقا رو به روی اپن قرار داشت ...

خانوم سهند به نظر می رسید علاقه زیادی به وسایل تزئینی داره ...

گوشه گوشه خونه ... مجسمه و گلدون بود.. بگذریم که چقدرم قاب به در و دیوار خونه اویزون کرده بود... ولی الحق

که چیدمان خونش باب دل من بود ...

لباس بلند پوشیده کرم رنگی که بالاتنه و سر استینای گشادش به صورت زیبایی گلدوزی شده بود ... و از کمر

باریک می شدو تا زانوهام می رسد به همراه یه شلوار سفید پاچه گشاد با کفشای قهوه ای و شال قهوه ای .. لباسایی

بودن که من پوشیده بودمشون

مروارید م که کت و دامن منو پوشیده بود... و تلاش کرده بود از هر نظر تو چشم باشه ... اما فکر می کنم من بیشتر

تو چشم بودم تا اون ...

خوشبختانه نسبت به مروارید من خیلی راحت تر با مسائل برخورد می کردم .. و همین امر باعث می شد .. ناخواسته بیشتر تو دید باشم تا اون خانوم سهند - خیلی خیلی خوشم امید دختر ... مروارید - ممنون خانوم سهند می دونستم دل تو دل مروارید نیست که بدونه ممد جونش کجاستو کی میاد پس پیش دستی کردم .. و محبت و دوستی رفقاتمونو ریختم پای این پرسش گوهر بار که : - بشخید جناب سهند تشریف نمی یارن ؟ که پرسش همزمان با سلقمه ای بود که مروارید از پهلوی بی نوا گرفت چشم سیاهی رفت اما خودمو نباختم و خیره به خانوم سهند شدم خانوم سهند - چرا میاد ... فکر کنم تا به نیم ساعت دیگه بیاد ... زیاد حرف خاصی بینمو رد و بدل نمی شد .. اخی چیزیم نداشتیم که بهم بگیم .. مرواریدم که اصلا .. قربونش برم .. نه به خونه اش و نه به الانش که شده بود از این دخترای افتاب مهتاب ندیده که زبونشون اصلا نمی چرخه زنگ خونه اشون به صدا در امد ... ارنجمو زدم به پهلوی مروارید ... و نیشم در رفت تا بنا گوش : - جانا ... یار امد و در کوزه ترشی تو افتاد مروارید که بی تاب دیدن محمد بود .. با دیدن دوتا خانوم جلوی در زبونش چرخید و گفت : - زهرمار .. انقدر مزه نریز اما من ادم بشو نبودم - نه بابا .. جانا ... رقیب یار امدو در کوزه ترشی دلت .. به لپته تبدیل شد و شروع کردم به خندیدن ... مروارید دستمو کشیدو در مقابل دوتا خانومی که حالا نزدیکمون ایستاده بودن بلندم کرد خانوم سهند - ایشون خواهرم هستن و اینم ایدا دخترشون خواهر زاده ام خاله محمد - مهمون داشتی زهرا جون؟ خانوم سهند - بله .. مروارید و منا از همسایه های خوب ما هستن بهمون نزدیک شدن ... من زودتر دستمو به طرف خواهر خانوم سهند بلند کردم - سلام خانوم از دیدارتون خوشوقتم .. خاله محمد - سلام و همونطور که با حالت خنده و سوالی بهم نگاه می کرد به دختر دماغوش که اونم با نگاه کبری مانند ش نگام می کرد دست دادم - به به چه خانوم زیبایی ... مادرش که به شدت ذوق مرگ شده بود خاله محمد - نظر لطفونه از قیافه دختر معلوم بود که مجرده ... و این زبون من باز به هول و ولا افتاد که تلاش کنه یکی رو بچزونه و رو به مادر ایدا :

- در عجبم ... با این همه زیبایی چطور این دُر دُر دانه رو تو منزل نگه داشتید
 مادر و دختر دچار رنگ پریدگی زود رس شدن.. و این کاملاً از نگاه و رنگ صورتشون مشهود بود
 خاله محمد - ماشالله خیلی خوش زبون هستید... بر خلاف دوستتون که از وقتی امدیم یه کلام حرف نزدن
 مروارید که با دیدن این رقیب تر گل ور گل دیگه برایش جونی نمونده بود.....
 دست بی جانشو بالا آورد
 مروارید - سلام
 دم گوش مروارید:
 -مرده شور بی حالیت .. جلوی این جوجه تیغی انقدر خودتو گم نکن ... که ممد جونتو از دست دادیا
 مروارید - منا
 -منا و مرض ... خودتو جمع و جور کن تا منم اینو امشب جمع و جورش کنم ...
 خانوم سهند بعد از تعارف کردن به خواهر و خواهر زاده اش . برای نشستن رفت تا وسایل پذیرایی رو بیاره
 ایدا با بی قیدی پاشو روی پای دیگه اش انداخت و با کنترل تلویزیون شروع کرد به ور رفتن
 ایدا - خاله جون؟
 خانوم سهند - جونم
 ایدا - این کنترل ماهواره کجاست ؟
 مادر ایدا بعد از کمی بالا و پایین کردن ما... و فهمیدن تمام نقاط قوت و ضعفمون البته در ظاهر از جاش بلند شد و
 رفت طرف اشپزخونه
 خانوم سهند - همونجاست خاله جون
 منو و مروارید که شاهد حرکتای بچگانه ایدا بودیم ...
 -به نظرت این فسقل می خواد چی رو بهمون حالی کنه ؟
 جوابی از مرواریدم نشنیدم
 برگشتم و به نیم رخ غمبک زده مروارید نگاه کردم..
 -خاک تو گوورتنگاش کن ...نگاش کن ...چه خودشو وا داده...
 -آخه چی بهت بگم زردک ...اون ماست چی داره؟... که تو خودتو با ختی
 مروارید - قشنگتر که هست
 سرمو با تاسف حرکتی دادم...
 و رو به ایدا:
 - دخترم انقدر بالا و پایین نپر همونجا کنار تلویزیونه
 ایدا که حرصش گرفته بود نگاهی بهم کرد و دیگه از جاش تکون نخورد
 - خوب که چی؟ چرا روشنش نکردی؟
 مروارید زودی بهم نگاه کرد
 - می خواستی بگی ماهواره ندیده ایم که دیدی... لااقل روشنش می کردی ... که ازرو به دل نمرده باشیم
 ایدار با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت به طرف اشپزخونه

با نیشخند تیکه دادم به عقبو و به مروارید از دست رفته نگاه کردم
 - عزیزم عزیزم ... اون هیچ پخی نیست .. تو چرا گرونش می کنی ...
 - تو رو خدا یکم به حرکتای بچگانه اش نگاه کن
 - مطمئن باش جناب سهند از این مدلیاش خوشش نمیاد ...
 - هرچند ... توی گاگولم به دردش نمی خوری .. بس که زود خودتو می بازی ...
 خیلی جدی و با نارحتی بهم خیره شد
 - ... شوخی کردم بابا ... اروم باش ... اصلا یه چیزی
 - مردا از دخترای مغرور بیشتر خوششون میاد ... تا از دخترای پر عشوه
 - اگر این جناب امد ... جلوش سرخ و زرد نمی کنیا ...
 - که اون بگی زردی من از تو ... تو ام با ذوق بگی سرخی تو از من .. از این شر و ورا نیایا
 - اصلا بهش محل نده ... بعد ببین چطور .. برات دست و پا می زنه ... و می افته به پات

مروارید - منا بیا بریم
 - ولی من فسنجون می خوام
 مروارید - خواهش می کنم ... بیا بریم .. من دیگه نمی تونم تحمل کنم
 یه دفعه از جام بلند شدم
 مروارید به گمون اینکه حرفشو گوش کردم می خوام باهاش برم .. از جاش بلند شد
 - متاسفم من نمی تونم از خیر فسنجون بگذرم
 و به طرف یکی از قابای روی شومینه رفتم .. دستامو از پشت تو هم گرفتم
 ... یعد از چند ثانیه مروارید بهم نزدیک شد ...
 مروارید - باشه تو بمون من می رم
 ازم فاصله گرفت ... همونطور که به قاب خیره بودم
 - توی بی شعور چطور عاشقی هستی ... که قدرت مقابله نداری
 - نذار دهنمو بیشتر از این باز کنم .. عین بچه ادم برو بشین سرجات تا با مشت لگد نیفتادم به جونت ...

مروارید - شاید باهم نامزد باشن ..

- خوب باشن

مروارید - همین؟ .. باشن؟

- خیلیا رو دیدم تا پای سفره عقد رفتن ولی بالای پشت بوم خونه اشون نرفتن

- مگه نشنیدی که می گن ... پای بیگناه تا پای دار می ره ولی بالای دار نمی ره

مروارید - منا؟

- جون دلم

مروارید - الان مخت سرجاشه ...؟

- به گمونم

سکوت کرد... فهمیدم که دوباره حرف بی ربط زد

خیلی جدی ..

- بازم تو حرف زدن گند زدنم؟

مروارید - دقیقا

به خنده افتادم و رو به مروارید :

- جان منا... بیا و یه امشب رو... رقیبو تحمل کن.. بلکم یکم بخندیم

- به جون تو دلم می خواد اذیتش کنم

مروارید - چطور ..؟ اونم تو خونه خاله اش

- تو بمون بقیه اش با من

مروارید با قدمای سست رفت دوباره تمرکید و منم به عکسا خیره شدم که ایدارو کنار خودم حس کردم

انگشتشو بلند کرد

ایدا- سال گذشته باهم رفته بودیم شمال... ویلای یکی از دوستان

سرمو کمی تکون دادم

-عجب

برگشت و بهم نگاهی کرد

ایدا- شما پرستارا فکر نمی کنم وقت رفتن به سفر رو داشته باشید

-نه ما معمولا کارایی رو که بچه ها انجام می ن... انجام نمی دیم ...

ایدا- من 20 سالمه

-خوب که چی ؟

ایدا- بچه خودتی

لبخندی رو لبام نشست

-هستم دیگه... نبودم که با تو هم کلام نمی شدم جیگر

ایدا- فکر می کنی خیلی خوب حرف می زنی ...

سرمو تکون دادم

ایدا- چطور حالت می شه اون همه ملافه بو گندو زرد و از زیر مریضا جمع کنی ...

از وقتی که خاله گفت پرستاری... همش فکر می کنم تو خونه بوی الکل میاد

-می گم بچه ای نمی فهمی... بس که نفهمی ...

-فکر کنم تا حالا هم در دانشگاه به چشات نخورده باشه ..نه؟

- احتمالا هم برات عقده شده ..که فرق خدمه و پرستارو نمی دونی ...

برگشتم طرفش

به شدت در حال ترکیدن بود

- بین کوچولو پا رو دم من نذار...بهترم هست برای من ادای زناى 40 ساله رو در نیار ی..که من یکی تو این مورد از تو اوستا ترم..شیر فهم؟افتاد؟

حرفی نزد

ازش جدا شدم و رفتم کنار مروارید نشستم

مروارید - چی بهت می گفت...؟

-میگفت تو چیکار می کنی انقدر خوشگلی

مروارید - منا

-هان

که یه دفعه زنگ خونه به صدا در امد

خود شا دوماذ بود...

به مروارید نگاه کردم...که دم به دقیقه مثل افتاب پرست... هی رنگ عوض می کرد...

ایدا...با خوشحالی به سمت محمد رفت

کاراش منو بی اراده یاد بچه ها می نداشت

لبخندی زدمو و رو به مروارید :

- می خوای بدونی الان چی میشه...

مروارید بهم خیره شد...

دست به سینه شدمو و در حالی که به محمد و خاله و دختر خاله اش نگاه می کردم ..که دم دردر حال احوال پرسى با محمد بودن

- بین الان ایدا کوچولو دستاشو از هم باز می کنه و می پره تو بغل ممد جونت ...

اقا ممدتونم دو سه باری این باربی بی نقصو بالا و پایین می ندازه و یه ماچ ابدار...

بعدم می ذارتش رو زمین...و یه شکلات از تو جیبش در میاره و می گیره سمت ایدا... اخر سرم یه دست نوازش می کشه رو سرش

و می گه : افرین عمو حالا برو گورتو گم کن تا نزدم لهت کنم ...

مروارید با این حرفم خندش گرفت ...

- چیه ذوق کردی ...؟

- می خوای تو پیر تو بغل عمو ..

با ارنجش محکم زد به پهلوام ..

محمد- سلام خانوما ..خوش امیدید...

با این که از اون شب به بعد سایه اشو با توپ هفت سنگ می زدم.. ولی خیلی مودب:

- سلام آقای سهند ...

لبخندی زد و جواب سلام داد..و کلی خوش امد گویی...

مرواریدم که فقط تونست یه جیک بزنه که من بیشتر بهش می گم..

جیک سلام در نطفه

وقتی نشستیم اروم دم گوش مروارید :

- تو چطور با این رو می خوای خودتو به سر سفره عقد برسونی... فکر کنم اونجا هم من باید باشم که هی هلت بدم ... مروارید که فکر کرده بود خواستگاریشه... زیاد حرفی نمی زد .

عوضش من ... در حد تیم ملی گند بالا می اوردم

نمونه اش سر میز شام ... که حرف از خاطرات شیرین و خوش زندگی پیش امد

راستی یادم رفت .. خاله محمد و ایدا به اصرار خانوم سهند برای شام موندن و از اونجایی که شوهر خاله محمد تو ماموریت بود ... این دوتا بهانه ای برای رفتن پیدا نکردن و شام رو در کنار ما خوردن

خانوم سهند - بچه ها تعارف نکنید بخورید .. خونه خودتونه ...

- نه خانوم سهند .. تعارف؟! اونم من؟! باور کنید . تا به حال انقدر احساس راحتی نکرده بودم ... خونه خودمونم انقدر راحت نیستم

خاله محمد - داشتید می گفتید...

سرمو چرخوندم طرف خاله محمد و قاشقو از دهنم در اوردم و مخلفات تو دهنمو یه جا با یه بسمل قورت دادم پایین

.. ..

قاشقمو گذاشتم تو بشقابمو دستمالو به لبام نزدیک کردم

- اوهوم..... بله داشتم می گفتم

..... یادم میاد هنوز ناشی بودمو زیاد تو کارم تبحر نداشتم .. اون روزا تو اورژانس بیمارستان مشغول گذراندن طرحم بودم .. هر چند که الانم دارم همین کارو می کنم.. البته با تبحر و هنر بسیار

مروارید نگاهی بهم انداختو ابروش برد بالا

فهمیدم که می گه تو دیگه چه خالی بندی هستی

ولی اهمیتی ندادمو ادامه دادم :

- بله می گفتم ... یه روز یکی رو آوردن تو اورژانس

یه دفعه زدم زیر خنده...

همه به خنده من نگاه کردن

دستمو گرفتم جلوی دهنم

- بیخشید هنوز بهتون نگفته ... خودم خنده ام گرفته... اخه خیلی خیلی با نمکه

تو این بیمارستان ما ... حسابی ریخته از این انترنا...

یعنی وقتی پا می ذارید تو بیمارستان ما.. 10 جور روپوش سفید میاد بالا سرتون... البته اگه خدایی نکرده مریض باشید... و روتخت بیمارستان...

نباید اینا رو با هم اشتب بگیرید و قاطی کنید

!یه جورشون که پرستاران .. (به خودمو و مروارید اشاره کردم) یعنی ماها ...!

بهوزر و بهیار و خدماتی هم ممکنه با روپوش سفید ظاهر بشن که باید مواظب باشید با دکتر..... چی؟ قاطی نشن ...

که البته اینا در اصل لباساشون نباید سفید باشه ولی خوب این لباس سفید بد مصب نه اینکه کلاس داره همه عاشقشن..

یه مدل دیگه دکتر هایی هستند که باز اینا خودشون چند مدل میشن... یعنی این ریشه به ریشه شدن هنوز ادامه داره می بینید کار ما خیلی سخته باید قدرت تشخیصمونو بریم تا اون بالا بالا ها

سرباز وظیفه یا همون استاژر یا کارآموز: میاد با شما مصاحبه میکنه شرح حال می گیره و معاینه... فقط در همین حد کار بیشتر دیگه ای باهاتون نداره ...

دارو درمان شما با استاژر م نیست در همین حد کارشه و باید تو بیمارستان های دولتی حتما بهشون احترام بزارید هر جور معاینه ای هم مجازن بکنن ... چون بیمارستانش چیه ؟ آموزشیه!

مدل بعدی انترنا هستن ... !بیمارستان هایی که رزیدنت یا دکتر مقیم ندارند شب همه کاره کی میشه ؟ انترن کشیکه... یعنی کسی که داره دکتر میشه و مشغول طبابت رو سر کچل امثال ماهاست ...

حالا اگه تهران باشید چون مافوق زیاد هست جناب انترن گروهبانه... اما اگر شهر کرد یا ایلام یا این شهر های کوچیک باشید چو فرمان انترن میشه همون فرمان شاه... شمایید و ایشنو حضرت عزرائیل

اما رسما تمام مسئولیتها از رزیدنتی شروع میشه.. و انترن ها اگر مریض هم بکشند که نمیکشند خیلی گیر قانونی ندارند!

فقط ما پرستارا هستیم.. که چه تو طرح چه تو کارمون باید هی باز خواست بشیم ..

اما خاطره من بر می گرده به همون انترنا

طرفی رو که اورده بودن تو اورژانس .. دستش از بازوش جدا شده بود و فقط به وسیله پوست دستش که کنده شده بود اویزون مونده بود...

انترن اورژانس که همونجا کارش به سرم کشید ... و رفت تو کما

باز زدم زیر خنده .

- اخی تو که نمی تونی و تحمل نداری .. برای چی میای ... که جلوی ما بی ابرو شی و قهقه زدم...

همه ساکت شدن

خاله محمد و مادر محمد دهنشون دیگه تکون نمی خورد .. ایدا به غذاش یه جور ی نگاه می کرد و مروارید وای مروارید... نفسش دیگه بالا نمی امد ..

محمدم ... تنها کسی بود که با علاقه منتظر بود. تا ببینه من چی می خوام بلغور کنم

نگاهی به جمع کردم ... باز زده بودم تو خال .. برای خودم افسوسی خوردمو و گفتم -وای ببخشید انگار باز گند زدم تو تعریف خاطره

همه با حالت رنگ پریدگی و باور واقعیت تلخ جنون من بهم نگاه می کردن ...

سعی کردم جو رو عوض کنم... که این همه غذا حروم نشه
 - عزیزان چرا عجله می کنید؟ صبر داشته باشید و بذارید تا آخرشو براتون تعریف کنم

نگاههای مروارید بهم می گفت..اون چاکو ببند تا بدترش نکردی ..اما من باید درستش می کردم
 - خوب اخرش... اخرش... به اینجا ختم میشه که ...
 منم بعد از او انترن رو به قبله شدم و زدم زیر خنده
 هیچ کس نخندید..حتی بهترین دوستم
 فقط محمد بود که سرشو انداخت پایین و با خنده شروع کرد به خوردن بقیه غذاش
 سرمو گرفتم پایین و قاشقو گرفتم تو دستم
 و با خودم...:
 "خو خاطره بود دیگه ..اصرار نمی کردید که نمی گفتم..حالا چه نازیم می کننو دست به غذاهاشون نمی زنن "
 قاشق پر کردم و گذاشتم تو دهنم ...
 با همه تلاشم بازم کلی غذا موند که کسی رغبت نکرد بهشونو دست بزنه

یا نمونه ی دیگه ای از گند کاریم....البته زیاد گند کاری نبود بیشتر کشف واقعیت بود تا خرابکاری :
 بعد از شام که همه مشغول شستن و خشک کردم ظرفا بودن ...
 من و محمد مشغول تناول میوه و چایی بودیم ..
 برای مروارید که از تو اشپزخونه گاهی بهم نگاهی می انداخت دستی تکون دادم و ابروی راستمو چند بار براش
 افتاب مهتاب رفتم
 - خوب می فرمودید ..شغل شریفتون چی بود؟
 محمد- من انتشاراتی دارم
 -مرگ من..
 محمد خنده اش گرفت
 -اوه ببخشید ..من معمولا نمی خوام جو زده بشم.... ولی گنجایش این همه هیجاناتو تو خودم ندارم.... اینه که زود می
 زنه بیرون ...
 - رمانم چاپ می کنید...?
 محمد- ما بیشتر رو کتابای درسی کار می کنیم
 خندم محو شد و با نارحتی تکیه دادم به مبل
 - اهان
 گوشیش زنگ خورد ...با ببخشیدی بلند شد و رفت طرف پنجره
 حس ششم می گفت با این زنگ تلفن ..همیشه پای یک زن در میونه
 با فنجون چاییم بلند شدم و رفتم کنارش ... به منظره بیرون خیره شدم
 متعجب از حرکت من ... نگاهی بهم انداخت
 محمد- نه..باشه بعدا باهاتون تماس می گیرم

و تماسشو قطع کرد

- مزاحمتونم؟

محمد- نه نه.. اصلا

دوباره به بیرون خیره شدم

فنجونو به لبام نزدیک کردم .

-اون خوشبختت می کنه ...

محمد با یه علامت سوال بزرگ بالای سرش - بله؟

برگشتم طرفش...این چی بود که من گفته بودم

- این جمله رو توی یه فیلم شنیده بودم ... خیلی روم تاثیر گذاشت ..گفتم رو شما هم یکم تاثیر بذارم...

محمد- رو من ؟

- اوه ..هیچی ...

سرمو تکون داد:

چیز مهمی نیست

محمد- شما شیراز زندگی می کنید؟

بله..هم زندگی می کنم..هم شیرازی هستم ...و به قول اون شاعر باحالمونم

بُ دوتُ شر کسی اُسُ همیشه

مٹِ سَدی دیگه پیدُ نمی شه

به رندِیم نمی تونن بنازن

تو دنیا عین حافظ پُ نمی شه

محمد به خنده افتاد و منم با خنده اش خندیدم ... و یه قلوب دیگه از چایمو خوردم

محمد- بهتون نیماذ شیرازی باشید..

-چرا.. چون به شیرازی صحبت نمی کنم

سرشو با خنده تکونی داد و گفت :

خانم صالحی من اونشب نمی خواستم ناراحتتون کنم

- کردید ..ولی گذشتهدیگه مهم نیست ..

دستمو رو هوا تکون دادم

-بی خیال ..دیگه بهش فکر نکنید ...

خنده اش گرفت...

محمد- طرحتون تموم بشهبرمی گردید شهرتون؟

-به احتمال زیاد

محمد- چقدر احتمال داره اینجا بمونید...؟

-از ادماش که خیری ندیدم..

-وای یعنی از شما چراها...
 به دفعه عین گیجا ساکت شدم و سرمو تکون دادم
 - یعنی نمی دونم
 چیزی نگفت نگاهی به بیرون انداخت و دوباره به من نگاه کرد
 محمد- مادرم خیلی دوست داره با دوستتون آشنا بشم ...
 برگشتم طرفش
 سکوت کرده بود ...
 -خوب
 کمی بهم نگاه کرد
 محمد- شطرنج بازی می کنید...؟
 -گاهی ولی اصلا حرفه ای نیستم
 محمد- یه دست می زنید...؟
 فقط سرمو تکون دادمو
 با هم به طرف میز کوچیکی که روش صفحه شطرنج بود رفتیم ...
 محمد- سفید یا سیاه ...؟
 - ما که سیاه بخت زاده شدیم ... این بارم سیاه
 لبخند با نمکی زد ... و صفحه رو چرخوند و مهره های سیاهو رو مقابل گذاشتم ...
 حرکت اولو کرد ...
 - مروارید دختر خوبیه
 محمد- بله حتما همین طوره
 حرکت بعدی با من بود
 -پس چی ؟
 مهره اشو حرکت داد و به چشم خیره شد ..
 محمد- شما هنوز از دست من نارحتید ...؟
 با لبخند ی .. حرکت بعدی رو کردم
 - یکم
 محمد- ممکنه موردی پیش بیاد و بعد از طرحتون شیراز نرید...؟
 با تردید مهره امو حرکت دادم ...
 - چه موردی؟
 مهره اشو حرکت داد ...
 محمد- نمی دونم همین طوری یه چیزی گفتم
 سرمو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم و بی حواس مهره ای رو حرکت دادم ..
 که اون راحت مهره امو فرستاد قبرستون

- شما خوب بلدید چطور افکار حریفتونو بهم بریزید
لبخندی زد
محمد - اصلا قصدم چنین کاری نبود ...
به سختی فکری کردم و فیل امو حرکت دادم ...
محمد - مراورید خانوم دختر خویبه ... و مطمئنا در کنار هر مرد دیگه ای باشه اون مردو خوشبخت می کنه ...
افکارمو زودی جمع و جور کردم ..
- ولی هر کار کنید دختر خاله و پسر خاله رو همیشه از هم جدا کرد ...
وسریع بهش که سرشو پایین نگه داشته بود و به صفحه خیره بود نگاه کردم
معلوم بود خب زده بودم تو برجکش
محمد همونطور که سرش پایین بود - ایدا.. بچه است ...
به یاد حرفی که به مروارید زده بودم افتادم و خنده ام گرفت
- شاید از نظر شما چنین چیزی باشه.. ولی به نظر دختر خوب و موقری میاد...
محمد - همه چی به ظاهر نیست ...
ابروهامو انداختم بالا و تونستم با حرکت بعدی مهره ام یه مهره اشو بزدم
- ولی از نظر من ظاهر مهمه..
محمد - خیلی ؟
چشمامو رو صفحه چرخوندم ... کمی به طرف جلو خم شدم و دستامو تو هم قلاب کردم ...
- نه دیگه به این شوری شور...
محمد - از رمانای عاشقانه خوشتون میاد...؟
- اوهوم
سر دوتامون پایین بود و باهام حرف می زدیم...
زیر چشمی به لبخندی که می زد نگاهی کردم ...
- ولی دیگه دوره بچگیم تموم شده ... باید از عشقای خیالی دست کشید...
محمد - یعنی دیگه علاقه ندارید...؟
- شاید بیکار شدم یکی بخونم.. قبل از ورود به دانشگاه زیاد می خوندم..
- بعد از اینکه ادمم دانشگاه ... تاثیر کتابا روم زیاد شد... هر استادی رو که می دیدم عاشقش می شدم ..
- خنده داره ...
- ولی اکثر رمانایی رو که می خوندم و دوست داشتم... این بود که طرف استاد باشه و عاشق دانشجویش بشه
- می بینید بچگی تا چه حد ...
و کمی بلند زدم زیر خنده
محمد - اگه اونطرف استاد نباشه چی ؟
- اوومممممممم... از اونجایی که من از این شانسا ندارم .. که استاد خاطر خواهم بشه ... نمی خوام هیچ وقت ازدواج
کنم

منتظر حرکت بعدیش بودم ... ولی اصلا حرکتی نکرد... سرمو اوردم بالا که دیدم بهم خیره شده

نزدیک بود از خنده بترکم

-ای بابا من یه حرفی زدم ... شما چرا جدی می گیرید.

- نگران نباشید اگر شوهر گیرم نیاد ... فقط یه نفر به جمع زیبا رویان ترشیده اضافه می شه

محمد - من جدی ازتون پرسیدم

-نگید که تا الان تمام حرفاتون جدی بود؟

دوتامون بهم خیره شدیم ...

محمد - حتما بازم دارید شوخی می کنید؟

-نه اصلا

و به خنده افتادم

محمد لبخندشو خورد و سرشو گرفت پایین ...

محمد - خوب بازی می کنید

- حریفم زیاد حرفه ای نیست و گرنه من چیز زیادی بلد نیستم

فهمیده بودم منظورش از سوالایی که می کنه چیه... برای همین ترجیح دادم بقیه بازی رو تو سکوت ادامه بدم

...

محمد - شما همیشه باید ازتون سوال بشه که حرف بزنید؟

لبخند بی جونی زدم

- اینطوری راحت ترم..احتمال خرابکاریم کمتره

محمد - راستش من..

که تو همین موقع ایدا با ظرف میوه بهمون نزدیک شد...

ایدا - محمد ..هم بازی جدید پیدا کردی؟

ابروهامو انداختم بالا...

این امشب ..داره خیلی زبون می ریزها

محمد جوابی نداد

محمد - کتابایی رو که گفتم برام پیداشون کردی؟

محمد سرشو تکون داد

ایدا یه دفعه صفحه شطرنج و از مقابلم برداشت و جلوی خودشو محمد گذاشت

ایدا -..یه دستم با من بازی کن؟

محمد - ایدا

ایدا - جانم

"جانم بخوره تو ملاجت شفتک"

محمد - داشتیم بازی می کردیم

ایدا- من فکر کردم بازیتون تموم شده ...
 محمد- این همه مهره از جاشون تکون نخورند ..یعنی نمی فهمی؟
 ایدا به شدت قرمز شد ...
 ایدا- بازیه دیگه .. چیز جدی نیست ..یه دورم با من بازی کن
 محمد- تو کی می خواهی بزرگ بشی... من نمی دونم ...
 و با یه ببخشید از جاش بلند شد و رفت طرف تلفن
 وقتی محمد به اندازه کافی از ما دور شد
 - قار قارک یکم تحمل می کردی.. بعد ازش لینا نمکی می خواستی
 ایدا- چی بهت می گفت؟
 -به تو چه
 ایدا- ازش خوشت میاد ...؟
 با لبخند مرموزی به عقب تکیه دادم و دستمو گذاشتم زیر چونه ام
 - به تو مربوط میشه... گرمک؟
 با شدت از جاش بلند شد .
 ایدا- دورشو خط بکش... فهمیدی؟
 حرفی نزدم و بهش خیره شدم..
 ایدا- میگم فهمیدی ...؟
 -اره فهمیدم
 ایدا- خوبه
 و سرشو چرخوندم
 -خانومی ...
 برگشت طرفم
 -می دونی چی رو فهمیم؟
 هنوز بهم نگاه می کرد..
 -فهمیدم... خیلی بچه ای.. درست همون چیزی که پسر خاله ات گفت..
 فنجون از دستش افتاد رو زمین
 با بر خوردش به سرامیک کف سالن با صدا شکست
 مادر و خاله اش به سرعت دویدن بیرون ...
 خانوم سهند- چی بود؟... چی شکست..؟
 خاله محمد- فنجون شکست؟
 با خنده:
 -فنجون نبود
 خانوم سهند- پس چی شکست؟

در حالی که ایدا با حرص بهم نگاه می کرد با خنده به طوری که فقط ایدا بشنوه
 محمد و منا چون قلب منو شکستن ..وای که... چه شیطونیایی هستن
 چونه اش شروع کرد به لرزیدن ...
 خانوم سهند - ای بابا اینکه فنجونه ...چیزی نیست خاله جون ...خودتو ناراحت نکن
 برگشتم و به مروارید که دم در اشپزخونه وایستاده بود نگاه کردم و براش ابرو امدم ..یعنی اینکه حال کردی ...
 تا آخر شب که من و مروارید در پیام ایدا از اتاق در نیومد..
 مروارید - چیکارش کردی ؟
 -هیچی فقط کاری کردم که بفهمه نباید پا تو کفش بزرگترا کنه ...
 درو باز کردم
 مروارید - با محمد درباره چی حرف می زدیدی؟
 -اوه چی شد ؟...یهو شد محمد...
 رنگش پرید ..
 -نمی خواد سرخ بشی...بالام جان گافو دادی ...
 زود رفت توکه دیگه بیشتر از این ضایع نشه
 - اون دوست نداره
 مروارید اروم به طرفم برگشت
 مروارید - بازم داری شوخی می کنی ؟...
 بهش خیره شدم دلم نمی امد ناراحتش کنم
 محکم کوبیدم رو پیش ..
 -اره خره..هنوز اخلاق مزخرفمو نشناختی
 مروارید - تو رو خدا انقدر اذیتم نکن
 کلیدو پرت کردم رو میز ...و ولو شدم رو مبل
 - باشه اذیتت نمی کنم ...ولی این ادم به دردت نمی خوره
 مروارید - نمی خواد تو کارشناسی کنی
 و رفت تو اتاقش که لباسشو عوض کنه
 - دختره خر ..عاشق کی شده .نمی دونم .این دخترا چرا انقدر چشم و گوش بسته عاشق می شن ...
 - هی هی .
 گوشیمو در اوردم و قسمت گالری رو باز کردم ...
 به عکسی که مسعودی قبل از رفتنش از تمام پرسنل بخش گرفته بود و همه توش بودیم ...و من با بلوتوث از
 گوشیش کش رفته بودم ..نگاه کردم

اخ که چقدر من دزد بودم

به چهره محسنی خیره شدم

- هوی هوی فکر نکنی عاشقت شدما ... نه جونم از این خیرا نیست ...

وای چه گندی زدما... یهو پریدم تو بغلش.. خوب شد کسی اون اطراف نبود

گونه هام گل انداخت ... با یاد اوریش کلی ذوق مرگ شدم ...

مروارید - منا

با صدای مروارید دست و پامو گم کردم گوشه مبل ...

- چیه جغد شوم

مروارید - حوله ام کجاست؟

- حوله ات؟

مروارید - اره .. تو که برش نداشتی

یه لحظه یاد صبح افتادم ... که موقع رفتن زیادی رژ زده بودم

جعبه دستمال کاغذی هم ته کشیده بود ... و من مجبور شدم با گوشه حوله اش رژمو پاک کنم از ترس مروارید

پرتش کنم زیر تختش

- نه .. نه من ندیدم... یعنی برای چی باید دیده باشم ...

- من نیازی به وسایل کهنه ات ندارم

مروارید - کهنه چی دختر .. تازه دیروز خریده بودمش

ترسم بیشتر شد

- حالا چند گرفته بودی؟

مروارید - منا

- جووووون دلم..

یه دفعه گوشیم زنگ خورد ...

- الان میام کمکت تا پیداش کنی ...

شماره ناشناس بود ...

مروارید - پس چرا نمیای؟

- الان میام بذار جواب گوشیمو بدم

-بله

سلام

کمی مکث کردم..... صدا نا آشنا بود

- سلام شما؟

نمیشناسید؟

حتما مزاحمه ..

-لطفا مزاحم نشید

و گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو میز ...

به طرف اسپز خونه رفتم

صدای اس ام اس گوشیم در امد ...اهمیتی ندادم

- بعدا می بینم کیه

که دوباره زنگ خورد...

گوشی رو برداشتم ..همون شماره قبلی بود

اهمیتی ندادم ..و دوباره پرتش کردم ...

-چایی می خوری؟

مروارید- نه خوابم میاد

-به جهنم ..

- پیداش کردی ؟

مروارید-نه

- به درک

دوباره یه اس دیگه ...

چایی رو که دم کردم بر گشتم تو هال و رو مبل نشستم گوشی رو برداشتم ..

یادم افتاد اس ام اس دارم

"دختره بد سلیقه امیدوارم حداقل ادکلنتو عوض کرده باشی..اگه شناختی جواب تلفنمو بده"

اس ام اس دوم:

"جواب بده"

-اه اینکه جناب مخه

-بچه پرو هر چی از دهنش در امده بارم کرده ..حالا انتظارم داره جواب تلفنشو بدم

که اس ام اس دیگه امد..

"بیداری زنگ بزnm؟"

هوس کردم سر به سرش بذارم

اس ام اس دادم

-شما؟

بهزاد - داری اذیت می کنی ؟

-شما؟

بهزاد - بهزاد افشار

-به جا نمی ارم ...

بهزاد - خیلی کینه ای هستی

-شما؟

بهزاد - منا خجالت بکش

-احمق چه به اسم کوچیکم صدا می کنه.. سریع به شماره اش زنگ زدم

با اولین بوق برداشت

-مامان جونت بهت یاد نداده که نباید به خانومو به اسم کوچیک صدا کرد

بهزاد - چه عجب جواب دادی

و خندید

-رو دست می زنی

بهزاد - خوبیت اینه که وقتی جوش میاری ..فکرتم از کار می افته

سکوت کردم

بهزاد - چیه.... جوابی نداری که بدی

-شماره منو از کجا گیر آوردی؟

بهزاد - زیاد ادم مهمی نیستی که شماره اتو نشه پیدا کرد

-بین ادم مهم ..نمی دونم این وقت شب چه مرگت شده..و منظورت از این کارا چیه؟.... ولی از این کارات هیچ

خوشم نیما..لطفا مزاحم نشو

و گوشی رو قطع کردم ...

زنگ زد ...

ازش بدم امدم...

مروراید - اون مصیبتو جواب بده ..بی خوابم کردی

...

-یعنی تو با این همه رویا خوابتم می بره

مروراید - منا

گوشی رو جواب دادم

-چیه؟ چی می خوای ..چرا اذیت می کنی ؟

بهزاد - چرا ترسیدی؟

-اولا که نترسیدم..دوما... گیرم ترسیده باشم ...حق دارمچون مزاحم شدی

بهزاد - من که از پشت تلفن نمی تونم کاری کنم

- تو مخت عیب داره

بهزاد - نداشت که مخ نمی شدم

- یعنی الان خیلی حالتته

بهزاد - از تو یکی بیشتر

سکوت کردم...

بهزاد - می تونم فردا بینمت...؟

مردک مزخرف

- نه

بهزاد - نه؟

-اره نه...

بهزاد - کارت دارم

-من با تو کاری ندارم

بهزاد - از حرفام خیلی ناراحتی...؟

- حرفای خوبی بهم نزدی

بهزاد - باشه من معذرت می خوام... نباید اون حرفا رو بهت می زدم.. حالا قبول؟

- نه

بهزاد - ای بابا گفتم که ببخشید..... نباید اون حرفا رو می زدم

- باشه ببخشیدم... دیگه مزاحم نشو...

بهزاد - چرا تو انقدر لج بازی دختر؟

- بی احترامی می کنی.. باید جوابتم بدم..؟

بهزاد - بلاخره میای یا نه؟

- آگه کاری دارید.. همین الان بگید؟

بهزاد - یعنی می خوام بگی که نمیای؟

- آقای افشار آگه الانم می بینید چیزی بهتون نمی گم فقط به احترام دایتونه..

لطفا هم دیگه با این شماره تماس نگیرید... آگه یه بار دیگه زنگ بزنید به عنوان مزاحم از تون شکایت می کنم...

و گوشی رو قطع کردم

اون از حرفای محمد که بدجور بهم ریخته بود اینم از حرفای بهزاد....

گوشی رو پرت کردم روی میز.... دستامو بردم پشت سرم و قلاب کردم تکیه دادم به عقب

- از همه مردا بدم میاد.. همشون به فکر منافعشون هستن...

- نمونه اش همین محمد.. پسره پرو نمی بینه دو نفر دارن براش سرو دست میشکنن.. باز راست راست تو چشمام

نگاه می کنو... اه اه

- یا همین بهزاد.. پسره... نچسب.. نه اون همه حرف که نثارم کرد... نه به این معذرت خواهیش...

محسنیم که کلا سوپاپ اطمینانه..

-نیما هم به سر خر ه... که فکر می کنه با به احمق هالو طرفه

نگام به در اتاق مروارید افتاد

-حالا به این لیلی خل و چل چطور حالی کنم ..مجنونت بیستون که سهله ..دماوندم دور نمی زنه ...چه برسه که برات تیشه هم بزنه

- ولی خوب محمدم حق دارهایدا واقعا بچه است..

لحظه ای رو به یاد میارم که این دوتا بخوان بشینن سر سفره عقد ..وای وای وای ..میشه قضیه خربزه و عسل ... بی خیال بابا ...مگه قراره من جفتشون کنم که دارم براشونم غصه هم می خورم

من خیلی هنر کنم یکی برای خودم پیدا کنم

-هنر تم دیدیم..چی شد؟ شد نیما..

- حالا این یارو باهام چیکار داشت؟

..گوشی رو برداشتم و به شماره اش خیره شدم...

می خواستم اس ام اسا و تماسشو حذف کنم..

اما این دل صاحب مرده...مگه گذاشت...

و اسمشو به اسم بهی مخی ذخیره کردم...

کارم همین بود

تمام اسما رو تو گوشیم یا مخفف می کردم یا با نسبتی که به طرف می دادم ذخیره اشون می کردم

مثل ..تاجی ترشی برای تاجیک

یا دمی ربی برای محسنی ..

و کلی اسمای دیگه..حتی برای نیما گذاشته بودم..نیمچه بلو ...

صبح زود قبل از مروارید بیدار شدم....

اینبار بر خلاف تمام دفعات قبل ...یعنی بزمن به تخته ..از وسایل خود خودم استفاده کردم ..

چون این بار بوی خطرو کاملا حس کرده بودمالبته بعد از گم شدن حوله مروارید...

مروارید - چه زود بیدار شدی خبریه؟

در حال لقمه گرفتن ...

-نهمگه باید خبری باشه...

مروارید - پس چرا انقدر زود بیدار شدی ...؟

-ببین من امروز نمی تونم برسونمت خودت تنها برو

مروارید - منا

-عزیزم ماشین بنزین نداره منم وقتشو ندارم ..اگه خواستی خودت به جور بهش بنزین برسون ..اونوقت ببین

چطوری هلاکت می شه ..من دیگه رفتم ..تو بیمارستان می بینمت

بیشتر وقتا همین طور بود و ماشین تو پارکینگ می موند ..بس که زورم می امد بهش بنزین بزمن ..

سوار اولین اتوبوس واحدی که جلوم نیش ترمز زد شدم و رو اولین صندلی خالی خودمو پرت کردم
...تا برسم کلی وقت داشتم .گوشیمو در اوردم..

نه زنگی نه تماسی و نه اسی ...

دفترچه تلفنو باز کردم و بی اختیار دستم رفت سمت بهی مخیکمی به شماره اش خیره شدم ..

که دوباره کودک درونم شروع کرد به فوران

- کله سحری.... بذار حالشو بگیرمو بی خوابش کنم

دکمه سبزو فشار دادم...

در حال گاز گرفتن زبونم گوشی رو به گوشم نزدیک کردم

..بوق اول.. دوم... سوم.. ولی کسی بر نداشت..

نذاشتم به چهارم برسه و تماسو قطع کردم...

یهو از کارم پشیمون شدم..

و گوشی رو انداختم ته کیفم ...

- اگه یه خرده عقل تو اون مخت بود ... می فهمی نباید این کارو می کردیبه درک به تلافی دیشبش..

چشامو بسامو و دست به سینه شدم و تیکه دادم به عقب ...تا به ایستگاه مورد نظر برسم ...

به بیمارستان که رسیدم همه چی سر جاش بود...جز افکار در گیر من ...صبایی هم در کار نبود ..

امروز از اون روزا بود که تنها بودم ...یعنی دوستای صمیمیم نبودن ...و من بودمو چندتا از این پرستارای از دماغ فیل

افتاده ..

...بعد از سرک کشیدن به تمام بیماراو دادن داروهاشون

به بخش برگشتمو پشت میز نشستم ..که گوشیم به صدا در امد...

در حال نوشتن جزئیات پرونده یه مریض بودم ...گوشی رو در اوردم و جلو ی چشمم گرفتم ... خود بهزاد بود

اب دهنمو قورت دادم..

نمی دونم چرا ترسیدم و صدای زنگو خفه کردم ...که خودش خسته بشو و قطع کنه...

بعد از چند بار زنگ خوردن... قطع شد

- لعنتی ...حتما شماره امو از بیمارستان گرفته...

تا سرمو گرفتم پایین

یکی از پرستارا- منا

...سرمو اوردم بالا...

با لبخند:

- سلام از این ورا ...

یکی از پرستارا - امروز تنهایی ..؟

- اره بچه ها امروز نیستن...

برگه ای رو به طرف گرفت

یه لطف می کنی و ببینی این دارو ها رو دارید یا نه ..بخش ما تموم کرده ...

تو همون لحظه برای گوشیم یه اس امد از طرف بهزاد بود...

"چرا مثل این دخترای بی جنبه رفتار می کنی ...اگه کاری نداری.. چرا زنگ می زنی؟..."

اگر کار داری ..چرا جواب تلفنو نمی دی"

سرم سوت کشیدچی می خواستیم بکنیم.. چی شد ...

لبمو از عصبانیت گاز گرفتم

منا احمق ... همش خیریت می کنی ...

از حرص گوشه رو گذاشتم رو میز و رفتم پی دارو یی که به احتمال زیاد ما هم تموم کرده بودیم

از توی اتاق داد زدم

-نه ما هم تموم کردیم ..باید بری به تاجیک بگی ...

باشه خانومی ممنون ...

دوباره یه چند دوری تو قفسه ها رو نگاه کردم ...

وقتی مطمئن شدم ما هم دارو رو نداریم... از اتاق در امدم که دیدم محسنی کنار میز ایستاده و چشمش رو صفحه گوشیمه...

که در حال زنگ خوردنه.

تا به گوشیم برسم ..تماس قطع شد ...و صفحه اس ام اس قبلی به جای موند...

خیلی دیر عمل کرده بودم و محسنی حتما تونسته بود متن توشو بخونه...

کمی هول شدم

- امروز خانوم فرحبخش نیامد

محسنی - می دونم

-کاری داشتید؟.

به چشم خیره شد ...اولین باری بود که از رو می رفتم..... سرمو گرفتم پایین و گوشه رو از جلوی چشمش برداشتم....

و بدون توجه بهش برگشتم و سرجام نشستم...

چند ثانیه ای گذشت

سرمو برگردوندم...تا ببینم رفته یا نه که دیدم رفته ...

با ناراحتی سرمو تکونی دادم ..و گوشه رو بعد از خاموش کردن انداختم تو جیبم

به شماره تماس خیره شدم و دکمه سبزو فشار دادم..

-بله.... چرا زنگ زدی؟

نیما- منا چرا از دستم دلخوری؟.. مگه چیکارت کردم...؟

گناهم چیه که دیگه نمی خوام منو ببینیجز اینکه دوست دارمعاشقتم....

حوصله حرفاشو نداشتم ..گوشی رو از گوشم دور کردم و چندتا خمیازه بلند کشیدم دوباره به گوشم نزدیک کردم
 نیما- بین من و تو دوباره می تونیم مثل سابق باشم..... باشه...؟
 با مادرم حرف می زنم که ...
 -نیما کاری نداری ..کلی کار دارم...
 سکوت کرد...
 نیما- نمی خوای حرف بزنی...؟
 -نه
 -نمی خوام و نمی خوامم دیگه اینجا زنگ بزنی
 نیما- تو چرا یهو عوض شدی؟
 -من عوض نشدم تو رو دیر شناختم...
 -لطفا هم منو فراموش کن ...امیدوارم در آشنایی های بعدیت.. اشتباهاتی که در رابطه با من مرتکب شدی برای اون
 یکی مرتکب نشی
 و گوشی رو قطع کردم
 -یادم باشه شماره امو عوض کنم این خط دیگه به درد به خور نیست...
 شده پیج شمرون هر کی که دلش می خواد ... راه به راه دور از جون سر شو مثل گاور می ندازه و میاد تو خط من ...
 بلند شدم و مشغول پر کردن سرنگا شدم...
 بیخشید
 پشتم به طرف کسی بود که صدام کرده بود
 سرنگو بردن بالا و مایع درونش تنظیم کردم
 -بله
 من می خواستم
 نزداشتم حرفوش بزنی...
 -مریض دارید...؟
 نه من...
 -پس صبر کنید ...من یکم کار دارم.. الان میام..
 ولی من
 -ای بابا می گم صبر کنید دیگه ...اگه شما کار دارید منم کار دارم ..پس صبر کنید
 نفسشو با صدا داد بیرون و گفت :
 بله..چشم
 سرمو با ناراحتی تکون دادم..و در حال غر غر کردن به طوری که فقط خودم صدامو می شنیدم
 -امروز که کلی کار داریم... من بد بخت باید تنها این بخشو بچرخونم..کجایی تاجی ترشی که این همه زحمت منو
 ببینی

...

آخرین سرنگو گذاشتم تو سینی و چندتا دارو و سرم هم گذاشتم کنارشون ..سینی رو برداشتمش ..همین که برگشتم طرف صدا ...
یا جده سادات ...

یعنی کف کردم از این همه خوشگلی
و با خودم "این چه خوشمله."
..چشام قطر 100 رو هم رد کرده بود...
چشمای مشکی ابرهای کشیده و منظم ..صوتی سفید با ته ریشی که خواستنی ترش کرده بود...
هنوز محو مرد رو به روم بودم که
مرد با لبخند - حالا می تونید کمکم کنید...?
تو دلم ..تو جون بخواه من کی باشم که بگم نه...یعنی غلط بکنم که بگم نه
فقط سرمو تکون دادم ...
برگه ای رو از جیب بغل کتتش در آورد ...و به طرفم گرفت..
مرد - مثل اینکه من باید از امروز اینجا مشغول به کار بشم..اما اصلا کسی رو پیدا نکردم ..
دکتر بخش هم نیست ...می تونید بگید که کجا می تونم رئیس بیمارستانو پیدا کنم...?
"ای خدا کاش یکم از این خوشگلی رو به من داده بودی .."
مرد - خانوم
مرد - خانوم
-هان یعنی بله..... شما چیزی گفتید؟
اخم نازی کرد..
-اهان ایشون امروز بیمارستان نمیان

چندتا از پرستارا از کنار ما رد شدن..اونها هم رفتن تو کف تازه وارد ..و وقتی از ما دور شدن دم گوشی شروع کردن
به پیچ کردن...و هی بر می گشتنو به ما نگاه می کردن

یعنی اسمش چی بود

که یه دفعه صدای محسنی تکونم داد...روپوش سبز رنگی به تن کرده بود ..معلوم بود که تازه از سلاخی یه بنده
خدایی فارغ شده

همونطور که سرش پایین بود و به پرونده نگاه می کرد مشغول حرف زدن با من شد
محسنی - این مریضو الان میارن..باید هر نیم ساعت یکبار وضعیتش چک بشه ...
..و بعد از امضای پایین پرونده..به طرف من گرفت...

دستامو با سستی بردم بالا و به زور از دستش گرفتم ...
 محسنی نگاهی به منو تازه وارد کرد ...
 تازه وارد - شما تو این بخش کار می کنید...؟
 محسنی - بله شما؟
 من قراره از امروز همکاریتون بشم و دستشو به سمت محسنی دراز کرد...
 تقریباً هم قد بودن... به برخوردشون خیره شدم...
 محسنی اروم دستشو برد طرفش
 محسنی - خوشوقتم خبر نداشتم که قراره یه پزشک جدید تو بخش داشته باشیم
 تازه وارد - بله... من به عنوان جراح عمومی به این بخش امدم
 محسنی پوزخندی زد : چه جالب
 مثل اینکه که رقیب پیدا کردم...
 تازه وارد - خواهش می کنم این چه حرفیه... ما در برابر شما باید شاگردی کنیم
 و با لبخندی:.. فرزند جلالی هستم ...
 محسنی دستشو بیشتر فشار داد...
 منم محسنی هستم پس چرا اینجا؟
 فرزند - می خواستم برم پیش رئیس بیمارستان و
 بعد با اشاره به من
 فرزند - ولی گفتن امروز نیستن
 محسنی با تعجب به من خیره شد...
 نیستن ؟
 تازه فهمیدم از مستی دیدار فرزند ... تو هوا یه چیزی پروندم ...
 خواستم جوابمو درست کنم که
 محسنی - احتمالاً حواسشون نبوده و امروزو با یه روز دیگه اشتباه گرفتن ...
 بفرمایید راهنماییتون می کنم .. منم باید الان برم اون بخش ..
 فرزند با لبخند مکش مرگ ما به راه افتاد و چند قدم جلوتر از محسنی به انتظارش ایستاد ...
 محسنی سرشو بهم نزدیک کرد
 محسنی - کاش می فهمیدم ... سر کار.. اون مخت کجاها می گرده .. خدا رحم کنه به مریضایی که قراره ازشون مراقبت
 کنی
 ..و به طرف فرزند راه افتاد ...
 لبامو گاز گرفتم
 -مردک نفهم... اصلاً به تو چه .. اینم عین طالبی هی قل می خوره وسط حرف زدناى مردم ...
 با ناراحتی سینی رو برداشتم و رفتم سراغ مریضا...

تازه فائزه آمده بود... و من در حال وارد کردن داروها تو لیست بودم

فائزه - منا شنیدی

-چی رو؟

فائزه - فرود یکی از فرشته های خدا روی زمین ...اونم تو این بیمارستان

ابروهامو انداختم بالا

-از قضا.. اسم فرشته اشم ..فرزاد جلالی نیست؟

فائزه - ای جان زدی تو خال... چه جیگره ...ادم می خواد اون لپا رو تا می تونه بکشه..

-خجالت بکش این چه طرز حرف زدن

فائزه - چی شد؟... یهو با کمالات شدی... تا دیروز اگه بود می خواستی لپاشو گاز بگیری ...

-بسه دیگه فائزهچقدر چرتو پرت ..می گی

فائزه - بله بله چت شد..دوباره تاجیک بهت حال داده ..که افعی شدی و نیش می زنی ...

به طرف قفسه داروها رفتم.. امد پشت سرم وایستاد...

فائزه - نکنه تو هم عاشقش شدی ...؟

با ناراحتی با دستم هلش دادم به عقب

-اه ولم کن ...حرف دیگه ای نداری که بزنی ...همش باید از این خزعبلات بگی

فائزه - بله ؟ بله ؟

شنیدن صداشم بی طاقتم می کرد.. چه برسه به جر و بحث کردن باهاش

با ناراحتی خارج شدم و به طرف انتهای سالن راه افتادم

نمی دونم چرا حرفای محسنی همیشه رو اعصابم بودو و با شنیدن حرفاش روزم خراب می شد

...در حال رد شدن از کنار اتاقش بودم که دیدم رو صندلیش نشسته ..

در حالی که صندلیشو به طرف پنجره چرخونده بود و یه دستشم رو میز گذاشته بود و به منظره بیرون نگاه می کرد

متوجه من نبود..تو جام وایستادم و بهش خیره شدم...چشماشو از پنجره گرفت و سرشو چرخوند به طرف میز

...و با انگشت اشاره دستی که روز میز قرار داشتشروع کرد به حرکت دادن خودکار رو میزش ...

که یه دفعه خودکار افتاد پایین ...نفسشو با ناراحتی داد بیرون و از جاش بلند شد و رفت طرف خودکار .

خم شد خودکارو برداره ..که نگاهش به من افتاد... که دستامو کرده بودم تو جیب روپوشم و بهش نگاه می کردم...

هول شدم و دست پاچه دستامو از رو پوشم در اوردم ...

زودی به مقنعه ام دست کشیدم...و از ترس و ناخواسته کمی تو جام جلو و عقب رفتم و یه دفعه بهش خیره شدمو

گفتم سلام

معلوم بود از حرکت من خنده اش گرفته..هنوز بهم خیره بود ...

که من با اون صورتی که قرمزی رو هم رد کرده بودو حالا شده بود یه تنور داغ دوباره برگشتم پیش فائزه

نمی دوم چرا از اینکه منو موقع دید زدنش گرفته بود ..دگرگون شده بودم و همش می خواستم از بیمارستان

جیم بشم

اخه دختره نفهم...مگه بیکاری که مردمو دید می زنی که اینطوری مچتو بگیرن ..الان با خودش چه فکره که نمی کنه
.....

با خودم در حال کلنجار رفتن بودم که

فائزه - خانوم مودب اگه به تریپ قبات بر نمی خورده ...بیا و این پرونده ها رو سرو سامون بده ..منم با اجازه اتون

برم به داد مریضا برسم

بلند شدم و به طرف پروندهها رفتمحرف صبح محسنی و گرفتن مچم توسطش ..اعصبمو بهم ریخته بود

پرونده رو برداشتم که از دستم افتاد...

چند تا فحش نثار هر کی که تو ذهنم رژه می رفت فرستادم و نشستم که پرونده رو بردارم ...

که همزمان دستی برای برداشتن پرونده امد جلو ..زود سرمو اوردم بالا ...

بی اراده خنده به لبام امد...

لبخندی زد

فرزاد - ممنون بابت راهنمایی صحبتون؟

با تعجب

-صبحم ؟

یه دفعه یادم امد و قرمز شدم.

- اخ .ببخشید اصلا حواسم نبود ...نه اینکه کلی کار رو سرم ریخته بوداین بود که....

فرزاد با لبخندی دیگه - مهم نیست ..

شما؟.... خانوم ؟

خواستم بگم صالحی

که خودش زودتر اسممو از روی کارت خوند

فرزاد- منا صالحی .

با لبخند سرمو تکون دادم..

فرزاد- این منا یعنی امید و ارزودرسته؟

-بله همین طوره

فرزاد- پس باید خیلی امید و ارزو داشته باشید

همزمان بلند شدیم ...

با خنده با نمکی ..

-نه اونقدر ...

فرزاد- منم که

-بله آقای دکتر فرزاد جلالی ..

فرزاد- حافظه خوبی دارید...

-نه نیازی به حافظه نیست ...

قبل از شما فقط دکتر محسنی جراح عمومی بودن... با ورود شما... شدید دوتا.. پس به یاد موندن اسمتون زیاد کار سختی نیست ...

فرزاد - خیلی وقته اینجا هستید .

نه من مشغول گذروندن طرح هستم ... حدود یکسال و خرده ای میشه

فرزاد با خنده - این مدت کمیه ؟

در حالی که لبخند می زخم - شاید

فرزاد - اینجا همیشه همینطور ساکته؟

نگاهی به اطرافم انداختم

- نه .. اینم از شانس شماست و گرنه هر بار اینجا... یه داستان با مریضا و دکترا داریم

ابروهاش انداخت بالا

فرزاد - با دکترا ؟

دستی به بینیم کشیدمو و با شیطنت:

- گاهی وقتا دکترا از خود مریضا هم بیشتر دردسر درست می کنن

فرزاد - اوه ... دیگه واقعا جالب شد ...

فرزاد - مثلا چه دردسراییی؟

- عجله نکنید.. با مرور زمان همه چی دستگیرتون میشه ...

سرشو به طرز با نمکی حرکت داد و در حالی که دستشو به گردنش می کشید..

لابد حتما همین طوره ... که شما می گید

لبام از هم باز شد و خنده ام بیشتر شد ...

داشتم پرونده رو می داشتم سر جاش

فرزاد - کجا می تونم یه فنجون قهوه پیدا کنم ...؟

زیبایی صورتش و لحن دوستانش زیادی به دلم نشست بود برا همین

با ذوق برگشتم طرفش که

لبخندم مثل پنیر پیتزا کش رفت ...

فرزاد که روش به طرفم بود و لبخند می زد .. وقتی لبخند وا دیده منو دید سریع به پشت سرش برگشت

فرزاد - سلام دکتر... شما هم که اینجااید

محسنی سرشو حرکتی داد

و گفت سلام ... و بعد رو به من

خانوم صالحی ؟

کمی هول شدم

-بله دکتر ..

محسنی - لطف می کنید بیاد اتاق من .. در مورد یکی از بیمارا که مراقبش هستید ... چندتا نکته باید بهتون بگم.. لطفا

پرونده اشم بیارید. منظور مریضه که تازه عملش کردم

تعجب کردم ..هیچ وقت سابقه نداشت... که محسنی در مورد بیماریا با من حرف

بزنه... اونم کجا...واویلا...تو اتاقش ..

به فرزاد که با شیطنت به ما دو تا نگاه می کرد نگاهی انداختم و دستی به

گوشه مقنعه ام کشیدم ..

- بله دکتر..چشم ... الان میام

محسنی به راه افتاد و منم با گذاشتن پرونده سر جاش و برداشتن پرونده ای که گفته بود راه افتادم

از کنار فرزاد رد شدم

فرزاد - همیشه همین طور بد اخلاقه؟

فهمیدم از اون شیطوناست

- نه بزنم به تخته ... الان مثلا خوبه ..

فرزاد- واقعا

- اوهوم..پرستار و دکترم براش مطرح نیست ..اصلا....

-از هر کی که خوشش نیاد ...اون روز و براش جهنم می کنه..

فرزاد که حرفمو باور کرده بود..

فرزاد- مگه چیکاره این بیمارستانه؟

چشمامو درشت کردم

- یعنی واقعا نمی دونید؟

در حالی که لب پایینیشو گاز می گرفت

سرشو تکون داد که یعنی نه

سرمو بهش نزدیک کردم

- از من نشنیده بگیرد .ولی .یکی از بزرگترین جراحا ست و تو چندتا بیمارستان هم سهام داره ...

فرزاد - نه بابا

سرمو تکون داد به طرف پایین و گفتم

- اره ..تازه .خبر ندارید.

فرزاد- چی رو ؟

محسنی - خانوم صالحی ؟

وای ببخشید من باید برم ...

فرزاد که کلی متاثر شده بود از دروغای شاخ دارم ..

فرزاد- بله بهتره که شما زودتر برید

و خودش زودتر از من به طرف یکی از اتاقای مریضا به رفت

به خنده افتادم

هیچی بیشتر از این مزه نمی داد که به دکتر و بذارم سر کار و کلی از این کار لذت ببرم

- کی می تونستم این محسنی رو بذارم سر کار .. فقط خدا می دونست
 ضربه ای به در اتاقش زدم
 مثل همیشه با جذبہ... عنق... و غیر قابل تحمل
 سرشو آورد بالا و بدون تامل
 محسنی - همیشه اینطور زود با همه گرم می گیری؟
 با تعجب
 - بله دکتر؟
 منتظر جمله بعدیش بودم که حرفشو عوض کرد
 محسنی - مگه قرار نبود هر نیم ساعت وضع این بیمارو چک کنی ...
 نکنه انتظار داری خودم هی بهش سر بزوم؟ اره؟
 دهن باز کردم
 - اما دکتر من که
 محسنی - هیچیت درست و حسابی نیست ..اگه کمتر نیشتو باز کنی ..انقدرم زود با همه گرم نگیری ... می تونی به
 همه کارات برسی ...
 چشمام یه دفعه باز شد... و با عصبانیت
 - منظور تون چیه دکتر -؟
 محسنی - زیاد دور بر این دکتر و نپلک ..
 به نظرم دیگه واقعا داشت زیاده روی می کرد
 - من ..من باهانش کاری نداشتم خودش آمده بودو
 محسنی - ببین من کاری ندارم تو رفتی ...اون امد ..تو چی گفتی اون چی گفت ..اما اگه برای خودت احترام و ارزش
 قائلی بهش نزدیک نشو...همین
 - شما درباره من چطور فکر می کنید...؟
 سرشو آورد بالا و بهم خیره شد..
 محسنی - من اصلا درباره تو فکر نمی کنم ..
 یه دفعه گستاخ شدم ...
 - چیه ..؟ نکنه چون خودتون به پرستارا احترام نمی دارید ...توقع دارید بقیه هم مثل خودتون رفتار کنن
 پوزخندی زد و دستشو گذاشت کنار شقیقه اش و مجله زیر دستشو ورق زد
 محسنی - احترام داریم تا احترام خانوم ...من بهت نصیحتمو کردم....
 محسنی - خود دانی ...هر جور که راحتی ...حالا هم می تونی بری ...
 از وقتی که وارد اتاقش شده بودم کنار در و ایستاده بودم ...از در جدا شدم و بهش نزدیک شدم ..سرشو آورد بالا
 اون پشت میزش بود و من رو به روش ..
 دوتا دستمو تکیه دادم به میزش و به طرفش خم شدم...

- از نصیحتون خیلی... خیلی ممنون جناب دکتر.. ولی بهتره به من و کارام کاری نداشته باشید ...
 محسنی - از اولشم نداشتم ..
 لبمو از تو گاز گرفتم ...
 از جاش بلند شد ... و مثل من دستاشو به میز تکیه داد..
 محسنی - ولی بهتره که خانوم بدونن.... قبل از اینکه با کسی هم کلام بشن و هی چپ و راست بهش لبخند نثار کنن
 ...
 که یه دفعه صدای در اتاق در امد...
 دو تامون به طرف در برگشتیم در باز شد ...
 فرزاد با پوزخند کنار لبش ... وارد اتاق شد
 محسنی سریع حرفو عوض کرد
 محسنی - فهمیدید خانوم صالحی؟ ... لازم نیست که همه چی رو دوبار بهتون بگم ...
 - بله دکتر همون یه بارم که بگید کفایت می کنه در صورتی که درست و منطقی باشه...
 محسنی - متأسفانه بعضیا منطق سرشون نمیشه و این کارو مشکل می کنه ...
 محسنی - از قول من به این مریض بگید.... بیشتر از اینا مراقب خودش باشه که ممکنه با یه اشتباه خیلی کوچیک
 .. همه چیزشو از دست بده ...
 با این حرفش یه دفعه ساکت شدم و با تعجب به لباس چشم دوختم
 پرونده رو از زیر دستام کشید بیرون و چیزی توش نوشت ...
 محسنی - این دارو... رو هم بهش اضافه کنید
 و پرونده به طرف گرفت... جلالی به ما نزدیک شد ...
 سرمو انداختم پایین و به جمله اخر محسنی فکر کردم...
 محسنی - حالا می تونید برید...
 سرمو تکونی دادم و با کلی ابهام و آشفتگی از حرفای محسنی از اتاق خارج شدم ...
 وقتی درو بستم به یاد پرونده افتادم و بازش کردم ...
 نوشته پایین برگه
 "یه بارم که تو زندگیت شده حرف گوش کن .. بد نمی بینی .."
 - احمق ... فکر می کنه من از این دخترای چشم و گوش بستم ..
 - اصلا به تو چه که من با کی حرف می زنم . و چیکار می کنم .
 حسود دیده اینو ادم حسابش کردم و اونم پشه حساب نمی کنم .. داغ کرده .. داغ کن دکتر جان .. حالا حالا ها باید
 داغ کنی و امپر بسوزونی ... دیوانه
 تحمل یکی خوشگلتر از خودشو نداره ... اونوقت با من در می افته
 پرونده با حرص بستمو به راه افتادم.....
 باورم نمیشد یه روز کاری دیگه هم تموم شده بود و من با خوشحالی در حال عوض کردن لباسم بودم ...
 صبا - خیلی خوشحالی

- نمی دونی وقتی از اینجا می رم انگار دنیا رو بهم می دن
اره اما وقتی بفهمی که باید کل مسیرو با ماشینای خطی بری .. کلی از خوشحالی کم میشه
یهو تمام بادم خالی شد ...

مراورید هم زودتر از من رفته بود و ماشینمو هم با خودش برده بود...
دختره چشم سفید برا من رفته بود ارایشگاه
شالو انداختم رو مقنعه امو و از زیر مقنعه کشیدم بیرون

- آخرین سرویس کی می ره؟
صبا- کی می ره؟ ساعت خواب خانوم... رفت
با ناراحتی

- کی ؟

صبا با خنده - وقت گل نی فکر کنم یه 5 دقیقه ای هست که رفته
بدو کیفمو برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

شال رو سرم نا مرتب بودو مدام اینور اونور می شد
همونطور که تند می رفتم کیفمو از ساعد دستم اویزوت کردم و با دو دست شروع کردم به مرتب کردن شال رو
سرم

کمی شالو کشیدم جلو تا موهامو بدم تو و دوباره بکشمش عقب
که تو پیچ انتهای راهرو محکم خوردم به یه چیز و بازتاب داده شدم عقب ...
داشتم کنترلمو از دست می دادم و می افتادم که یکی دستمو سریع چسبید
شال جلوی چشممو گرفته بود

قبل از اینکه تو جام درست وایستم و به خودم پیام تو دلم
"هر کی که هستی خدا خیرت بده ..."
با خجالت و صورتی خندون شالو زدم کنار

که دستمو تو دستای فرزاد جلالی دیدم ... نفسم حبس شد و رنگم پرید ...
بهم لبخندی زد و دستمو از دستش رها کرد...
طبق معمول قرمز قرمز کرده بودم ... و کلی هم هول کرده بودم ..
- ببخشید... ببخشید اصلا جلومو ندیدم...
فرزاد - اشکالی نداره ...

نمی دونستم دیگه چی باید بگم و چیکار کنم ابروریزی بدتر از اینم می شد؟ ...
یعنی فکر کنم تو این بیمارستان تنها من بودم که به اینو اون بر خورد می کردم و
با یه ببخشید می خواستم سر و تهشو یه جور جمع و جور کنم
دیرم شده بود برا همین سرمو بلند کردم که بگم با اجازه اتون که چشمم خورد به محسنی

که ته سالن وایستاده بود و ناظر اتفاق چند دقیقه پیش ما بود ...
 اه این عزرائیلیم عین اجل معلق هی ظاهر میشه
 از نگاهش که چیزی نفهمیدم ...البته من گیج نبودم ..نگاهش عین ادمیزاد نبود ...که بفهم دردش چیه ...
 با گفتن ببخشیدی با سرعت از کنار جلالی رد شدم ...
 همونطور که به طرف در می رفتم قبل از خارج شدن ...
 - این بنده خدا که مشکلی نداره ..پس چرا محسنی درباره اش اینطوری حرف می زنه ...
 متین نیست که هست ..اقا نیست که هست ..خوشگل نیست که هست ..دیگه من چی می خوام
 لبخندم پر رنگ شد ...برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم ..داشت می رفت طرف اسانسور . باز لبخندی زدم و
 رو مو ازش گرفتم
 -بخشکی شانس ...سرویسیم که رفته
 برف شروع کرده بود به باریدن ...دستامو از سرما بهم مالیدمو کردم تو جیب پالتوم
 - بهتره برم و از اژانس یه ماشین بگیرم ..
 به طرف نگهبانی راه افتادم ..ولی مسئولش نبود /
 - اینم که نیست ...همش یا در حال تخلیه معده است یا پر کردنش ..لامصب چاقم همیشه یه دل سیر بهش بخندیم
 از کنار نگهبانی رد شدم ..باید دوتا کوچه بالاتر می رفتم تا به اژانس می رسیدم
 در حال رد شدن از خیابون بودم که ماشینی با شدت جلوی پاهام ترمز کرد که باعث شد جیغم تا فلک و بره و
 برگرده
 دستمو از شدت ترس گذاشته بودم رو قلبم و قفسه سینه ام در حالا بالا و پایین رفتن بود ...
 که بهم چراغ داد
 -مردک مزخرف جوونمو آورده تو دهنم حالا برام چراغم می زنه ...رو که نیست ..سنگ پای قزوینم رد کرده ...
 در بست
 دوتا داد عین ادم بکشم رو سرشمی فهمه که دیگه نباید از این غلطا بکنه ...با جدیت و عصبانیت به طرف
 ماشین رفتم ...تو اون تاریکی داخل ماشین
 زیاد چهره اش معلوم نبود ...با ناراحتی چندتا ضربه به شیشه ماشین زدم که
 شیشه رو داد پایین ..
 اما همچنان سرش تو تاریکی بود
 -مگه چشم نداری ...یا کلا کور مادر زادی ...منه به این گندگی رو نمی بینی؟
 ..باید له ام کنی که بفهمی یکی داشته از خیابون رد میشده ...اصلا کی به تو چی چی سوار گوهینامه داده؟ ..مثلا دلت
 خوشه که راننده ای ...؟
 که اروم سرشو از توی تاریکی حرکت داد و آورد جلو ...
 دهنم باز موند

- اه تویی
 نیشش باز شد...
 بهزاد - چقدر جون عزیز می دختر
 سریع حالت خشمم بر گردوندم تو چشمم
 - تو ام که اصلا .. جون عزیز نیستی؟ ... به خاطر دو روز بستری شدن و درد اپاندیس .. کل بیمارستانو می خواستی
 نابود کنی ...
 و با گفتن کلمه " واقعا که "
 سرمو اوردم بالا و از ماشین فاصله گرفتم و به راهم ادامه دادم...
 به پشتتم نگاه نکردم...
 - این بهی مخی اینجا چیکار داشت؟ ... اینم شده لنگه داییش...
 - لابد حلال زاده است دیگه و گرنه به داییش نمی رفت که ...
 - هی جلو پای ادم نیش ترمز می زنن که چی؟ که بگن ما ماشین داریم .. خوب دارید که دارید
 منم دارم ... اونم هاچ بک .. صدتای ماشینای شما رو هم حریفه ... فقط الان زیر دست و پای یه ناشی بدتر از خودمه به
 اسم مروارید ...
 در حال راه رفتن .. ماشینشو آورد کنارم و همگام با قدمای من شروع کرد به روندن ...
 بهزاد - ایستا کارت دارم ...
 دستمو تو هوا تکون دادم یعنی برو بابا
 بهزاد - میگم ایستا...
 - مزاحم نشو .. چیه هی راه می افتی دنبال .. می خوای ببینی کجا می رم ؟ .. چیکار می کنم ؟
 که یه دفعه ماشینشو حرکت داد و جلو پاهام زد تو ترمز
 شوک زده تو جام و ایستادم ...
 خم شدو از توی داشبورد کاردی در آورد و سرشو به طرفم نزدیک کرد و با عصبانیت :
 بهزاد - برای من کلاس نذار... انقدر بیکار نیستم که دنبال تو ی تفحه راه بیفتم و ببینم کجا می روی و با کی میری ..
 اگه الان می بینی اینجام فقط و فقط به خاطر اصرارای داییمه
 کارت دعوتی رو به طرفم گرفت ...
 دستمو بلند کردم که بهزاد کارتو محکم کوبید کف دستم
 بهزاد - یه مهمونی ساده است... نمی دونم چرا دایی انقدر بزرگش کرده.. از شما هم دعوت کرده
 بهزاد - یعنی مهمون دایی هستی .. و خواسته که تو هم باشی ...
 مهمونی اخر همین هفته است ... دایم خوشحال میشه ببینمت...
 دندونامو از شدت خشم بهم فشار دادم...
 - اون شبم برای همین زنگ زدی...؟

بهزاد - اره می خواستم ببینم هنوز تو توهم هستی یا نه.. که دیدم داری درست میشی.... ولی اشتباه می کردم هنوز تو توهمی ...

بهزاد - من جات بودم خیلی مودبانه دعوت دایمو رد می کردم ...

تازه فکر نکنم اونجا اصلا بهت خوش بگذره ...یه سری پیر و پاتال و یه سری دختر سوسول مثل خودت که حوصله حرف زدن با خودشونم ندارن...هستن

بقیه ام که به درد تو نمی خورن...

تو جاش درست نشست و دستشو گذاشت رو دنده و دوباره سرشو به طرفم چرخوند

بهزاد - پس نیای راحت تری..فقط یه نصیحت بود ..حالا تصمیم با خودته ...می خوای بیای می خوای نیا..

بعد با پوزخند

بهزاد - اومممممم راستی می تونی همراهم با خودت بیاری ...

بعد با نیش خند - مثلا کسی مثل بی افی...دوست پسری ..

بهزاد - بهت که نمی خوره نامزد و شوهر داشته باشی

کارتو که از عصبانیت تو دستم محکم گرفته بودم کشید بیرون و رو پاکت مشغول نوشتن چیزی شد و دوباره به طرفم گرفت .

بهزاد - اینم شماره دایم .. که به بهانه رد کردن مهمونی با من تماس نگیری ...

دست راستشو نزدیک پیشونیش برد و احترام مسخره ای برام امد

بهزاد - خوش باشی خانوم پرستار

و گاز ماشینو گرفت و رفت

عصبانیت از وجودم می بارید ...به شماره خیره شدم ...نوشته بود دایی جون و دور اسم دایی جون یه قلب کشیده بود و شماره اشو زیر قلب نوشته بود ...

-پسره دیوونه

پاکتو از فرط عصبانیت پرت کردم تو جوی اب ..و چند قدم راه افتادم که پشیمون شدم و برگشتم ..

- لعنتی

به اطرافم نگاهی انداختمو و زود نشستم و پاکت رو قبل از اینکه کامل خیس بشه برداشتم ..و چندبار تکونش دادم

که ابش بره

پاکت هنوز تو دستم بود که

به اژانس رسیدم تو ماشین پاکتو رو باز کردم و به ادرس نگاه کردم ...نسبت به محله ما کمی دور بود ..

به یاد بهزاد افتادم .

- پسره پرو فکر کرده کیه ..اصلا به کوری چشم تو هم که شده به این مهمونی میام ...

"بیمارستان"

"در حال تعویض پانسمان یکی از بیمارا"

صبا - خودش خبر داره....؟

-اره می دونه که قراره یه سال دیگه پیرتر بشه

صبا سرشو با تاسف تکون داد:

عقل کل... کاری رو که می خوای برایش بکنی

سرمو که به سمت پایین بود حرکتی دادم و با دقت پانسمانو بستم ..

-نه بابا... خودمم نمی دونم چرا ... خر شدمو دارم این کارو می کنم ...

صبا -عجب دوست مهربونی

-دلشم بخواد

صبا - حالا کیارو دعوت کردی؟

به پانسمان و بعدم به چهره زرد بیمار نگاهی کردم و سرمو حرکت دادم به طرف صبا

-به تو که بگم نگم.... پلاسی ..

صبا دستاشو زد به پهلوش وبا ناراحتی و چشم غره:

منا

-فائزه رو هم برای نمک مجلس لازم دارم...

برای پر کردن عریضه هم وجود راضی ضروریه

بعد چشمامو درشت کردم

-وای... واما الهام ..دلم لک زده برای یه قر آمدن باحال و درست و حسابی باهاش ...

صبا - تو بیشتر داری جوش خودتو می زنی یا تولد مرواریدو؟

-صبا جون مروارید فقط یه بهانه است

صبا با خنده...:خدا نکشتت منا

-ایشالله...راستی شماره محسنی رو داری؟

چشاش گشاد شد..

صبا - مگه می خوای اونوم دعوت کنی؟

-ارههمینم مونده که تو جمع دخترنمون یه پیر پسر دعوت کنم

صبا - بنده خدا کجاش پیر پسره

ابروهامو انداختم بالا...

-اوه بله..... یادم نبود که جلوی طرفداراش ...نباید از واقعیت حرف بزنم

صبا - خیلی بدی.. چی می گی برای خودت

-حالا داری یا نه ؟

صبا - چیکارش داری ؟

-ای بابا انقدر گیر نده دیگه ..اگر داری بده ..اگرم نداری ..که ...این همه سوال کردنت چیه ؟
 صبا-...دارم ولی بهت نمی دوم.. معلوم نیست تو اون مخت چی می گذره
 لبامو غنچه کردم

-چیزای بدی نمی گذره...فدات ...

-فقط می خوام یه درس عبرتی بهش بدم که از این به بعد.. تو کار ادما دخالت نکنه
 صبا- منا

-چیه ؟...چرا تو ترسیدی..باشه شماره نده
 و همراه با چشمکم:

- خودم یه جور گیرش میارم ...

صبا- خیلی خطرناکی منا

- نه بابا ...اتفاقاخیلیم مهربونم

دوتامون وارد بخش پرستاری شدیم ..

صبا- پس می خوامی غافلگیرش کنی ..

- اره ...فردا شب دعوتی ...یادت نره ها

صبا-..اوکی ...فقط که زیاد شلوغش نکردی ...؟

- نه به جان صبا... فقط در حد یه تولد کوچولو ...

صبا- کوچولو دیگه ؟

- کوچولوی کوچولو

صبا-...من دیگه برم کاری با من نداری ..

-نوچ سلامت

تا بعد از ظهر ..همش تو فکر به دست آوردن شماره محسنی بودم

فکر کنم یه هزار باری شد که از جلوی در اتاقش رد شدم ...تا به یه راه حل درست و حسابی برسم

نزدیک در اتاقش بودم که مخ جواب داد بدو به طرف بخش پرستاری رفتم و با اورژانس تماس گرفتم ...

- سلام نگین جون

به سلام منا جون ...

اوضاع اون پایین مایینا چطور یاست ؟

..ای بدک نیست

- از دکترا کیا پایینن؟

اوم..بذار یه نگاهی بندازم ..فقط جلالی

لبمو گاز گرفتم...:

- نیازی به دکتر محسنی که نیست

نگین - نه .. تازه اون که نباید بیاد اینجا ... مریضی هم باشه که نیاز به عمل داشته باشه یه راست می برنش اتاق عمل
 - یعنی جلالی می تونه همه کارا رو درست انجام بده..
 نگین - خوب اره .. مگه این تازه کاره که این سوالو می پرسی
 - ای بابا باشه .. ممنون
 نگین - چیزی شده منا؟
 - نه فقط یه سوال در حد دکترا بود ... همین
 و گوشی رو گذاشتم سر جاش .. دستمو گذاشتم جلوی دهنم ... که بیشتر فکر کنم
 - من امروز باید کارمو بکنم
 چشمامو محکم بستم و گوشی رو برداشتم ... مشغول شدم به گرفتن شماره اتاقشو .. که منصرف شدم و تماسو قطع
 کردم ..
 لب پایینمو گاز گرفتمو و در جا ... از جام بلند شدم ...
 - دامون جون ... بهتره برای همیشه با ابروی چندین و چند ساله ات خداحافظی کنی
 با قدمهای به ظاهر محکم به طرف اتاقش حرکت کردم .. جلوی در به دو طرف راهرو خیره شدم .. از پرستارا کسی
 نبود
 دستمو گذاشتم رو در ستگیره
 - 1.....2.....3.....حالا
 و در و به شدت باز کردم
 بیچاره یهو از جاش پرید و لیوان چایش از دستش افتاد...
 خنده امو قورت دادم
 - دکتر .. دکتر ... عجله کنید ... عجله کنید
 محسنی که نگاهش به لیوان شکسته شده اش بود ..
 محسنی - چی شده صالحی؟ ... چرا اینطوری میای تو؟
 - الان وقت این حرفا نیست دکتر
 - تو اورژانس به وجود شما نیاز دارن
 محسنی - من؟
 - بله مثل اینکه جلالی گند بالا آورده ... عجله کنید
 محسنی - جلالی خودمون؟
 اوه خدایا منو به خاطر دوراغم ببخش
 - بله عجله کنید
 به سرعت به طرف در امد ... که یه لحظه تو چار چوب در ... متوقف شد و سرشو چرخوند به طرف میزش
 موبایلش رو میز بود... خواست برگرد که
 - دکتر مریض اصلا حالش خوب نیست ... خواهش می کنم به هیچ وجه تا مل جایز نیست ...

محسنی که بین دو راهی گیر کرده بود.... بی خیال گوشی شد و از اتاق خارج شد ...
 به محض خروجش اروم دستامو بهم کوبیدم ... و با خودم زمزمه وار...:
 - بدو قربونت بدو که خیلی به وجودت نیاز دارن ...
 سرمو از لایه در اوردم بیرون وقتی مطمئن شدم که رفته .. اروم درو بستم و رفتم طرف میزش ...
 گوشیشو برداشتم.. و گوشی خودمو هم از توی جیبم در اوردم ...
 وارد قسمت دفترچه تلفنش شدم...
 به شماره ها خیره شدم .. که شماره صبا رو دیدم...
 - به وقتش به مورد تو هم رسیدگی می کنم ...
 با لبخند شیطانی بلوتوث گوشیشو روشن کردم
 کارم که تموم شد گوشی رو گذاشتم سر جاش .. که فضولیم گل کرد ...
 دوباره برداشتمش ... و وارد قسمت گالری شدم ...
 همونطور که نگاه می کردم اروم رو صندلیش نشستم ...
 - بابا خوشتیپ .. کجا ها که نمی ری برا خوش گذرونی ..
 داشتم راحت لم می دادم به صندلی.... که دستگیره در حرکت کرد ...
 از جام پریدم و چشمم درشت شد.... در داشت اروم باز می شد دست محسنی رو تشخیص دادم ...
 - وای کارم تمومه

دکتر

صدای فائزه بود

فائزه فائزه تا حالا انقدر از شنیدن صدات خوشحال نشده بودم....

محسنی دستشو از روز دستگیره برداشت ... و کمی از در فاصله گرفت ...

بدو گوشی رو گذاشتم سر جاش

- حالا کجا قایم بشم الان میاد تو.. که به زیر میز بزرگش خیره شدم...

یعنی می تونم؟

- چاره چیه ...

سریع نگاهی به در و بعدم به زیر میز کردم.... که دوباره دستش امد رو دستگیره و فرصت فکر کردنو ازم گرفت و

پریدم زیر میز ...

و خودمو تا می تونستم به گوشه و کنج چسبوندم ...

-اگه منو ببینیه چی؟خدایا نیاد بشینه ...

صدای قدماشو می شنیدمزودی دوتا دستمو گذاشتم جلوی دهن و بینیم ... و سعی کردم نفس کشیدنو برای

مدت نه چندان طولانی فراموش کنم ...

صداهایی از بالای میز می امد ... چشمامو بستمپاهاشو دیدم که داشت نزدیک می شد به صندلی ...

که یهو وایستاد..

وای مامان نکنه منو دیده باشه ...

قلیم به شدت شروع کرد به زدن که رفت به طرف پنجره ... نفسمو با خیال راحت دادم بیرون
صداش در امد..

محسنی - سلام چطوری ؟

.....

نه بابا من نمی دونم این دختر چه دشمنی با من داره ...

.....

خنده ای کرد. و ادامه داد:

اره ...

.....

تو کجایی ؟

.....

از همون چشماش باید می خوندم ...

....

خنده ی دوباره دیگه ای کرد...

.....

چی .. خوب کی ؟

.....

امیدوارم بهت خوش بگذره .

.....

هر چند این بشر با این کاراش نمی ذاره به کسی بد بگذره

.....

الان کجاست ؟

.....

خوب بیخیال .. خودت چطوری ؟

.....

تا کی هستی ؟

.....

ای بی انصاف تو هم؟..... باشه ... دارم برات بذار بهت برسم می دونم چیکارت کنم ...

و بلندتر زد زیر خنده

که تو همین لحظه اسمشو پیچ کردن

محسنی - ببین من باید برم

.....

با خنده:-

نه اینبار مطمئنم ...

.....

قربانت مراقب خودت باش ..بعدا می بینمت

فقط می تونستم تا سر شونه هاشو ببینم خواست گوشیشو بذار تو جیب روپوشش که زرتی افتاد رو زمین و دوتا تیکه شد ...

به شدت خندم گرفت....

- دست و پا چلفتی...

با ناراحتی رو زمین زانو زد که دوباره پیچ شد ...

چیزی با خودش گفت و تکیه های جدا شده رو از روی زمین برداشت و به طرف میز آمد....تیکه ها رو گذاشت رو میز ...و به سرعت از اتاق خارج شد

وقتی صدای بسته شدن در و شنیدم اروم سرمو از زیر میز آورد بالا ..کسی تو اتاق نبود ...

داشت درباره کی حرف می زد؟ اصلا با کی حرف می زد؟

بی خیال

بدو منا که دیگه وقت بهتر از این گیر نمیاری ..فقط گندت بزنن مرد که تمام نقشه هامو خراب کردی

-ا-..... بی عرضه

سینی شربتو برداشتم ..و قبل از ورود به سالن سیستمو روشن کردم

الهام - منا بازم

سینی رو بردم بالاتر از سرم ..و مثل کسایی که چاقو برش کیک برای عروس و داماد می برن ..به طرف بچه ها

رفتم ...و همزمان با اهنگ ...

-وای که دل حلیمه... اسیر خواستگاره

-دامون میره به جنگش اونو به چنگ میاره

-اخ که عشق حلیمه... جادوی زورگار

-شکستن طلسمش .. کار دامون زاره...

الهام که تو شیطنت دست کمی از من نداشت پرید وسط

و سینی رو از من گرفت و گذاشت رو میز

دستمو بردم کنار لبام و شروع کردم به هل کشیدن

همراه با قر من

من و الهام - میگن دامون دهاتیه.... سر و زبون نداره

ولی او بچه شهره دلشو به دست میاره

ما ماشینوم تو فلکه کاش که دورت بگردوم

اگه اووو مهندسه مونوم پی اچ تی می گیروم

-اخ که عشق حلیمه... جادوی زورگار

-شکستن طلسمش .. کار دامون زاره...

الهام شروع کرد با ادا به جنوبی رقصیدن...

با عشوه می رقصد

همراه با دست بچه ها .. جلوش زانو زد و دستامو از هم باز کردم و قوربون رقص و عشوه اش می رفتم و برایش

بشکون و دست می زدم ...

- اگه او ویلا داره.. موام خونه ام تنور داره

- بگو اخیه چیکار کنم حلیمه .. شیرینوم حلیمه

- منوم خارجی بلدمو

- گوش کن حلیمه

-اوه اوه حلیمه .. اوه بی بی حلیمه... اوه اوه حلیمه.. ای هانی حلیمه

همه از خنده یه گوشه ولو شده بودن...

حالا دو تایی جلوی هم با شدت و تند ادا در می آوردیم و سعی می کردیم کم نیاریم ...

شال راضیه رو از رو شونه اش کشیدم و رو صورتم نقاب کردم .. فائزه برای الهام یه روپوش آورد و مو هاشو بالا

سرش جمع کرد

الهام سعی کرد فیگور محسنی رو گرفت ...

با چشمام برایش ناز می ادمم و الهام در نقش محسنی به پام افتاده بوده و ازم می خواست فقط به نگاه بهش بندازم

... منم هی پشتمو بهش می کردم ...

بعد از کلی التماس به طرفش برگشتم و با غمزه و کرشمه دستمو به طرفش گرفتم و چشمامو به سقف دوختم

الهام به حالت نمایشی زد رو سرش و دستمو بوسید .. همزمان بچه ها شروع کردن به هل کشیدن و منم پریدم تو

بغل الهام...

صبا از خنده اشکش در امده بوده.....

موقع خوردن کیکم کلی ادا و اطوار در آوردیم

معدده هممون ورم کرده بود ...

من به حالت درازکش. رو میل

الهام - ... منا دست درست... خیلی وقت بود... انقدر بهم خوش نگذشته بود...

پس این مرواید کجاست؟

- جونم مرگ شده خبر داد که امشب کشیک وایمیسته
 همه با هم شروع کردیم به خندیدن
 الهام - پس ما برای کدوم عنتری تولدت گرفتیم
 از خنده و معده ورم کرده ... نمی تونستم زیاد تگون بخورم ...
 - تو فکر کن برای من ...
 باز همه خندیدم ..
 الهام - منا جدی شو واقعا نییاد ..؟
 - چرا ولی گفت یکم دیر میاد
 الهام - ما که همه کیکارو خوردیم ..
 سرمو به زور اوردم بالا و به ته ظرف کیک خیره شدم ...
 - نه هنوز خامه هاش مونه ..
 و دوباره سرمو کوییدم رو دسته مبل
 که صدای در امد
 همه یهو از جامون پریدیم
 راضیه - چه زود امد
 - پاشید پاشید
 الهام - - خاک تو گورت بدون کیک ...
 خنده ام گرفته بود و نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم ..
 - اگه شما سرشو گرم کنید من بشمر 3 می رمو و میام
 صبا - دیوانه تازه تو بری و بگیری کدومون دیگه جا داریم بخوریم ..
 - اوه راستی می گیا... در ثانی بدون ما خوردن که لطفی نداره
 - فعلا برش دارید تا بینم چیکار باید بکنیم ...
 از جام به زود بلند شدم ..
 الهام - حالا چرا عین این زنای حامله راه می ری
 از خنده ولو شدم رو یکی از مبلا ...
 - الهام خبیرت بیاد الهی... بذار برم این درو باز کنم ...
 که دیدم داره تند تند زنگو می زنه ..
 - جونم مرگ شده انگار جیش داره ... وایستا ادم دیگه
 - راضی بزنی پخشو
 - پاشید پاشید همه یه تکونی به خودتون بدید که حداقل مراسم شبیه یه جشن تولدت باشه ...
 راضیه - منا ما دیگه جون نداریم ...
 - پاشید پاشید

فائزه به سرعت ظرف کیکو برد تو اشپزخونه ... بچه ها هم از جاشون بلند شدن

دستامو بردم بالا و همراه با اهنگ وادارشون کردم حرکتای موزون انجام بدن ...

صبا- منا این چه کاریه

-تو کاری... به این کارا نداشته باش ..اگه من مدیر برنامه ها هستم ... پس زر زیادی موقوف ..

-فازید لامصب تکون بده اون دنبه ها رو

منم دوباره شال توری راضیه رو بستم به صورتمو و به طرف در رفتم

راضیه صدا رو بلند تر کرده بود ...

"دوبی دوبی دوبی"

-عوضش کن از این اهنگ بیزارم ...منو یاد عشق قدیمیم می ندازه و بلند زدم زیر خنده

همه با اهنگ و جدی شدن تولد ...دوباره به حرکت افتادن... منم ازشون بدتر با رقص و حرکات خنده دار به طرف

در رفتم ..توی یه حرکت دروباز کردم...

دستام بالا ...شال روی صوتم ..موهای بلند مشکلی مش شدم که دم اسبی بسته بودمشون و .شلور جینم که به همراه یه

تاپ مشکلی با بندای نازک رو تنم خود نمایی می کردن

"باورم نمیشه

باورم نمیشه پیش من نشستی

واسه خاطر من از همه گسستی

من و اینهمه خوشبختی محاله محاله

تو رو داشتن مٹ خواب و خیاله خیاله خیاله"

راضیه با خنده - منا کجا موندی؟

نکنه رفتی داماد بیاری .؟..ببین چه اهنگی گذاشتم ..بچه ها دست دست .دست ..

همشون شروع کرده بودن به دست زدنو و خندیدن

"من و اینهمه خوشبختی محاله محاله

تو رو داشتن مٹ خواب و خیاله خیاله خیاله"

رنگم مثل گچ شده بود ...اونم دست کمی از من نداشت ...وقتی به خودم امدم که خودمو توی یه حرکت پرت کرده

بودم تو دستشویی

صدای بچه ها یه لحظه هم اروم نمی شد

حتی یه لحظه هم فکرشو نمی کردم ..که اون پشت در باشه

- یعنی اینجا چیکار داره ؟

صدای صبا رو شنیدم که به دنبالم آمده بود: .منا.....منا

که یه دفعه ساکت شد...

گوشمو سریع به در چسبوندم

صبا - اه .. تویی ... پس چرا بهم زنگ نزدی ... چرا امدی اینجا..؟

محسنی - هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی ...

صبا - واقعا... لابد نشنیدم

محسنی - حقم داری ... با این همه سر و صدا ... چطور صدای هم دیگرو می شنوید ؟

صبا با خنده - ادرس اینجا رو از کجا گیر آوردی ؟

محسنی - .. بیخشید ا که نوکرت .. تو رو رسونده تا اینجا ...

صبا - اه وا راست می گیا .. تو رو خدا داری حواسو ..

و دوتا پیشون اروم شروع کردن به خندیدن

محسنی - پرسیدن ادرس خانوم صالحیم که چندان سخت نبود بیا ببین همینه ؟

صبا - اره انقدر عجله داشتتم که یادم رفت کادوشو بیارم ... پس منا کو .؟

.. محسنی به تته پته افتاد :

نمی دونم ...

صبا - باشه می خوای تو بیا تو ؟

محسنی - برو خودتو دست بنداز دختر

صبا که در کمال ارامش حرف می زد :

باشه ... پس دیگه برو ... بازم ممنون

محسنی - پیام دنبالت ؟

صبا - نه خودم بر می گردم

محسنی - باشه من دیگه رفتم....

و بعدم صدای بسته شدن در ...

گوشمو از روی در برداشتم و به در تیکه دادم

-چقدر راحت با صبا حرف می زند ...

بر خوردش با صبا باعث شده بود .. که دیدار خودمو با محسنی فراموش کنم ... شالو از روی صورتم برداشتم ... و درو

اروم باز کردم .. صبا که داشت بر می گشت به طرف سالن ... یهو منو دید

صبا - اه تو اینجاایی....؟

به چشمش نگاه کردم بهم لبخند زد

نمی دونم چرا یهو ازش بدم امد.... چه روییم داشت اصلا خجالت نمی کشید .. انگار نه انگار

بهش نزدیک شدم... به کادوی تو دستش خیره شدم .. سرمو اروم .. اوردم بالا

با حالت سوالی به عمق چشمام خیره شد

صبا - این مروارید همونو امشب گذاشته سر کار ا

... و با خنده لپمو کشید ...

که اخم بیشتر شد ...

لبخندش با اخم من محو شد
صبا - چیه؟ چیزی شده؟
با تنفر: اره
صبا - چی؟
- از ادمای دو رو بدم میاد
و با گفتن این حرف به طرف سالن راه افتادم.. به دنبالم دوید و دستمو کشید.....
دستو از تو دستش در اوردم و مسیر رفته رو برگشتم و رفتم طرف در
مانتو و شالمو از جالباسی برداشتم و تنم کردم..... کلید درو برداشتم.
صبا - کجا منا؟
خواستم از در خارج بشم که منو کشوند به طرف خودش
صبا - یعنی چی این کارا؟
- ازت بدم میاد صبا... الانم حوصله دیدنتو ندارم.... افرین..... تو این مدت... خیلی خوب نقش بازی کردی.. خاک
بر سر نفهمم که انقدر گیج گول بودم و نفهمیدم
صبا - منا.. منا...
- به بچه ها بگو تا نیم ساعت دیگه بر می گردم.... بهتره.. تا بر می گردم تو هم رفته باشی..... به هیچ وجه نمی تونم
جو اینجا رو با وجود تو تحمل کنم...
و دستشو از رو بازوم جدا کردم...
به چشم خیره شد با نفرت ازش رو گرفتم و از خونه زدم بیرون...
تو محوطه سبز پایین اپارتمان نشسته بودم... و به خودمو و محسنی و صبا فکر می کردم....
هنوز 5 دقیقه نگذشته بود که صبا رو دیدم... که شالو کلاه کرده بود و قصد رفتن داشت....
چشمش به من افتاد.. خواست به طرفم بیاد... که رومو ازش گرفتم..
ایستاد.. نگاه خیرشو رو خودم حس می کردم... بعد از چند ثانیه سرمو اوردم بالا که دیدم رفته...
نفسمو با ناراحتی دادم بیرون از جام بلند شدم
چقدر من خوش خیال بودم که فکر می کردم... همه مثل من رو راستن...
باید می رفتم بالا پیش بچه ها.. اما اینطوری نمی شد... زودی به ماشین گرفتم و رفتم به یه شیرینی فروشی و یه
کیک دیگه خریدم
که بهانه ای برای ترک خونه داشته باشم...
وقتی برگشتم مروراید هم امده بود... بر خلاف ساعتهای اولیه که شاد بودمو می زدمو می رقصیدم.... هیچ حس و
حالی نداشتم..
و همش به صبا و محسنی فکر می کردم..
چند باری هم بچه ها اصرار کردن من با هاشون برقصم... ولی من سنگین بودن دلمو بهانه کردم و یه گوشه نشستم
....

فصل سی و چهارم:

مروارید - ممنون بابت دیشب .. خیلی خوشحالم کردی ...

فقط یه لبخند تلخ زدم

مروارید - راستی منا

به طرفش برگشتم ...

مروارید - دیروز یه خانومی هی زنگ می زد و می گفت با تو کار داره

حتی شماره اتم .. ازم خواست ... ولی من ندادم

-مادرم نبوده؟

سرشو با نارحتی گرفت طرفم ...

مروارید - یعنی من دیگه صدای مادرتو نمی تونم تشخیص بدم

- نگفت چیکار داره؟

مروارید - نه .. ولی معلوم بود خیلی عصبانیه ...

شونه هامو انداختم بالا

مروارید - حالا تو چرا بی حالی .. از دیشب که امدی دیگه شاد و شنگول نبودی تا الان

صبا هم که امدم رفته بود .. بچه ها گفتن کاری براش پیش امده و مجبور شده بره

- اره کار داشت .. کارای خیلی خیلی مهم .. که عقل من و تو بهشون قد نمی ده

مروارید شونه هاشو انداخت بالا....

مروارید - من که خیلی وقته دیگه حرفای تو رو نمی فهمم

- بهتر .. تو بهتره تو همون بچگیت سیر کنی

به صندلی تکیه دادم و به در اتاق محسنی خیره شدم ... هر لحظه تنفرم از صبا بیشتر می شد

از دهنم پرید

- امروز محسنی نمیاد؟

مروارید - چه می دونم

فرزاد - سلام خانوما ... خسته نباشید

همزمان منو مروارید سرمونو آوردیم بالا

لبخند عریضی زدم

- سلام دکتر ... خیلی ممنون شما هم خسته نباشید

فرزاد - ممنون خانوم صالحی ...

وقت ناهار بود ...چشمام به طرف ساعت روی دیوار حرکت کرد و دوباره برگشت و زوم شد رو چشمای فرزاد ...
 فرزاد - خانوم صالحی باید به یکی دوتا از مریضا سر بزنم .. می تونید ..همراهم بیاید ..؟..
 مروارید تا حرف فرزاد و شنید ..سریع مثل این ندید بدیدا بهم خیره شد ...
 تو دلم :

"اسکول اونطوری نگاه نکن ...الان فکر می کنه اولین مردیه که داره با من حرف می زنه .."
 - بله دکتر

و سریع پرونده مریضایی رو که می خواست برداشتم ...

منتظر شد که من برم کنارش تا راه بیفته ..

بهش که رسیدم با لبخند به راه افتاد...

بوی ادکلنش منو یاد حرف بهزاد انداخت

و نیشم باز شد ..

فرزاد - چیزی شده ..؟

زود سرمو اوردم بالا ..

- نه نه ..

راستی محیط جدید چطوره؟ تونستید با این محیط و کارکنانش کنار بیاید ...؟

فرزاد - بله نسبت به بیمارستان قبلی اینجا خیلی بهتره

- راستی ببخشید که می پرسم ...چی شد که یهو به این بیمارستان امدید...؟

لبخندی زد و دستی به گردنش کشید و بدون حرف دیگه ای ... یکی از پروندهای تو ی دستمو کشید بیرون

...و وارد اتاق شد ...تعجب کردم و چیزی نگفتم

به بالای سر مریض اول رفتیم

فرزاد - این پانسمانش باید مرتب عوض بشه ...یکی از داروهاشم تغییر می دمحق خوردن ابو هم فعلا نداره

سرمو حرکت دادم ..بعد از کمی معاینه به بیمار بدی سر زد

پیرهنشو کمی زد بالا..سر انگشتاشو گذاشت رو جناغ سینه اش و کمی فشار داد..مریض کمی درد کشید

بعد به پانسمان دست زد

فرزاد - لطفا اینو پانسمانشو الان عوض کن

رفتم کنارش ..محل بخیه اش کمی دچار خونریزی شده بود

سریع دست به کار شدم و بعد از آوردن وسایل لازم ...شروع کردم به پانسمان کردن ..همزمان فرزاد هم به مریض

بعدی سر زد و بعد از نوشتن توضیحات لازم داخل پرونده دوباره امد کنارم ..

کارم داشت تموم میشد ...دستمو گذاشتم نزدیک زخمو و برگشتم که یه گاز استریل دیگه بردارم که جلالی اروم

دستشو گذاشت رو دستمرنگم پرید و .زود سرمو چرخوندم

فصل سی و پنجم:

فرزاد لبخندی زد و رو به من:

داشتید زیادی رو زخم فشار می آوردید...

زودی دستو از زیر دستاش کشیدم بیرون... انقدر بهم نزدیک بود که گرمای بدنشو حس کردم

اب دهنمو قورت دادم.... و سرمو گرفتم پایین و با خجالت به بقیه کارم ادامه دادم... ولی اون خیلی راحت و با لبخند

به من خیره شده بود ...

کمی هول کرده بودم

اما سعی کردم کارمو درست انجام بدم.... سریع کارمو تموم کردم و وسایلو جمع کردم ...

قبل از خروج از اتاق ..

فرزاد - شما که هنوز ناهار نخوردید؟

با استرس

- نه

بهم نزدیک شد ...

پس اگه ایرادی نداره و مشکلی نیست .. می تونم از تون خواهش کنم که بعد از کارتون تشریف بیارید و بریم پایین

تا باهم ناهار بخوریم منم ناهار نخوردم

- اما من

فرزاد - خواهش می کنم ...

زودی به مروارید که با دقت به حرکتای ما نگاه می کرد نگاهی انداختم

- من .. من ..

فرزاد - من پایین منتظر تونم ...

و با گفتن این حرف ازم فاصله گرفت ... به رفتنش خیره شدم ...

نمی دونستم باید چیکار کنم .. به مروارید رسیدم و سینی که توش وسایل پانسمان بود رو گذاشتم مقابلش و دوباره

به ته سالن چشم دوخت

مروارید که تمسخر تو کلامش موج می زد

مروارید - خوش گذشت ؟

زودی برگشتم طرفش

-هان؟

پوزخندی زد....

مروارید - من موندم یعنی کسیم تو .. این بیمارستان هست ... که عاشق جلالی نشده باشه

-یعنی چی ؟

خنده مسخره ای کرد ..

مروارید - هیچی

- حوصلتو ندارما

مروارید - هوی چته ...بی جنبه.. طاقت شوخی رو هم نداری ؟

با داد:

- نه

و با کلافگی وارد اتاق استراحت پرستارا شدم ...

با ناراحتی رو صندلی نشستم ..ارنجامو گذاشتم رو زانو هام و چونه ام تکیه دادم به دستام ...

مروارید - چرا نشستی ؟...پاشو فاطمه اینا آمدن ...منو و تو می تونیم بریم ناهار

-چی ؟

مروارید - ناهار ...ناهار...ناهار ..هچی کنم برات ؟

-تو برو من نیام

مروارید - چرا ؟!!!!!!

-میلی به غذا ندارم

مروارید - اذیت نکن ...از دو ساعت پیش پیرو در آوردی .. حالا می گی میلی نداری

آمد کنارمو و دستمو کشید

مروارید - پاشو پاشو برای من ادا در نیار

و مجبورم کرد که بلند شم

-مروارید بیا امروز ساندویچ بخوریم ..مهمون من

مروارید - قربونت....نه امروز دلم یه چیز برنجی می خواد ...

-خودت برو من نیام

بی حرف منو باز کشوند....

مروارید - نه تو ادم بشو نیستیباید به زور ببرمت

- هویی...قاطر که دنبال خودت نمی کشونی.... ولم کن استینمو کندی

و عقبتر ازش راه افتادم

به نزدیکی سلف که رسیدم ..قدمهامو کند کردم

مروارید که بین راه... یکی از بچه ها رو دیده بود و گرم صحبت باهش بود ..متوجه جدا شدن من از خودشون نشد

.....

به طرف سوپری که تازه بیمارستان برای همراهای مریضا زده بود راه افتادم اسمش سوپری بود ولی همه چیز توش پیدا می شد

همونطور که نزدیک می شدم ... به اطرافم نگاهی انداختم

- چته دختر؟ ... مگه چی شده ...؟ ... نکنه حرفای اون عزرائیل ترسوندنت ...؟

خیلی گشتم بود ...

- اقا ساندویچ دارید

بله چی می خواید .. کمی با خودم فکر کردم

چی دارید...؟

کالباس بندری ... مرغ

داشت ادامه می داد که گفتم :

- یه بندری یه کالباس

الان خانوم

دستامو کردم تو جیب روپوشم و به کانتینر به حساب مغازه تکیه دادم

به در ورودی سلف خیره شدم ... و سرمو گرفتم پایین و با پام به چندتا سنگ جلوی پام ضربه زدم

گوشیم زنگ خورد گوشی رو در اوردم به صفحه خیره شدم

- پسره نفهم چرا دست از سرم بر نمی داری ...

تماسو با ناراحتی قطع کردم و دوباره تکیه دادم ..

خانوم خانوم ...

خودمو از کانتینر جدا کردم .. پول ساندویچا رو حساب کردم .. و به راه افتادم ... کمی که دور شدم .. سر جام

وایستادم . به دور و برام نگاهی کردم

نیمکتی که زیاد تو دید نبود رو پیدا کردم و به طرفش رفتم روش نشستم

بدون اینکه بدونم کدوم یکی از ساندویچا کالباسه و کدوم بندری کاغذ دور یکیشونو باز کردم ... هنوز در حال باز

کردن بود

- اخه الاغ ... تو این هوای سرد با این روپوش کسی ساندویچ می خوره ...

- به تو چه؟ عشقم کشیده یه امروزو کارموتحلیل نکن

- د بیا ساندویچ سرد حالا اینو کجای دلم جا بدم خواستم کاغذشو بدم بالا و اون یکی رو بردارم که پشیمون

شدم و اولین گازو زدم

تو سلف منتظر تون بودم ...

لپم که از اولین گاز پر بود ... و تکون می خورد ... از حرکت وایستاد و با ترس سرمو اوردم بالا

دستاشو کرده بود تو جیب روپوشش

...

نگاش چرخید به ساندویچ دوم که کنار م بود

فرزاد - شما از غذاهای بیمارستان نمی خورید ..؟
ساندویچ تو دستم...بین دستم و نزدیک دهنم بود ..لقمه هم تو دهنم ...با لبخندی داشت بهم نزدیک می شد که

کجا بید خانوم صالحی؟ ...زود چرخیدم به پشت سرم ...

تا حالا از دیدن عزرائیلم انقدر ذوق مرگ نشده بودم

"قربون قدو بالات ...بیا که نجاتم دادی"

محسنی - کل بیمارستانو دنبالتون گشتم

قبل از نزدیک شدنش

فرزاد - با دکتر قرار داشتید؟

- من من

محسنی - ممنون که برام گرفتید ..

و در حالی که ساندویچو از کنارم بر می داشت رو به فرزاد ..

محسنی - معده ام به غذاهای بیمارستان کمی حساسه ..از خانوم صالحی خواستم تا من میامبرای من ساندویچ

بگیرن

فرزاد ابروهاشو انداخت بالا :

فرزاد - بله.....احتمالا خانوم صالحی هم معده اشون حساسه

و دوتاییشون به من نگاه کردن ...

-من من ...نه.

و بعد به ساندویچ تو دستم نگاه کردم ...

اروم سرماوردم بالا هنوز به من نگاه می کردن

- خوب هوسه دیگهیهو میاد

-می خواید برای شما هم بگیرم؟

فرزاد که حالش گرفته شده بود ..:

فرزاد - نه ممنون .. بنده هم معده ام به ساندویچ حساسه ...

و با نگاهی که که بیشتر شبیه فحش خاموش بود از کنارم رد شد....

..

محسنی بی توجه به ناراحتی و متلک فرزاد ..اروم کنارم نشست....و شروع کرد کاغذ دور ساندویچو پاره کردن ...

وقتی که به مقدار کافی کاغذشو داد پایین در کمال آرامش اولین گازشو زد ...

من که بهش خیره بودم ...همونطور یه گاز کوچیک از ساندویچم زدم ...

به رو به روش خیره بود

-بخدا خودش امد ...

جوابی نداد و سکوت کرد

- من اینبار بی تقصیرم

یه گاز دیگه زد ...

- حتی وقتی گفت بیا بریم تو سلف باهام غذا بخوریم ... به حرفش گوش نکردم بخدا..

بازم نگام نکرد و یه گاز دیگه زد

از دهنم پرید :

- خوش مزه است ..؟

محسنی - مثل زهر هلااله

چشام گشاد شد ..

- پس چرا داری می خوری؟

محسنی - مجبوری

- اون که دیگه اینجا نیست

محسنی - ولی چشماش هنوز اینجاست

زودی چرخیدم طرف سلف ... کنار پنجره نشسته بود و به ما نگاه می کرد ..اروم سرمو چرخوندم طرف محسنی ...

-خیلی ممنون که به خاطر من ...

محسنی - ببین چیزی نگو..... معده من به اندازه کافی به فلفل حساسه هست ... می دونم تا شب مصیبت دارم

..خواهشا تو با حرفات بدترش نکن

...

-ای وای

-بابا به جهنم که داره نگاه می کنه

به ساندویچ خودم که چیزی ازش نخورده بودم اشاره کردم

وبا دو دست ساندویچو گرفتم طرفش ...

- پس اینو بخورید این ساندویچ کالباسه ...سرد هست ولی دیگه معده اتونو اذیت نمی کنه ...

به من و ساندویچ خیره شد ...

محسنی - پس خودت چی ؟

به ساندویچش نگاه کردم

اونم ساندویچشو طرف من گرفت ..به ساندویچ دهنیش با درموندگی خیره شدم ...

محسنی - اوه ببخش و با دستش قسمتایی که گاز زده بود جدا کرد و به طرفم گرفت ...

- پس صبر کنید منم ...

که ساندویچو از دستم کشید ...

محسنی - من مثل تو سوسولو نیستم ..گفتم فقط به فلفل حساسم

و خیلی راحت گاز اولو زد ...

با شوک وارده ..اروم تو جام درست نشستم و به ساندویچ نصفه خیره شدمکه یهو یاد دیشب افتادم
 رنگم پریدو رنگ به رنگ شدم به سرفه افتادم ...
 و یهو از جام پریدم
 محسنی - چی شد ...?
 - من ..من باید برم ...
 و با یه ببخشید بدو به طرف ساختمون رفتم ...بین راه چشمم به فرزند که داشت از سلف خارج می شد افتاد
 نگاش به ساندویچ تو دستم بود
 وقتی رسیدم مروارید و دیدم که در حالا صحبت کردن با تلفنه ..از بغل دستش رد شدم و ساندویچو گذاشتم رو میز
 مروارید -اخرم کار خوت و کردی؟
 هنوز از حادثه دیشب غرق خجالت بودم که محسنی وارد بخش شد داشت می رفت تو اتاقش ..سرمو تا حد
 ممکن انداختم پایین ...که چشم تو چشم نشیم ..
 -وای خاک عالمبا چه رویی ساندویچامونو با هم عوض کردیم?
 لب پاینمو گاز گرفتم :الله اکبر ...
 مروارید می خواست دارو ها رو برای بیمارا ببره
 - بده من می رم ...
 مروارید -چرا ساندویچتو نخوردی ..
 -سیر شدم ...
 مروارید -یعنی دیگه بقیه اشو نمی خوری?
 فائزه از اتاق در امد...:
 پس من جات بقیه اشو بخورم ؟
 شونه هامو دادم بالا
 - بخور...
 با خوشحالی به طرف ساندویچ رفت که
 یهو داد زد
 نه-
 دوتاشون با تعجب برگشتن طرفم
 -یعنی کارد بخوره به اون شکماتون.... الان خندقتونو پر کردید ..بازم چشتون دنبال اینه
 به طرف فائزه رفتم و ساندویچو از دستش کشیدم بیرون
 -بیام... بقیه اشو می خورم
 فائزه - بگیر بابا انگار نوبرشو آورده
 کاغذ ساندویچ دادم بالاو گذاشتم تو کیفم ...
 فائزه با دلخوری - اینو باش.. انگار داره کله بریده قایم می کنه..

اهمیتی ندادم و داروها رو برای مریضا بردم

- دردت که زیاد تر نشده؟

بیمار - نه فقط گاهی جاش تیر می کشه ...

- نگران نباش طبیعیه... ولی به دکتر می گم حتما بهت سر بزنه

کارم تموم شده بود....

یکی از مریضا صدام کرد ...

- جانم

بیمار - سرمم تموم شده می شه درش بیاری ...

سرمو تکون دادم و خواستم برم طرفش که صدای داد و فریادی رو از بیرون شنیدم ..

با تعجب .. از اتاق بیرون امدم

به مروارید و فائزه که مقابل خانومی ایستاده بودن و زن پشتش به من بود به ارومی نزدیک شدم

فائزه - خانوم چه خبرتونه مگه اینجا چاله میدونه

زن - حالا از دست من در می ره؟.....اخه تا کی ؟

زن - می خوام بدونم این خانوم با خودش چه فکر کرده

ای بابا چه داد و بیدادی راه انداخته ... حتما همراه یکی از بیماراست .. دوباره کدوم یکی از بچه ها گند بالا آورده

تاجیکم سرو کله اش پیدا شد ...

- اوه اوه الانه که کار بیخ پیدا کنه

کم کم داشت سر و صدا اوج می گرفت ... محسنی هم از اتاقش خارج شد ...

جلالی که با روپوش سبز از اسانسور خارج شده بود با شنیدن صدا ... مسیرشو تغییر داد

به دفعه چشمم خورد به ته سالن ... درست می دیدم؟ خدای من نیما

خواستم سینی رو زود بزارم و برم پیش نیما که تا کسی ندیدتشه ازش بخوام که بره

که فائزه دستشو به طرفم گرفت و گفت:

ایناهش خانوم ...

زن یه دفعه برگشت طرف من

زن - پس تویی ورپریده

دهنم باز موند....

-بله ...؟

زن - بله بلا..بله و درد..دختره مردم ازاد..دختره هیچی ندار

سریع خودمو جمع و جور کردم

- خانوم صداتو بیار پایین ... بفهم داری با کی حرف می زنی

که جواب همه اقتدارم به کشیده محکم تو دهنم بود ...
با کشیده اش سرو صدا ها به لحظه خوابید ...

همه با ناباروی به من و زن خیره شدن
دستم رو گونه ام بود... محسنی و فرزاد و بچه ها بهم خیره شده بودن ...
زن - فکر کردی پسر من بی کس و کاره که ...
حرفشو قطع کرد .. انقدر حرص خورده بود که دهنش کف کرده بود
زن - دخترایی مثل تو رو خوب می شناسم... امثال شما ها برای پسرای چشم و گوش بسته ای مثل پسر من خوب
بلدید چطور تور پهن کنید....
چشایی که داشت از اشک پر می شد چرخید به سمت ته سالن ..
نیما مثل چوب تو جاش و ایستاده بود و از ترس از جاشم تکون نمی خورد
زن - مگه اونبار پشت تلفن بهت نگفتم دست از سر پسر من بردار .. دختره هفت خط .. بی ابرو
..... حالا اکثر مریضا هم از اتاق خارج شده بودن نمی دونم چرا نگاههای محسنی داشت عذاب می داد....
زن - فهمیدی دست از سر پسر بی زبون من بردار ...
دو قدم از همشون فاصله گرفتم

باز به نیما و بعدم به محسنی ... نگاهی کردم
زن خواست باز با داد و فریاد سرم خراب بشه که من در حالی که قدمامو تند تند کرده بودم و به عقب می رفتم
..... توی یه حرکت چرخیدم و با تمام قوا به ته سالن دویدم

اشک از چشمم سرازیر شدن

...

چه ابروریزی

باز این پسره دیوونه خل و چل ... به مادرش چی گفته بود ...
وای خدا ... گریه ام شدت گرفت ...

همینطور پله ها رو می رفتم پایین ... و گاهی به کسانی که از کنارم رد می شدن تنه می زدم ...
بی توجه به موقعیت و مکان بلاخره از ساختمون زدم بیرون ...

و رفتم پشت ساختمون بیمارستان ... بین تانکرای ابی که نمی دونستم اصلا برای چی اینجا گذاشتنشون ... و روی یه
چندتا اجری که روی هم گذاشته بودن نشستم و های های زدم زیر گریه

با گریه :

- پسره نفهم... بی عرضه..چطور با ابروم بازی کردیه بند گریه می کردم... و اهمیتی به تماسای تلفنی که بهم می شد نمی کرد

تا نزدیک غروب...همونجا نشستم..... تمام بدنم از سرما کرخت شده بود ...

گوشی رو با چشمای گریون در اوردم که دوباره زنگ خوردصبا بود

باهاش قهر بودم ..ولی بازم دم اون گرم

هر چی تماس بود از طرف اون بود ..بقیه بچه ها هیچ تماسی با من نگرفته بودن..فقط مروراید اونم دوبار زنگ زده بود ...

عطسه ای کردم ...

- بیا هم ابروت رفت هم سرما خوردی

بینیمو کشیدم بالا و دکمه سبزو فشار دادم

صبا- دوباره کجایی؟.....از این رفتار و اداهات بدم میاد منا

صبا-

صبا- درد صبا...چه مرگته؟

-کیفو وسایلمو می یاری پایین؟

صبا- پاشو بیا بالا

-نه من دیگه پامو نمی دارم تو این بیمارستان

صبا- میگم هر جایی که هستی پاشو بیا

-خواهش می کنم وسایلمو بیار..دارم از سرما یخ می زنم

صبا- کجایی؟

بهش ادرس دادم...

بازو هامو با دستام گرفته بودم و با قطره اشکی که بی صدا از گوشه چشمم می ریخت به نقطه مقابلم خیره شدم ...

....

بعد از پنج دقیقه ..صدای قدمهاشو شنیدم

صبا- دیونه ای بخدا..ببین کجا آمده .

.سرمو اوردم بالا ...صبا بهم نزدیک شد

-تو از کجا فهمیدی؟

صبا- والا با اون اژیبری که اون زن راه انداخته بود کل بیمارستان با خبر شد ...

اب دهنمو قورت دادم ..قطره اشک دیگه ای از گوشه چشمم جاری شد که با نوک انگشتام از روی صورتمو پاک

کردم

صبا-مگه باهاش تموم نکرده بودی؟

فقط سرمو تکون دادم
 صبا- جواب من تکون دادن کله بی خاصیت نیست
 - به جون تو تمومش کردم
 سرشو با ناراحتی تکون داد
 صبا- پاشو برسونت خونه....
 به بچه ها می گم برات مرخصی رد بکنن
 همونطور که بازو هامو می مالیدم که گرم بشم ...
 - نمی خواد....دیگه نمی خوام پیام
 که با حرص ادامو در آورد ::
 صبا- نمی خوام پیام ...برو بینیم بابا ...بدو برو وسایلتو بردار ..بعد با هم بریم خونه
 - چرا نیوریدی پایین؟
 بهم خیره شد
 - من بالا نیام
 -خواهش می کنم منو از اینجا ببر
 صبا- باشه من دارم می رم.... پس همراه ما بیا....
 سرمو تکون دادم و با همون روپوش بیمارستان دنبال صبا راه افتادمخیلی سردم شده بود..
 - به مروارید زنگ می زنی بگی وسایلمو بیاره؟
 صبا- باشه بهش زنگ می زنم .
 از بیمارستان خارج شدم
 سرما بی حالم کرده بود و هر از گاهی عطسه ای می کردم
 با هم رسیدم جلوی بیمارستان که یه ماشین از اونطرف خیابون ...که کمی پایین تر پارک کرده بود برامون چراغ داد

 صبا دستشو انداخت رو شونه ام
 و با هم از خیابون رد شدیم...
 به طرف ماشین رفتیم در عقبو برام باز کرد
 با بی حالی و قدمهای سست سوار شدم ..و بدون توجه به راننده ...فقط بهش سلام کردم..و اونم فقط سرشو تکون
 داد..معلومه بود از تو اینه به من نگاه می کنه
 صبا در حال در آوردن پالتوش بود....نگاهی بهش انداختمنه به قهرمون نه به این همه مهربونیش ..بینیمو باز
 کشیدم بالاوقتی در آورد.... پالتوشو انداخت روم...
 و درو بست و خودش رفت و جلو نشست ...
 ماشین حرکت کرد

گرمای ماشین چشممو سنگین کرده بود....
 صبا برگشت به عقب ..
 گرم شدی..؟
 فقط سرمو تکون دادم
 که صدای مرد در امد...:
 احتمالا سرما بخوره
 صبا سرشو تکونی داد
 صبا- اره بد جور یخ کرده ..رنگ و روشم پریده
 منا کلید که همرا خودت آوردی ..؟
 سرمو تکونی دادم و با صدای اروم و چشمای خماری که به سمت پایین بود..
 - نه همه چی تو کیفمه..یهو گفتم حتی ساندویچم ...
 صبا و مرد به خنده افتادن..
 صبا- بخواب سرما رو خوردی.... داری کم کم هذیونم می گی .
 سرمو به نشونه تا یید تکونی دادم و اروم متمایل شدم به طرف صندلی و به پهلو دراز کشیدم
 دیگه چیزی برام مهم نبودو چشممو بستم
 تب و لرز کرده بودم ..و به شدت احساس سرما می کردم ...
 چشممو به زور باز کردم
 رو تخت بودم ...یکی کنارم رو تخت نشسته بود و یه نفر دیگه ام بالا سرم وایستاده بود ...
 این دختر... اخر سر با این کاراش ...خودشو می کشه ...
 دستم تو دست مرد بود ..داشت نبضمو می گرفت
 محسنی - تا تو لباساشو عوض کنی منم برم کیفمو از توی ماشین بیارم
 صبا- باشه...
 چهره اشو نمی تونستم خوب ببینمدستمو اروم گذاشت پایین و بلند شد...
 صبا- منا جون..چشماتو باز کن ...
 - صبا خودتی؟.... صدات که مثل اونه
 صبا با خنده :
 بد سرما خوردی
 شروع کرد به باز کردن دگمه های روپوشم
 صبا- این همه جا باید می رفتی... تو اون سرما با خودت خلوت کنی
 با باز کردن آخرین دگمه از جاش بلند شد و ..یه دست لباس از کمد در آورد ...
 و وادارم کرد بشینم ...
 صبا - بیا خانوم برا من فقط یه تاب از زیر روپوش پوشیده ...مگه چقدر پوست کلفتی دختر ...

..چشام باز نمی شد ...ضربه ای به در اتاق خورد...

محسنی - پیام تو؟

صبا - نه هنوز لباسشو عوض نکرد

محسنی - پس کارت تموم شد صدام کن ...

صبا- باشه

به زور لباسامو عوض کرد...

و دوباره منو خوابوند

دستشو گذاشت رو پیشونیم...

صبا - چقدر داغیالان میام...

و از اتاق خارج شد ...بعد از چند دقیقه در باز شد و کسی داخل شد و دوباره کنارم نشست

کمی که معاینه کرد ...تو جاش خم شد ..فکر کنم چیزی از تو کیفش در می آورد ..

چشمام بیشتر باز شد ..داشت سرنگی رو پر می کرد

سرم سبک شده بود ...

- عزرائیلا چند بار میان سراغ ادم ...؟

محسنی با خنده در حالی که سرنگو گرفته بود بالا و تنظیمش می کرد

محسنی - اگه طرف جون سخت باشه ..زیاد بهش سر می زنن

انقدر گیج بودم که بی اراده پوزخندی زدم و با بی حالی :

- خو یهو جونمو بگیرو خلاص ...چرا انقدر خودتو اذیت می کنی؟درست نیست انقدر وقتتو برای یه جون سخت بذاری ..باید به بقیه هم برسی ...و همشونو راهی کنی

استینمو زد بالا...

پنبه رو دستم کشید و نوک سوزنو گذاشت و اروم فرو برد ..

کمی دردم گرفت

محسنی - لطفا دیگه تو کار عزرائیلا فضولی نکن ..خودم می دونم کی باید ببرمت...

سرمو با گیجی تکونی دادم

- من با تو هیچ جا نمیام ..حتی جهنم

محسنی با خنده :

بهشت یا جهنم ؟

- چه فرقی می کنه هر جا که برم...با وجود تو جهنم می شه

در باز شد ..

صبا -چی شد ...؟

محسنی که نمی تونست خنده اش نگه داره:

-هذیون گفتنش داره مرحله به مرحله پیشرفت می کنه ...

صبا- اذیتش نکن دامون ...

محسنی با خنده :

فکر می کنه من عزرائیلم

صبا - حقم داره بخدا ... بچه کوچولو هم که میان تو بغلت صداشون در میاد ...

صبا - پاشو پاشو اینو به خوردش بدم ...

محسنی - من امشب کشیک دارم باید برم ...

صبا - باشه .. تو برو ... من مراقبت هستم

محسنی نگاهی به رنگ و روی ماستم انداخت

محسنی - مراقبت باش ...

صبا - بیچاره حق داشت ... زنه نفهم داشت ابروشومی برد ...

اصلا فکر نمی کرد تو یهو جلوش در بیای

محسنی - اخه داشت حرف بی ربط می زد. حالا تو می دونی قضیه چی بوده ؟

صبا - والا یه چیزایی می دونم ولی سر بسته .. تا جایی که می دونم در حد یه اشنایی ساده بود .. که منا خودش تمومش

کرده بود ...

محسنی - حالا اگه خودش خواست بذار بهت بگه ... بهش اصراری نکنی

صبا - نه بابا ... برو دیرت نشه ...

محسنی سرشوتکونی داد و آخرین نگاهش به من انداخت و از اتاق خارج شد

فصل سی و هشتم :

چشم باز کردم که صبح شده بود

دستم گذاشتم رو سرم .. سرم دیگه سبک نبود فقط کمی گلوم درد می کرد .. یهو عطسه محکمی کردم که با

دستم جلوی دهنمو گرفتم ...

پامو از رو تخت گذاشتم پایین ... کمی تو جام جلو عقب کردم ...

- من کجام ... اهان خونه عزرائیل و همکارش

اتاقو از نظر گذروندم ...

چیزی دستگیرم نشد ... به طرف میز تحریر رفتم ... به وسایل رو میز نگاهی انداختم که چشمم به قاب رو میز افتاد ...

قابو برداشتم ...

محسنی و صبا و یه خانوم

محسنی بین دوتاشون و ایستاده بودن و صبا و اون خانوم با حالت با نمکی دستشونو گذاشته بودن رو شونه های

محسنی ...

به صبا و محسنی بیشتر نگاه کردم و موج نفرت سرازیر شد تو وجودم .. قابو محکم گذاشتم رو میز که همزمان در

باز شد ...

صبا - ا... بیدار شدی؟... حالت چطوره؟
 به سینی صبحونه که تو دستش بود نگاهی کردم ...
 متوجه قاب رو میز شد .. و لبخند دیگه ای زد ...
 صبا - بیا بشین صبحونه بخور ... یکم جون بگیری ... رنگ به رو نداری
 صبح زود مروارید وسایلتو آورد...
 و با دست به جایی اشاره کرد
 صبا - گذاشتمشون اونجا ...
 هنوز با خنده خیره بود که به طرف وسا یلم رفتمو و پالتومو تنم کردم ...
 صبا - کجا ...؟
 - ممنون بابت دیشب ..
 و با برداشتن کیفم از روی زمین با سرعت از پله ها سرازیر شدم .. همین که به پایین پله ها رسیدم یه خانوم و اقایی
 رو دیدم که رو مبل نشسته بودن ...
 همون خانومی که تو عکس بود ... به من خیره بودن که صبا زود خودشو به من رسوند ..
 صبا - تو چرا هی برق می گیری؟
 زن - دخترم کجا؟ .. حالت خوب نیست ..
 نمی دونستم چی باید بگم ... حتی از دهنم کلمه خداحافظی هم خارج نشد ... و به طرف در رفتم ... به کفشای جلوی
 در نگاه کردم .. هنوز کمی سرم گیج می رفت ... کفشامو پیدا کردم ... و بدون اینکه زیپ نیم چکمه هامو بکشم بالا از
 خونه زدم بیرون ...
 صبا - منا منا
 تا سر کوچه دنبالم دوید...
 صبا - صبر کن تا برات توضیح بدم ...
 برای اولین تاکسی دست بلند کردم ...
 نگه داشت و من پریدم توش .. صبا به شیشه ضربه زد ... نگاه نکردم ..
 صبر - صبر کن تا برات توضیح بدم ...
 - تو دوساله که منو گذاشتی سر کار ... یه بارم بهت گفتم ... از ادمای دور بدم میاد ...
 - اقا حرکت کن ... و ماشین حرکت .. و من فقط آخرین جمله صبا رو شنیدم
 - دختره سرتق
 فصل سی و نهم :

با توجه به ترسی که از اسانسور داشتم بار دیگه از پله ها برای رفتن به بالا استفاده کردم ...
 کلید و انداختم تو در و در بر خلاف انتظارم خیلی راحت باز شد ...

دستامو با تعجب گرفتم بالا و به در که به ارومی داشت باز می شد نگاه کردم ...
 سرمو حرکتی دادمو و ابروهامو انداختم بالا ...
 و با ناباوری کلیدو از توی قفل در اوردم و وارد خونه شدم ...
 درو که بستم یه بار دیگه به در خیره شدم
 شونه هامو انداختم بالا و کلیدو پرت کردم رو میز
 تازه وقتی پالتومو در اوردم فهمیدم که لباسای صبا تنمه ...
 رفتم توی اتاقم
 روبدشامبرمو برداشتم و به طرف حموم رفتم

باید یه دوش اب گرم می گرفتم ... بدنم خیلی کوفته بود ...
 شیر دوش اب گرمو باز کردم .. اب داغ از وجوم سرازیر شد

- چطور تو این همه مدت نگفته بود که با محسنیه ..

منو خربگو چقدر جلوش در باره محسنی بد گفتم

سرمو تکونی دادم

- حتی بهش گفته بودم که باد لاستیکاشو من خالی می کنم ...

دستامو بردم بالا و موهامو که ریخته بود جلو با دو دست دادم عقب ...

- پس دیشبم خودش بوده

- خوب می گفتمی باهاشی .. اصلا .. اصلا

به دلم نیومد بگم شوهرش

و با اکراه :

- خوب می گفتمی شوهرته .. کی حسودی می کرد ...

حالم که کمی جا امد .. از حموم خارج شدم

برای اینکه اعصابم اروم باشه گوشیمو هم خاموش کرده بودم

روی صندلی گهواره ای در حال بالا و پایین رفتن بودم ...

کیفمو برداشتم و بازش کردم و توشو بررسی کردم .. پوزخندی زدم.

- اینم ساندویچ اهدایی اقا

.. کمی که کشتم چشمم به کارت دعوت خورد .. درش اوردم ...

- دیگه حوصله مهمونی شما از دماغ فیل افتاده ها رو ندارم ..

دستمو اوردم بالا و به کارت تو دستم خیره شدم ... دست دراز کردم .. و تلفنو از لبه پنجره برداشتم

...و با شستم شروع کردم به وارد کردن شماره ...
 کارتو گذاشتم رو پاهام و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و دکمه سبز و فشار دادم....
 باورن به شدت می بارید ...در حالی که تلفن بوق می کشید به بخار لیوان چایم خیره شدم ...
 که بلاخره جواب داد...
 بله
 اب دهنمو قورت دادم که دوباره گفت الو
 - الو سلام
 با شک:
 سلام
 - آقای علیپور؟
 دایی بهزاد - بله خودم هستم
 -صالحی هستم ...منا صالحی
 دایی بهزاد - اوه بله خانوم صالحی ..حال شما ...؟
 خانوم فکر کردم مارو فراموش کردید ...
 کمی قرمز شدمو لبخندی زدم
 -غرض از مزاحمت
 نداشت حرفمو بزنم
 دایی بهزاد - بهزاد کارتو براتون آورد؟
 -اومممم.. بله راستش
 دایی بهزاد - خوشحال میشم بیاید...
 -ولی من
 دایی بهزاد - لطفا نگید نه.. که خیلی ناراحت می شم ...
 -اما...
 دایی بهزاد - خانوم صالحی اخر هفته منتظرتون هستم ...
 -آقای علیپور
 دایی بهزاد - ببخشید یه لحظه ..
 فکر کنم داشت با یه نفر حرف می زد..چشمامو بستمو و حرفامو یه دور دیگه تو ذهنم مرور کردم
 دایی بهزاد - ببخشید خانوم صالحی می فرمودید
 -بله داشتم می گفتم..زنگ زدم بگم که من ..
 ..صدای زنگ تلفنی در امد
 دایی بهزاد - اوه واقعا متاسفم ...
 لمبو گاز گرفتم

-باشه آقای علیپور من بعد باهاتون تماس می گیرم ...
 دایی بهزاد - نه....صبر کنید ...
 -نه... نه شما هم سرتون شلوغه.... توی یه وقت مناسب دوباره باهاتون تماس می گیرم
 دایی بهزاد - پس اخر هفته منتظر تون هستم ...
 و تماسو قطع کرد...
 سر گوشی رو با ناراحتی به پیشونیم تکیه دادم....
 - عرضه یه حرف زدن ساده ام رو هم نداری....
 گوشی رو پرت کردم رو مبل کناریم و لیوانو چایی رو برداشتم

پاهمو اوردم بالا و رو لبه صندلی گذاشتم و تو خودم جمع شدم و با ودوست لیوانو به لبام نزدیک کردم
 - اینطوری همیشه.... بهتره برم شرکتش و بهش بگم نمی تونم پیام ...
 - اخه چه کاریه ...یه اس بده و بگو نمی تونم پیام
 - نه خیلی زشته ...
 - اوه خدا به دادم برس....
 که یه دفعه در باز شد و مروارید با سر وضع موش ابکشیش وارد شد...
 مروارید - چه میکنه اسمون.... دارم از سرما منجمد می شم
 - سلام
 مروارید - سلام
 -می میری هر وقت میای.... اول تو سلام کنی؟ ...
 با خوشحالی شالشو از سرش کشید و به طرفم امد
 مروارید - می دونی امروز کی رو دیدم؟
 لبه لیوانو به لبام چسبونم و کمی رو دادم تو ...و با چشمام بهش خیره شدم
 منتظر جوابم بود....
 - کی؟
 مروارید - محدود
 - اوه فکر کردم کی رو دیدیخوب؟
 گیره موهاشو باز کرد و در حالی که سعی می کرد با باز کردن موهاش اونا رو از حالت بهم ریختگی در بیاره ...
 مروارید - تو آسانسور دیدمش....
 - چه اتفاق میمونی ...خوب؟
 مروارید - خوب و درد.... گوش کن
 یه قلوب دیگه خوردم
 - خوب
 مروارید - دلم می خواست چیزی بگه ولی فقط یه سلام و خداحافظی ساده
 -برای همین خوشحالی؟

مروارید - همینم خودش خیلیه
 -اوه امیدوارم خدا یه عقل درست و حسابی بهت بده
 مروارید - البته شایدم روش نمیشده بیچاره
 - اونم کی؟... اون ..اره اروح ننه اش روش نمیشده.... خوب؟
 مروارید - موقع خداحافظی گفت بهت سلام برسونم
 - دیگه؟
 مروارید - دیگه همین..
 پاهامو اوردم پایین ولیوانو گذاشتم رو میز کوچیک کناریم ...
 و با انگشت اشاره 3 ضربه زدم رو پیشونیش...
 - برو این مختو عوض کن که اصلا حالش خوب نیست
 و ازش دور شدم
 مروارید - منا
 تو دلم ..:
 "دیوانه عاشق کی شده ..ذوق می کنه بهش سلام می کنه"
 مروارید - راستی منا
 - هوممممممم
 مروارید - فرزاد جلالی رو که می شناسی
 - وااره...خوب
 مروارید - اینم کسب و کار محسنی رو برداشته
 - چطور؟
 مروارید - راست می ره چپ می ره... به هر بهانه ای که شده میاد و می پرسه خانوم صالحی هستن
 - جدی ؟
 مروارید - اره بهش گفتم امروز می ری ..
 با ناراحتی برگشتم طرف مروارید ...و با متلک :
 - می خواستی شماره تماسم بهش می دادی
 مروارید - یعنی نباید بهش می دادم؟
 با ناراحتی - مروارید...
 مروارید - بد کردم؟
 -اخره چرا دادی ؟
 مروارید - من نمی دادم یکی دیگه می داد...
 -اینم شد جواب ...
 -الله اکبر ..به خدا شاهکاری ..حیف محمد که تو دستای تو حروم میشه
 کله اشو خاروند..

مروارید - .اخه گفت کار خیلی مهمی باهات داره ...
 با دلخوری شیر اب سینکو باز کردم و دستامو بردم زیرش
 شیرو بستم و دستامو محکم چند بار تکون دادم
 - فقط امیدوارم با این همه مخ... ادرس خونه رو نداده باشی
 مروارید - نه دیگه اونقدر بی عقل نیستم...
 - اوهامیدوار شدم ...
 مروارید - ناهار چی داریم ؟
 - چیزی درست نکردم حوصله نداشتم
 مروارید - وای منا من گشتمه
 - به درک ...تخم مرغ هست ..
 من یه ساعتی می خوام...بعد بیدارم کن ...
 مروارید - باشه ناهار چیزی می خوری؟
 -نهفقط بیدارم کن
 مروارید - امشب می مونی ...؟
 - نه
 مروارید - پس چی ؟
 - فقط بیدارم کن
 مروارید - چه بد عنق.... باشه بیدارت می کنم
 می خواستم برم و برای همیشه از این شغل بکشم بیرون ..نه تحملشو داشتم و نه دیگه می تونستم جوابگو اتفاقی
 باشم که برام پیش میاد
 از سکوت ایجاد شده کلی لذت می بردم ..هنوز تاجیکو ندیده بودم ...بعضی از بچه ها طوری نگام می کردن که انگار
 با دخترای ول خیابونی مو نمی زنم
 اما اهمیتی ندادم ..دیگه برام مهم نبود ...چون نمی خواستم دیگه اونجا باشم....
 حتی با خانواده ام تماس نگرفته بودم ..اگه مامان می فهمید ..در جا سکنه می زد و مهدی هم موضوع جدیدی رو
 برای سر به سر گذاشتنم پیدا می کرد...
 و پدرم ..
 اوه پدرم ...که خدا خواسته ام بود... و مطمئن بودم کلی ام از این عملیات انتحاریم استقبال می کنه ..
 خواستم برم طبقه بالا که شاید تاجیکو گیر بیارم که ...که جلالی رو دیدم ...
 چشمش بهم خورد و با لبخند رو لباس به طرفم امد...مسیر منم طوری بود که مجبور بودم به طرفش برم
 فرزاد - به سلام خانوم صالحی ...ستاره سهیل شدید ...
 - سلام دکنتر
 فرزاد - نیستید ...
 فقط یه لبخند کج تحویلش دادم ..

فرزاد - می توئم باهاتون صحبت کنم؟

بیخشید ولی من کار دارم ..

فرزاد - زیاد وقتتونو نمی گیرماگه ایرادی نداره بیاید تو اتاق من

دستی به گوشه شالم کشیدم و به دنبالش راه افتادم..در اتاقشو باز کرد و خودش رفت کنار ...و با دست تعارف کرد

که برم تو

اب دهنمو قورت دادم و وارد شد م

فرزاد - خواهش می کنم بفرمایید بنشینید ...

..به طرف یکی از رحتیا رفتم ..درو اروم بست و امد رو یکی از مبلا مقابلم نشست ...

سرم پایین بود

با ترس و کمی دلهره سرمو اوردم بالا ..به چشمام خیره شده بود

تا نگاهمو دید

لبخندی زد و به طرفم خم شد

فرزاد - می خواستم بگم حرفایی که دکتر محسنی در مورد من به شما زدن.. اصلا درست نیست ...

تعجب کردم..

- کدوم حرفا ..؟

کمی تعجب کرد و رنگش پرید ..

فرزاد - همونایی که..

یه دفعه حرفشو عوض کرد ...

فرزاد - یعنی چیزی به شما نگفتن ...؟

-من اصلا نمی فهمم شما دارید درباره چی حرف می زنید ...

..لباشو تر کرد و لبخندشو پر رنگتر

فرزاد - راستش نمی دونم چرا دکتر محسنی از من خوششون نییاد ..همونطور که خودتون از روز اول گفتیدبا

کسی خوب نیستن

- چرا اینارو به من می گید؟

فرزاد - راستش نمی دونم چطور به شما بگم..

به چشماش خیره شدم

-راحت باشید ...

فرزاد - ناراحت نمی شید؟

-اصلا

سرشو انداخت پایین و با دستش شروع کرد به ور رفتن ..به دستاش نگاه کردم که یه دفعه سرشو آورد بالا ...

فرزاد - من از تو خوشم میاد ...

رنگم پرید ..

فرزاد - ببخشید نمی دونم چطور باید می گفتم... و یا چطور عنوانش می کردم
و با خنده دستی به گردنش کشید ...

فرزاد - اینم به زور گفتم

کمی به خودم حالت تدافعی دادم و معذب شدم...

فرزاد - شما یه جوری هستید که ادمو خود به خود به خودتون جذب می کنید ...

....

هر بارم که خواستم پیام و بهتون بگم... دکتر یه جور مانع شدن

زیبونم بند امده بود و قلبم به شدت می زد ...

جرات نگه کردن تو چشماشو نداشتم

....

فرزاد - شاید بگید این یارو مگه چند وقته امده که حالا ...

سکوتی کرد و ادامه داد:

راستش شماره اتونم از همکار تون گرفتم ولی هر بار که تماس گرفتم گوشیتون خاموش بود

با لبخند :

اینم از شانس منه

سکوت کردم

فرزاد - چرا ساکتید؟... از حرفم ناراحت شدید ؟

زود سرمو اورم بالا... نه نه

- اما خوب راستش ..

فرزاد با حالت سوالی - راستش چی ؟

- من ... من انتظار نداشتم

فرزاد - بله ولی خوب... یه دفعه ای پیش امد... وقتیم که پیش بیاد .. دیگه به زمان و مکان کاری نداره

چون هنوز سرما خورده بودم .. یه دفعه عطسه ای کردم دستمو زودی گرفتم جلوی دهنم که جعبه دستمال کاغذی

رو گرفت مقابلم ...

یکی دو تا برداشتم و اروم تشکری کردم

فرزاد - می تونم خواهش کنم دعوت امشب منو برای صرف شام قبول کنید ...

با تحیر بهش خیره شد..

- امشب؟

سرشو تکون داد::

فرزاد - بله ...

- اما من که

فرزاد - فکر کنید فقط یه شام دوستانه است ...

از جاش بلند شد و به طرف میزش رفت و برگه کوچیکی رو از روی میز برداشت ...

... روش چیزی نوشت

فرزاد - این ادرس رستورانہ .. خیلی دوست داشتم خودم می ادمم دنبالتونه.... ولی من تا بعد از ظهر باید تو بیمارستان باشم ...

مقابلم ایستاده بود و منم همونطور نشسته به دستش که مقابلم دراز شده بود خیره شدم دست بلند کردم و اروم برگه رو از دستش گرفتم ...

فرزاد - میاید دیگه ؟

به چشاش نگاه کردملبخندی دیگه ای رو زینت صورتش کرد ..

با هولی که کرده بودم و با صدای لرزون:

- ..ببخشید من دیگه برم

بلند شدم که به طرف در برم

فرزاد - خانوم صالحی؟

برگشتم طرفش ..

فرزاد - میاید دیگه..؟

سرمو دو بار حرکت دادم به طرف پایین

- بله....یعنی فکر کنم که بله

لبخند دیگه ای زد

فرزاد - پس راس ساعت 8 منتظرتون هستم ...

-بله حتما

فرزاد - خانوم صالحی ؟

دیگه رنگی به صورتم نمونده بود

فرزاد - لطفا گوشیتونم روشن کنید

- هان ؟

با خنده بهم خیره شد

- اهانباشه باشه

و با عجله از اتاق خارج شدم ...

باورم نمی شد ..دستمو گذاشتم رو قلبم که یه لحظه ساکت نمی شد ...با مشت اروم کوبیدم رو سینه ام

-یه لحظه بتمرک سر جات بینم چی شد ...

از من خوشش امده؟ ..یعنی می خواد که.

اوه نه خدایا. من(ای دختر ندید بدید ..والا!!!!!!)

به اطراف نگاهی کردم.

-بهبتره برم..الان تو حال خودم نیستم فردا هم می تونم به تا جیک سر بزنم

اره اره ..ترشیده ها همیشه وقت ازاد دارن

نفسمو با خوشحالی یهو دادم بیرونو... و چشمامو بستمو باز کردم ...

تو رویا که نیستم ؟

سریع به بشکون از بازوم گرفتم ...

- نه از قرار مثل اینکه همه چی درسته... با شادی و شور و شعف غیر قابل وصفی به راه افتادم...

نمی دونم چرا انقدر خوشحال شده بودم که فرزاد از من خوشش آمده

- وای .. همه اگه بفهمن .. از دم شاخ که سهله دم در میارن ...

از شادی یه لحظه هم نمی تونستم یه جا بند بشم ... مدام به ساعت نگاه می کردم که زمانو از دست ندم

جلوی اینه وایستادم و دستامو گذاشتم رو گونه هام

-یعنی واقعا از من خوشش آمده ...

و با یاد اوری این جمله ...دهه با بالا و پایین پریدم ..

به سرعت به طرف کمد لباسام رفتم و هر چی توش بودو خالی کردم.. که یه تیپ درست و حسابی بزنم...

- تیپ مشکلی چطوره ...؟

- نه یکم زیادی رسمی میشه ...

به پالتوی کرم رنگم که خزه داشت نگاه می کردم ... با چکمه های ساق بلند قهوه ای سوخته با یه کیف هم رنگش ..

- چیز محشره ای میشه

یه دفعه شل شدم و عقب عقب رفتم و رو تخت نشستم

چت شده منا؟

یعنی تو هم از اون خوشت آمده که می خوای به درخواستش جامع عمل پیوشو نی ...؟

از جام بلند شدم و با ناراحتی لباسارو از روی تخت برداشتم و مشغول چیدنشون تو کمد شدم...

- یعنی من حق ندارم خوشحال بشم ... مگه تو این دو سال کی امد سراغم؟ ... یکی مثل نیما... که چیزی جز بی

ابرویی برام نداشت

حالا که شانس بهم رو آورده چرا باید بهش لگد بزنم

یعنی دوشش داری ؟

دستم رو در کمد بود ...

چشمامو بستم

-همه چی که دوست داشتن نیست

-خیلیا بعدها عاشق هم می شن

کلافه شدم و چوب لباسی تو دستمو پرت کردم به یه طرف... و دوباره رو تخت نشستم .. به گوشی رو میزم نگاه

کردم فهمیدم ..هنوز خاموشه

-اوه بنازم هواس پرتیتو

خیز برداشتم و گوشی رو برداشتم و روشنش کردم ... تا روشنش کردم گوشیم زنگ خورد ...

شماره ناشناس بود .. اول نمی خواستم جواب بدم ..
 - شاید آشنا باشه
 و جواب دادم
 فرزاد- مگه قول نداده بودی گوشیتو خاموش نکنی
 لبخندی زدم .
 - شما یید
 فرزاد- داشتم کم کم نا امید می شدم میای دیگه؟
 سکوت کردم ..
 فرزاد- می خوای زودتر مرخصی بگیرم و پیام دنبالت؟
 - نه نه خودم میام
 هر جور که راحتی... ولی خوشحال می شدم می امدم دنبالت
 - نه دکتر خودم می یام ...
 فرزاد- باشه پس منتظر تم .. یادت نره ساعت 8
 - نه دکتر یادم هست
 فرزاد- انقد به من نگو دکتر
 سکوت کردم
 فرزاد- مراقب خودت باش ...
 و بعد از کمی مکث .. دیر نکنی منا
 نفسم حبس شد و دستام شروع کرد به کمی لرزیدن ...
 نتونستم حرفی بزنم که اون خودش تماسو قطع کرد..
 نفس حبس شده امو دادم بیرون ... و به رو به رو خیره شدم ...
 که یه دفعه انرژی گرفتم و از جام بلند شدم
 - گور بابای هر چی فکر و افکاره .. بچسب به زندگی... که الانو خوش است ...

هنوز ساعت 6 بود ... اول یه دوش گرفتم و شروع کردم به خودم رسیدن
 هین آماده شدن یکی از اهنگای قدیمی رو که خیلی دوست داشتم و شراره خواننده اش بودو تو دستگاه گذاشتم و
 play رو زدم
 و همراه با اهنگ شروع کردم به پوشیدن لباسام و هم خونی کردن با خواننده (خودم این اهنگشو خیلی دوست
 دارم.. یعنی با اهنگای قدیمی بیشتر حال می کنم)

دارم میرم به دیدنش امروز بناس بینمش
 دل شده تنگ اون چشاش چند روزه که ندیدمش

چند روزه که ندیدمش

دارم میرم به دیدنش امروز بناس بینمش
دل شده تنگ اون چشاش چند روزه که ندیدمش

چند روزه که ندیدمش

چند روزه که ندیدمش

آفتاب زده

It's a suny suny sunday

روز منو ساختی

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

پالتو مو تن کردم و جلوی اینه قدی با خنده در حالی که ادای شراره (خواننده اهنگ) رو در می اوردم
ادامه دادم:

پیرهنی که دوست داره اون تن میکنم

روسریه حریرم و سر میکنم

گوشواره های قشنگم و گوش میکنم

حواسم و جمع میکنم چیزی رو فراموش نکنم

چیزی رو فراموش نکنم

اوا کیفم کجاست کفشم کجاست

گردنبند و دستبندم کجاست

نکنه یهو دیر بکنم راه بند باشه و گیر بکنم

وای که دارم دیر میکنم

آفتاب زده

It's so suny suny sunday

روز منو ساختی

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

یه دفعه مروارید دم در دیدم که وایستاده و با خنده به حرکات من نگاه می کنه
به طرفش رفتم و دستاشو گرفتم و وادارش کردم با من بخونه
اونم مثل من شروع کرد به تگون خوردن و خوردن اهنگ

بادیدنش روزم قشنگتر میشه

با بودنش زندگی بهتر میشه

بادیدنش روزم قشنگتر میشه

با بودنش زندگی بهتر میشه

با اون که هستم همه چیز خوشگله

طاقت دوریش واسه من مشکله

طاقت دوریش واسه من مشکله

آفتاب زده

It's so suny suny sunday

روز منو ساختی

Baby today is my day

Baby today is my day

Baby today is my day

دستاشو گرفتم و شروع کردیم به چرخیدن....مروارید دیگه می خندید و بدتر از اون بلند می خندم و سرمو تکون

می دادم و می خندیدم

دارم میرم به دیدنش امروز بناس بینمش

دل شده تنگ اون چشاش چند روزه که ندیدمش

چند روزه که ندیدمش

دارم میرم به دیدنش امروز بناس بینمش

دارم میرم به دیدنش امروز بناس بینمش

دارم میرم به دیدنش

دارم میرم به دیدنش

دارم میرم به دیدنش

دارم میرم به دیدنش

مروارید - شیطان داری به دیدن کی می ری...که زدی رو دست شراره ...

با خنده به طرف اینه رفتم و یه دور دیگه اهنگو گذاشتم...آمد و پشت سرم وایستاد ...

مروارید - پس چرا بیمارستان نیومدی ؟

- نظرت در مورد تیمم چیه؟

کمی رفت عقب و از سر تا پامو نگاهی انداخت..

مروارید - بپا تو خیابون ندوزدنتحالا طرف سرش به تنش می ارزه که انقدر خودتو داری خفه می کنی ...؟

- اگه اون رژ براقو بزمنم بهتر نیست؟

مروارید - نه دیگه می خوام طرفو بفرستی سینه قبرستون

به خنده افتادم

مروارید - اما نه اون تو رو فرستاده قبرستون که دیگه خودت نیستی

به طرف کیفم رفتم ...

مروارید - نگفتی با کی قرار داری؟
 به طرفش رفتم و نوک بینیشو کشیدم
 - تو فکر کن با پسر شاه پریون...
 ابروهاشو چندبار انداخت بالا و دست به سینه شد ...
 مروارید - تا جیک امروز در به در دنبالت می گشت.
 - تو رو خدا روزمو خراب نکن ... اسم اون ترشیده رو هم مدام جلوم نیار
 مروارید - مگه تو نیما رو... ول نکرده بودی؟
 نفسمو با ناراحتی دادم بیرون
 - خوب که چی؟
 مروارید - پس چرا؟
 - چیه؟ ... باید به توام جواب پس بدم؟
 - من ولش کردم... ولی کنه است... خودت که باید بهتر از من کنه ها رو بشناسی ...
 مقابلش ایستادم و دستی به یقه مانتوش کشیدم ..
 - در ضمن تو کاری که به تو مربوط نمیشه دخالت نکن ... اوکی؟
 معلوم بود از حرفم ناراحت شده...
 - من شاید دیر کنم نگران نشی ...
 گونه اشو بوس کردم و به طرف در رفت
 مروارید با متلک - بیا ... بارون خوشگلیتو از بین نبره ...
 مروارید - نگران نباش دخی جون.. از وسایل ارایشی ضد اب و ضد حسد استفاده کردم ...
 سرشو برام تکونو داد.. و به طرف اتاقش رفتم

فصل چهل و یکم:

با ماشینم به ادرسی که داده بود رفتم
 وقتی رسیدم از داخل ماشین به نمای بیرونی رستوران نگاهی انداختم
 و سوتی کشیدم ..
 - وای ددم .. اینجا دیگه کجاست .. خوب شد به خودم رسیدما...
 اینه ماشینو به طرف خودم گرفتم و صورتمو به حرکت در اوردم تا مشکلی نداشته باشم ..
 که حرکت صورتم متوقف شد روی چشمام...
 به چشمام خیره شدم
 منا داری با خودت چیکار می کنی؟
 هیچی .. کاری نمی کنم

برای چی امدی اینجا ؟

برای اینکه اون از من خوشش میاد

همین ؟ خودت باور داری ؟

مهم اینه که اون خوشش میاد

می دونستی منطق فوق العاده مزخرفی داری ؟

اره

پس ؟

رفتن و حرف زدن باهاش مگه چه ایرادی می تونه داشته باشه

پس حرفای محسنی ؟

حتی نتونستم به این سوالم جوابی بدم ...

چشامو بستمو باز کردم ...

اون یه حسود به تمام معناست .. تازه نباشه ... پیش صبا ست و مال اون

با این حرف غمی توی چشمم نشست ..

اصلا این جوابت چه ربطی داشت .. ؟

چه می دونم .. یه چیزی پروندم دیگه

و زودی اینه رو بر گردوندم سر جاش از ماشین پیاده شدم

باز ماشینم داشت بی ابرویی می کرد .. البته تو پایین بودن مدلش

زود درشو قفل کردم و از ماشین فاصله گرفتم

خانوم خانوم

برگشتم

پسر جونى كه موهاشو انگار با برق 3 فاز پرونده بود .. بهم نزدیک شد

ببخشید این ماشین مال شماست ؟

نگاهی به هاچ بک بی زبونم کردم ...

- چطور ؟

اخره جلوی ماشین من پارک کرده می خوام از پارک در پیام ولی همیشه

به جایی که اشاره می کرد نگاهی انداختم

پاجرو مشکی رنگی که دو سر و گردن گنده تر و با حال تر از ماشین من بود

"با نگاهی دلسوزانه به ماشینم.... ببخش عزیزم ولی الان لزومی نداره خودمو بی ابرو کنم "

شونه هامو انداختم بالا

- به من میاد از این ماشینا داشته باشم... ؟

پسر یه بار دیگه با دقت نگاهی بهم کرد و گفت :

بله حق باشماست شرمنده خانوم ..

خواهش می کنم و رو مو ازش گرفتم ..
 به هاچ بکم نگاهی کردم ..مظلومیت ازش می بارید
 - شرمنده برای حفظ ابرو ناچار شدمخودت که می دونی چقدر دوست دارم ...اونطوری نگام نکن ...باشه برای
 جبرانش روکش سندلیاتو عوض می کنم..خوبه؟..باشه؟..باشه؟...به جهنم که ناراحتی ...بیشتر از من که ناراحت
 نیستی ...
 اه

برگشتم و لپامو از هوا پر کردم و یه دفعه باد لپامو خالی کردم ...
 - بریم ...بریم که دلدار داره بی قراری می کنه
 وقتی وارد شدم سر چرخوندم ببینم کجا نشسته
 - ..پس کجاست؟....
 تلفنم صداش در امد..
 فرزاد - امدی؟
 - من خیلی وقته امدم... ولی شما رو پیدا نمی کنم
 فرزاد - پایینی؟...
 ..با خودم:
 " نه زیر زمینم.. خوب پایینم دیگه"
 فرزاد - من بالامبیا بالا اگه از یکی از گارسونا هم بپرسی راهنمایت می کنن
 -خودمم می خواستم همین کارو کنم ..که شما تماس گرفتید..الان میام ...
 و تماسو قطع کردم
 صدای تروق کفشام محیط ارامبخش اونجا رو کمی دگرگون کرده بود و اکثر ا به من و کفشام خیره شده بودن
 اوه خدایا ...مگه مجبور بودی این چکمه ها 10 سانتی رو پات کنی ...ای بمیری تو منا
 ...
 دستمو به نردها تکیه دادم و به سمت بالا راه افتادم ...
 طبقه بالا نسبت به پایین شیک تر و دنج تر بود و البته خلوت تر .
 همین که به اخرین پله رسیدم دیدمش ...
 از جاش بلند شد و بهم لبخندی زد ...سعی کردم پوزیشن ام بهم نریزه و مثل دخترای پولدار و موقر رفتار کنم
 .وقتی بهم نزدیک شدیم ... همون جمله کلیشه ای همیشگی رو ادا کردم
 - ..خیلی که منتظر نشدید ...؟
 فرزاد - نه تازه الان 10 دقیقه به 8 .
 با حرفش عین هو ماست وا رفتم
 "اه وا خاک عالمچه بد خیط شدم ..."
 سرمو انداختم پایینو و با هم به میز نزدیک شدیم صدلی رو برام کشید عقبو منم با 10 کیلو عشو نشستم سر
 جام

و تیکه دادم به عقب و با ناز بسیار شروع کردم به در آوردن دستکشای چرمیم ... که عاشقشون بودم .. در حال در آوردن یهو چشمام به سوراخ دستکش که بین دوتا انگشتم ایجاد شده بود افتاد.

چشام گشاد ...

"وااییییییی"

و زودی انگشتمو بهم چسبوندم و برای پرت کردن حواسش که زوم شده بود رو دستام و دستکشم بهش گفتم :
- خوب راستش گفتم یکم زودتر در پیام که به ترافیک نخورم و خدایی نکرده پیش شما بد قول نشم ...

خوشبختانه نگاهشو از دستام گرفت و به چشمام خیره شد و منم توی حرکت کاملاً حرفه ای دستکشو ..

یه ضرب کشیدم بیرون که همزمان بود با برخورد شدید دستم به لیوان روی میز

لیوان حرکتی کرد و خواست بیفته که فرزاد سریع از جاش پرید و با دستش مانع شد

دوتایی بهم نگاهی کردیم ..زبونم گاز گرفتم

- اوه ممنون ..نزدیک بودا

لبخندی زد و بعد از گذاشتن لیوان سرجاش دوباره سرجاش نشست

دستکشا رو گذاشتم لبه میز ...و به این فکر کردم که باید اونجا می داشتمشون یا تو کیفمیا رو کیفم

- خیلی خوشحالم که دعوتمو قبول کردی و امدی

با این حرف از افکارم در امدم و فقط بهش لبخند زدم

یکی از گارسونا به طرف ما امد

خودکار و دفترچه اشو در آورد ..

گارسون - خانوم اقا چی میل دارن؟

فرزاد منوی جلوشو برداشت و بازش کرد.... و منم به تقلید از اون با منوی جلو دستم همون کارو کردم ..انقدر هول

کرده بودم که انگار اولین بارم بود ...

منو رو باز کردم ...

باللعب اینا دیگه چی بود که توش نوشته بودنمن که حتی تا حالا اسماشونم نشنیدم..چه برسه به خوردنش ..

گارسون که به دهن من چشم دوخته بود

و یه لحظه هم کله اشو نمی چرخوند

کمی به طرفم خم شد و آماده برای نوشتن ...ازم پرسید ..

خانوم ؟

ترجمه خانومش می شد (چی میل داری ..بنال دیگه ..خسته شدم)

سرمو آورد بالا

به فرزاد نگاه کردم که با اون لبخند همیشگیش بهم نگاه می کرد..

فرزاد- چی می خوری ؟

منو رو کمی بستم و رو به فرزاد

- شما قبلاً هم اینجا امدید؟

سرشو با شک و تردید تکونی داد
 - خوب پس می تونید کمک کنید و بگید کدوم یکی از غذاهای اینجا بهتره ...
 فرزاد- من براتون انتخاب کنم؟
 به زور و به ناچار - بله
 و منو رو روی میز گذاشتم
 نمی دونم چرا با اون همه دک و پوزم از گارسون خجالت کشیدم ...
 فرزاد- اینجا خوراکی دریا پیش معرکه است
 .تا اسم دریا امد چشم یه جوری شد ..حالت تهوع به سراغم امد
 "بکش.... تا تو باشی که به کسی تعارف نرنی ..."
 فرزاد- لطفا دو پرس از خوراک همیشگی ...
 چشمم تنگ شد ..همیشگی ...؟
 گارسون - پیش غذا؟
 فرزاد- سوپ لطف
 گارسون - نوشیدنی ؟
 فرزاد- نوشابه
 یهو پریدم وسط حرفاشون
 - برا من دوغ لطف
 گارسون ابرویی بالا انداخت
 و فرزاد که به خنده افتاده بود لبخندی زد و گفت :
 برای خانوم دوغ بیارید
 سرمو گرفتم پایین و با خودم
 " ارث بابا تو که نمی خوام بخورم.... پولشو می دم یعنی پولشو می ده ...گارسونم گارسونای قدیم"
 گارسون - سالاد؟
 فرزاد- مخصوص
 گارسون - دسر ؟
 حالا خوبه بهش گفتم فقط غذا رو انتخاب کنه ها ..
 فرزاد- شما چی می خورید ؟
 ..نه بابا انگار یه چیزایی حالیشه ...
 به گارسون و فرزاد نگاهی کردم
 - به نظرتون با این همه بازم جایی برای دسر می مونه؟
 دوتابیشون یه جوری نگام کردن که دلم می خواست اب بشم و از روی زمین محو
 فرزاد- ممنون دسر نمی خواد ...
 و گارسون بعد از نوشتن سفارشات میزو ترک کرد ...

...سعی می کردم اروم باشم و زیاد خودمو نیازم ..
 دستامو از زیر میز گذاشته بود رو هم و همش با دست راستم پوست دست چپمو می کشیدم ... خامم در نمی امد...
 (احتمالا درد خود ازاری گرفته بودم)
 همونطور که سرم به طرف پنجره بود و به ماشینای پارک شده نگاه می کردم

فرزاد خیلی اروم و با صدای ظریفی - خوب
 برگشتم طرفش
 - بله ؟

فرزاد - راحت تونستید اینجا رو پیدا کنید ؟
 سرمو کمی تکون دادم
 و بی هوا

- بله زیاد اذیت نشدم ..

یعنی اذیت شدید؟

به چشماش خیره شدم

-من گفتم اذیت شدم؟

فرزاد - خودتون گفتید که کم اذیت شدید

-هان....

و با لبخندی که با خجالت همراه بود

- منظورم تو پارک کردن بود ...

لبخندی زد ...

فرزاد - درباره صحبتایی که امروز باهم داشتیم فکر کردید؟

فصل چهل و دوم

با تعجب :

- باید فکر می کردم؟

با شگفتی به من خیره شد...

سریع به عمق حرفم پی بردم ... و دست راستمو کمی اوردم بالا و همراه حرف زدنم برای تفهیم بیشتر تکونش دادم

-یعنی اینکه انتظار ندارید همین الان....

فرزاد - اوه نه نه ..منم چنین چیزی نخواستم...

- خوب برای همین منم اصلا هنوز درباره اش فکر نکردم

این دفعه با تعجب بیشتری بهم خیره شد...

"این چرا اینطوری می کنه ...دیوانه ...خوب فکر نکردم دیگه ...چقدر عجوله ..."

گارسان غذاها رو آورد

شکل و ظاهرش که فریبنده بود ..فقط خدا کنه طمعشم خوب باشه....

فرزاد خیلی راحت شروع کرد به خوردن ...

چنگالو برداشتم و نزدیک بشقاب کردم ..

اما تو استخاره خوردن یا نخوردنش گیر کرده بودم

فرزاد- دوست ندارید ؟

سرمو اوردم بالا....

- نه نه ..فقط دارم فکر می کنم از کدوم طرف ...شروع کنم بهتره

فرزاد با تعجب

از کدوم طرف ؟

با خنده به بشقابم خیره شدم ...و چنگالو فرو بردم توی یه تیکه..که نمی دونم چی بود ...

چنگالو کمی اورم بالا و به تیکه خیره شدم..

اگه روم میشد ...به بینیم نزدیکش می کردم ...

چشمامو حرکت دادم به طرف فرزاد.... که دهن باز داشت به حرکاتم نگاه می کرد

"دختر احمق یه کاری نکن که از پیشنهادش پشیمون بشه "

پس چشمامو بستم و چنگالو بردم تو دهنم ...لبامو رو هم گذاشتم ..

.وای چقدر نرم و ابکی بود ...مزه اشم ..اه اه ...

دیگه نمی تونستم چشمامو باز کنم ..به زورهمونطور که لقمه تو گلوم گیر کرده بود ..از جام بلند شدم ...

و با چشمم به دنبال مسیر ی گشتم که بتونم باهاش به طرف دستشویی برم

فرزاد که کلی منگ شده بود ..

با انگشت اشاره اش مسیرو نشونم داد...فقط تونستم سرمو به نشانه تشکر تکونی بدم ..و با سرعت نور خودمو با اون

کفشها برسونم به دستشویی

سرمو که اوردم بالا ..چندتا نفس عمیق کشیدم و .به چهره ی تو اینه خیره شدم

- مردم به چیا که پول نمی دن ..خوب یه جوجه ای ..کبابی...باید از این کلاسا می امدی؟ ...

با یادآوری مزه غذا ...سریع سرمو بردم پایین و چندتا عق دیگه زدم ...

سرمو اوردم بالا با پشت دست دهنمو پاک کردم ...دیگه اثری از رژ رو لبام نمونده بود ...

کیفمو باز کردم ... رژو به لبام نزدیک کردم

- نه باید از همین الان سنگامو با هاش وا بکن..

- اینطوری که همیشه... امیدم و اقا عاشق خوراک دریایی بود

همیشه که به عمر تحمل کنم

سرمو از اینه دور کردم و کمی سرمو به چپ و راست حرکت دادم... و به لبام نگاه کردم...

بازم نزدیک اینه شدم و لبامو بهم مالید...

-اره مرگ به بار... شیونم به بار...

که یهو صدای ضربه ای که به در خورد منو از افکارم خارج کرد

فرزاد- منا خوبی؟

...

فل فور رژو انداختم توی کیفمو دستی به شالم کشید... نگاه اخرو به خودم توی اینه انداختم... و درو به ارومی باز

کردم..

تا درو باز کردم کمی بهم نزدیکتر شد...

فرزاد- خوبی؟

-اه بله

فرزاد- چت شد یهو؟

-من باید به چیزی بهت بگم... خیلی مهمه...

فرزاد- چی شده؟.. نکنه نظرت عوض شده؟

-نه بابا مهمتر از اونه

رنگش پرید: چی؟

- من اصلا از ماهی و خوراک دریایی خوشم نمیاد

نفسشو با خیال راحت داد بیرون و در حالی که خنده اش گرفته بود...

فرزاد- واقعا هم که خیلی مهم بود

خوب زودتر می گفتم... دیگه این کارا چی بود...

بیا بریم الان می گم غذا تو عوض کن

-نه نمی خواد... دیگه اشتها می ندارم..

فرزاد- بیا.. بشینی اشتها باز میشه...

وقتی دوباره نشستیم.. گارسونو صدا کرد و غذامو عوض کرد...

راست می گفتم من که ادعای سیری و بی اشتها می کردم.. درست مثل گاوشروع کرده بودم به خوردن

فرزاد بعد از خوردن چند لقمه از غذاش و در حالی که سرش پایین بود..

فرزاد- بهتره تا به مدت به کسی نگیم که منو تو با هم هستیم

چنگالو از دهنم کشیدم بیرون

-چرا؟

فرزاد - خوب.. خوب طبیعیه. شاید بعد از یه مدت منو تو نتونستیم بنا به هر دلیلی باهم بمونیم ..پس چرا از حالا به همه بگیم.. که بعدا برامون دردرس بشه
 سرمو با سر در گمی کمی تکون دادم ...
 -چه دردسری؟.....یعنی شما

فرزاد - نه نه عزیزم اصلا... ولی شاید... اصلا شاید تو از من خوشتر نیومد
 تو دلم ..

"من که الان تو ابرام...بی انصاف "

-یعنی به خانواده هامونم چیزی نگیم ...؟

فرزاد - اوه نه نه اصلا ...

-چرا انوقت .اوناه که خودین

فرزاد - چرا سختش می کنی؟...بذار یکی دوماه بگذره.... بعد از اون اگه همه چی خوب بود و خوب پیش رفت...
 بهشون می گیم ..هومم خوبه ؟

چنگالو با درموندگی فرو بردم تو جوجه ..

- ولی اگه خانواده ام بفهمن ... خیلی ناراحت می شن ..اوناه ..اینجور روابطو

فرزاد - منا عزیزم ..مگه می خوایم چیکار کنیم؟ ..تو توی همون بیمارستانی کاری می کنی که من می کنم ...

اکثرا هم که توی بیمارستانیممنظور تو رو از روابط نمی فهمم ...پس بهتره یکم صبر کنیم ..باشه؟

با اینکه اصلا از این حرف خوشم نیومده بود ...سرمو کمی کج کردم و گفتم

-باشه.....اگه تو اینطور می خوای من حرفی ندارم..

لبخندی زد و مشغول خوردن شد ...

به خوردنش خیره شدم ...و باز رفتم تو فکر

بابا که همینطوری.. بی دلیل می خواد کله امو از تنم جدا کنه ..وای اگه اینم بفهمه کهای خدا....باید اشهدمو

بخونم

....

فصل چهل و سوم

بر خلاف انتظارم ..مراسم اشناییمون خیلی رسمی بود ...زیاد حرفی نزدیم ...دلم می خواست بیشتر حرف می زد ...که

اونم ازم دریغ کرد

وقتی از رستوران در امدیم ...ازم خواست تا منو برسونه

-اما من ماشین دارم

به ماشینم نگاهی کرد...

فرزاد - با من بیا سوئیچتم بده به من ... می دم به یکی از دوستانم که اینجا کار می کنه و ازش می خوام که برات
 بیاره
 -اما
 در ماشینشو برام باز کرد ...
 فرزاد - سوار شو دوست دارم امشب من برسونمت...
 به چشاش خیره شدم ..
 فرزاد - خواهش می کنم
 ای خدا بسوزه پدر این رودربایستی که زبونمو هی از کار می ندازه ... ناچاری سوار شدم..
 تا نشستم دستشو به طرفم دراز کرد
 فرزاد - سوئیچ و ادرس خونه
 -اه.. حالا باشه خودم فردا میام می برمش ...
 فرزاد - منا سوئیچ و ادرس لطفا
 دست کردم تو کیفمو و سوئیچو بهش دادم .. بازم از اون لبخندا
 وقتی ادرسو بهش دادم به طرف رستوران رفت
 تا بیاد کمی توی ماشینشو ورننداز کردم .. خواستم داشبوردهشو باز کنم که امد و رگ فضولیم تو نطفه خفه شد ...
 فرزاد - تا دو ساعت دیگه جلوی در خونه اتونه ... تا برسیم اونم رسیده
 -چه دوست خوبی
 فرزاد - خوب دیگه
 ابرو هامو انداختم بالا و به رو به رو خیره شدم
 حرکت کرد
 فرزاد - اجازه می دیدی یکم بیشتر تو خیابونا دور بزیم ..
 به ساعت نگاه کردم
 11 بود..
 می خواستم بگم نه که باز نگاه و لبخندش زبونم بست .
 با صدای ارومی
 -باشه ولی ...
 نداشت حرفمو بزیم و ضبطشو روشن کرد
 فرزاد - البته این دور زدن یه جور بهانه است می خواستم بیشتر باهم حرف بزیم ...
 کمی گر گرفتم و دستی به شالم کشیدم
 که صدای اس ام اس گوشیم در امد....
 لبخندی زدمو گوشی رو در اوردم
 از طرف بهزاد بود
 "سلام"

زیاد خوشحال نشو این اس ام اس از طرف من نیست... بازم به امر دایی مجبو ر شدم... که بهت اس بدم
این هفته مهمونی کنسل شده... برای دایی سفر کاری پیش امده و مهمونی یه هفته ای عقب افتاده..
گفتم که در جریان باشی ..."
نفسمو با حرص دادم بیرونو و گوش رو گرفتم بین دستام
فرزاد در حالی رانندگی موشکافانه به من نگاهی کرد. و پرسید
فرزاد- خبر بدی بود؟
سرمو تکون دادم :
- نه ..یه اس ام اس تبلیغاتی
فرزاد- فکر کردم خبریه... که ناراحتت کرد
توجه ای نکردم و گوشی رو بیشتر بین دستام فشار دادم
- نگفتید چرا به این بیمارستان امدید؟
فرزاد دنده رو عوض کرد و همونطور که به رو به رو نگاه می کرد :
محیط اونجا رو دوست نداشتم
همکارا هم اصلا خوب نبودن.. اکثرا هم زیر اب زن... وقتی می بینن یکی از خودشون بهتره تحمل ندارن و زود
زیرابشو می زنن
...تعجبی کردم و بهش نگاهی انداختم..... جوابش قانعم نکرده بود ... ولی چیز دیگه ای هم نپرسیدم
فرزاد- منا تو بیمارستان که پر انرژی تر هستی..... چرا امشب انقدر ارومی ؟
لبخندی زدم
-یکم خسته ام ...
لبخندی زد
فرزاد- من خانواده ام اینجا نیستن
تنها زندگی می کنم...خونه امم ..توی ..() ست
- اوه ..باید جای خوبی باشه
فرزاد-همین طوره ... دوست داری اونجا رو ببینی؟
بعد از اس ام اس بهزاد دیگه متوجه حرفای فرزاد نبودم و الکی و بدون فکر قبلی به سوالاش جواب می دادم
-بدم که نمیاد ببینم
فرزاد- پس بریم
یهو از جام پریدم
-کجا؟
فرزاد- مگه نگفتی می خواوی خونه امو ببینی؟
- چی؟... من ؟
سرشو دو بار تکون داد

تازه فهمیدم چه گندی زدم ... کمی رنگم پریده بود

- چرا گفتم ... ولی نگفتم همین الان که

فرزاد - دیر نمیشه ... زود بر می گردونمت خونه ... فقط می خوام ببینی چطور جایه

- اما اخه

که گوشیش زنگ خورد ...

فرزاد - .. معذرت می خوام یه لحظه

و گوشیشو جواب داد ...

فرزاد - اه رسیدی صبر کن .. صبر کن

گوشی رو از گوشش دور کرد و رو به من

فرزاد - کدوم اپارتمان ... دوستم رسیده

کمی هول کرده بودم

- بهش بگید بره اپارتمان () ... واحد () .. بده دست دوستم مروارید ...

بهم لبخندی زدو به دوستش .. چیزایی رو گفت که من گفته بودم

وقتی تماسشو قطع کرد

فرزاد - بریم؟

- کجا؟

فرزاد - ای بابا خونه ام دیگه ...

- نه نه ...

فرزاد - منا تو از من می ترسی ؟

- چی من؟ نه

فرزاد - پس چرا انقدر می ترسی اونجا رو ببینی

- اخه الان لزومی نداره که ببینم .. این همه کار مهم .. باشه یه وقت دیگه ...

فرزاد - باشه عزیزم هر جور تو راحتی .. دوست ندارم اصلا اذیت بشی ...

اب دهنمو قورت دادم

و تا خود خونه ساکت شدم .. عوضش اون یه بند فکشو تکون داد .. نمی دونم چقدر جا داشت برای حرف زدن ... شاید

90 درصد حرفاشو اصلا نمی فهمیدم

وقتی رسیدم جلوی در اپارتمان

- شب خوبی بود ممنون

فرزاد - منا

برگشتم طرفش

فرزاد - انقدر با من رسمی صحبت نکن

لبخند خجولی زدم ...

-اخره یکم سخنه

فرزاد- فردا پیام دنبالت؟

-نه نه...

فرزاد- پس تو بیمارستان می بینمت ...

- بیمارستان ؟

فرزاد- اره مگه هر روز اونجا نیمای ...؟

خدای من چقدر امشب گیج بازی در آورده بودم..مخصوصا بعد از اس ام اس بهزاد ...

بعد از خدا حافظی از فرزاد ..

حتی یه لجزه هم به اتفاقای توی رستوران و راه ...فکر نکرده بودم ..عوضش تمام فکر و ذهنم شده بود بهزاد

مصمم بودم که به مهمونی برم ...و برای رو کم کنی بهزادم که شده فرزادو به عنوان همراه با خودم ببرم...

اما یه جورایم دلم نمی خواست برم....

به هفته به عقب افتادن مهمونی هم بهانه ای شد که کمتر گیر بدم به رفتن

حتی به این نتیجه رسیدم ...واقعا رفتنم بی معنیه...برم که چی ؟

من که نه فامیلم نه دوست خانوادگی ..پس اصرارای دایی بهزاد برای چی بود ؟

و قبل از رسیدن به دم در تصمیم نهایی امو گرفتم که نرم...

و خیلی مودبانه برم پیش دایشو بگم..که من نمیام

...

گاهی وقتا واقعا تو کار خودم می موندم

کار به این اسونی رو خیلی برا خودم بزرگ کرده بودم ...

کلید انداختم تو در و با خودم:

هفته دیگه می رم و بهش می گم که نمیام...

و وارد خونه شدم

فصل چهل و چهارم

دو روز نرفتن به بیمارستان به دنبالش توییخی بزرگی رو داشت که از جانب تاجیک تهدیدم می کرد

مامان همیشه بهم می گفت تصمیمای انیم..که بدون استثنا ..بدون دخالت عقله ... همش کار دستم می ده ...

ولی من هیچ وقت به این مورد با جدیت فکر نکرده بودم...

حالا که می خواست چیزی بین من و فرزاد شکل بگیره نباید بیمارستانو ترک می کردم ...

پس به توییخ شدنم می ارزید ...

اما هیچ حس خوشایندی ته دلم ایجاد نشده بود ...

مروارید که بوهای برده بود

سعی می کرد به جورایی ازم حرف بکشه
ولی توی این یه مورد به خودم خیلی امیدوارم بودم... چون اگه خودم نمی خواستم هیچ کسی دیگه ای نمی تونست
ازم حرف بکشه
با مروارید وارد اسانسور شدیم که بریم پارکینگ ...
در... در حال بسته شدن بود که محمد بدو خودشو رسوند..
زودی دستمو بردم طرف در تا بسته نشه ...
در دوباره باز شد ...
محمد در حالی که نفس نفس می زد با لبخند ازم تشکر کرد ...
فقط لبخندی زدمو و چیزی نگفتم..
مروارید که باز در نقش افتاب پرست ظاهر شده بود.. مدام در حال رنگ به رنگ شدن بود و .. به بهانه ور رفتن با
گوشیش سرشو هم بالا نمی آورد...
توی سکوت اسانسور چند بار محمد بهم خیره شد.. که هر بار مجبور شدم سرمو بندازم پایین وقتی به
پارکینگ.. رسیدیم .. مروارید با سرعت عجیبی که بعید بود از اسانسور خارج شد
با تعجب اول به مروارید و بعدم به محمد که به من خیره شده بود نگاه کردم ..
با لبخند .. شونه هامو انداختم بالا و خواستم که خارج بشم ...
محمد - خانوم صالحی
- بله
محمد - .. به لحظه ببخشید ..
زودی به مروارید که جلوی ماشین با بی قراری ایستاده بودم نگاهی کردم و دوباره به محمد
- بفرماید..
سرشو انداخت پایین
محمد - من.. راستش من.... می خواستم اگه ایرادی نداشته باشه .. شماره منزلو از تون بگیرم که با مادر
- آقای سهند
زود سرشو آورد بالا
- خواهش می کنم..
بهم خیره شد
- لطفاً به زبونشم نیارید .. نه به زیون بیارید نه بهش فکر کنید
محمد - اما من
به مروارید نگاه کردم ...
بدون نگاه کردن به محمد .. همچنان که خط نگاهم به مروارید بود ...
- هر برخورد و آشنایی که قرار نیست سرانجامی داشته باشه ...
با حرفم محمد کاملاً بی حال شد ...
محمد - حتی نمی خواید درباره اش فکر کنید ...

سرمو تکونی دادم و با کلمه با اجازه ازش دور شدم ...
 به مروارید که می دونستم هر لحظه آماده پاچه گیریه ... نزدیک شدم و چیزی بهش نگفتم
 زودی در ماشینو باز کردم پشت فرمون نشستم .. مروارید با حالت عصبی بغل دستم نشست و درو محکم بهم
 کوبید

- هوی چته .. ارث بابات که نیست

مروارید - چی بهت می گفت؟

- می گفت این مرواریدتون چرا انقدر هاره

مروارید - منا

عصبانی شدم و در حالی که دستم رو فرمون بود به طرفش چرخیدم

- احمق خر ... اخه این یارو چی داره که داری اینطوری به خاطرش با دوستت در میفتی؟..هان؟

دندون قروچه ای رفت و به بیرون خیره شد..ماشینو روشن کردم ...

از پارکینگ زدیم بیرون

بین راه رسیدیم به یه ترافیک سنگین

دست به سینه شد و با حرص

مروارید - از تو خوشش آمده نه؟

با لبخند برای اینکه بیشتر حرصش بدم

-اره

به چراغ قرمز خیره بودم

خیلی عصبی شد

مروارید - می دونی دارم کم کم به حرف بقیه می رسم

لبخند از لبام محو شد

- کدوم حرف؟

سعی کرد لبخندی بزنه که بگه مثلا ارومه

مروارید - اینکه ..هر بار با کسی هستی

با شنیدن این حرف چنان کشیده ای زدم تو دهنش که دهنش باز موند ...

- حیف ..خیلی حیف که دوستیم و گرنه جوابت بیشتر از این کشیده ای بود که خوردی ..با خشم کیفمو برداشتم و

همونجا پشت ترافیک از ماشین پیاده شدم ...

اعصابم به شدت بهم ریخته بود

که گوشیم زنگ خورد ...

بهزاد بود ..

با داد..

- چیه باز می خوای سرم منت بذاری که بهم زنگ زدی

بابا نیام نیام ..برو خیالت راحت..اه

گوشی رو قطع کردم ... برف شروع کرده بود به باریدن برای اولین سواری دست بلند کردم ... پریدم توش ... حرفای مروارید خیلی برام گرون تموم شده بود ... سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم که آرامش از دست رفته امو به دست بیارم ... به خیابون اصلی رسیدم .. از راننده خواستم تا جلوی در اصلی منو بیره ولی گفت مسیرش دور میشه و کلی ادا و

اطورا

با ناراحتی از ماشین پیاده شدم .. تا بیمارستان باید دوتا خیابونو رد می کردم ...

برفم شدت گرفته بود ...

سعی می کردم از گوشه پیاده رو برم که برف زیاد روم نباره ..

که یه ماشین چندبار برام بوق زد .. سرمو چرخوندم ... خوب نمی تونستم ببینم که شیشه رو داد پایین

محسنی بود..

محسنی - چرا پیاده ...؟

- راه زیادی نیست الان می رسم

بیا سوار شو .. حسابی برفی شدی

به اطراف نگاهی کردم و سریع رفتم ... درو برام باز کرد ..

- سلام صبح بخیر

محسنی - سلام ... تو سرما خوردگیت خوب شده که تو این برفم داری راه می ری ؟

به راننده تاکسی هر چی گفتم تا اینجا نیورد ...

بالای مقنعه ام پر برف شده بود ... با دست دستی به بالای سرم کشیدم و مقنعه امو کمی تکون دادم ...

5- دقیقه ام نیست که دارم پیاده میام ... ولی همه جام برف نشسته ...

محسنی - بهتری ؟

- بهترم ؟

محسنی - سرما خوردگیتو می گم

- اهان .. بله ممنون

محسنی - دو روز بود که نیومده بودی بیمارستان ... گفتم شاید سرما خوردگیت بدتر شده ...

- نه حالم خوب بود .. نتونستم پیام

...

پوزخندی زدم .

- احتمالا به اندازه دو سال توییخ بشم

محسنی خنده اش گرفت و چیزی نگفت

به جلوی در بیمارستان رسیدیم ..

خواستم پیاده بشم ..

محسنی - کجا بذار بریم تو .. اینجا چرا ..

- اخه

به حرفم گوش نکرد برای نگهبان چندتا بوق زد .. نگهبان زنجیرو انداخت پایین و با دست به محسنی سلامی ...داد

ومحسنی یه راست رفت سمت پارکینگ .

وقتی ماشین متوقف شد ..تشکری کردم و خواستم پیاده بشم

محسنی - صالحی

در نیمه باز بود برگشتم طرفش

محسنی - یه لحظه بشین کارت دارم...

اروم پای راستمو که گذاشته بودم بیرون اوردم تو و درو بستم

بهش خیره شدم ..به رو به نگاه می کرد

محسنی - ببین من کارت نیستم ..شایدم اصلا به من مربوط نمیشه ...

نمی دونم چرا با این که یه بار بهت گوشزد کرده بودمبازم به حرفم گوش نکردی ...

تو مختاری برای زندگی خودت..... خودت شخصا تصمیم بگیری... نه من و نه هیچ کس دیگه ای هم حق دخالت

نداریم ...

اما بهتره تو این تصمیمات از عقلم استفاده کنی

جلالی ادم خوش چهره ایهدرست...

بشاش و شاده ...درست

احتمالا شوخ و سر زبون دارم که هست

اما اگه ملاکت تو زندگی این چیزاستکه باید بهت بگم

بهش خیره شدم..

ساکت شد

محسنی - صالحی من در جایگاهی نیستم که بخوام نصیحتت کنم

ولی از این ادم دوری کن

به خاطر خودت می گم ...

تو بهش نزدیک بشی یا نشی ..هیچ نفعی برای من نداره

هیچی ...

فقط ضررشو خودت می بینی

یه لحظه کینه و نفرتی که نسبت به من داری رو بذار کنار و خوب فکر کن ...

نمی دونم شما دخترا چطور توی یه مدت کوتاه می تونید به یه ادم اعتماد کنید ...

و با قرار دعوت شامش زودی کنار بیاید..

همیشه از شام شروع میشه و بعدشم

خیلی بهم برخورد ...از اینکه همه چیزو می دونست کفری شدم...

خواست حرف دیگه ای بزنه

-- نمی خوام بشنوم

دهنش باز موند

خودتم گفتمی در جایگاهی نیستی که منو نصیحت کنی

پس بهتره .. به کسی نصیحت کنی که عقلش نمی کشه نه من

پوزخندی زد

محسنی - اوه یادم نبود شما عقل کلم تشریف دارید

صالحی با اون کاری که اون خانوم تو بیمارستان کرد .. بهتره بیشتر مراقب حرکاتو و رفتارت باشی...

مردم زود حرف در میارن

حواست باشه

با صدای نسبتا بلندی

- من حواسم هست اگه شما لطف کنی و پاتو از زندگی من بکشی بیرون

محسنی - انقدر لجباز نباش دختر

-از نصیحتات و حمایتت خوشم نیامد.....مخصوصا از حمایت و نصیحتای یه مرد زن دار

و با این حرف پیاده شدم

حتی بر نگشتم تا تاثیر کلامو ببینم...

دو قدم دور نشده بودم که یه ماشین جلوی پام یهو ترمز کرد ...

سرمو زودی اوردم بالا

فرزاد مستقیم بهم خیره شد و نگاهی به محسنی انداخت

خواستم بهش لبخند بزنم که نگاش رنگ عصبانیت گرفت

از ماشین پیاده شد..

فرزاد - نه تنها تنها می خواستم پیام.. تنها امدت این بود ...؟

-من ...

فرزاد - واقعا که ...

و با ناراحتی در ماشینشو بست و به طرف ساختمان رفت

زودی با عصبانیت به طرف محسنی چرخیدم که داشت بهم نزدیک می شد

...

محسنی - چیه چرا اونطوری نگاه می کنی ...؟

بازم می خوامی بهم حرفی بزنی ...

عصبانیت تو چشمای محسنیم بود ...

محسنی - بزن..می شنوم...

-فقط برو کنار .و با من کاری نداشته باش ..این آخرین هشدارم بود ...جناب دکتر دامون محسنی

محسنی با ادا دستاشو برد بالا

محسنی - اوه ببخشید ترسیدم ...

و با حرکت سر که نشونه تاسفش بود از بغلم رد شد.

محکم پامو کوبیدم رو زمین و با خود خوری

-لعنتی...لعنتی..لعنتی

و با عصبانیت برای چند دقیقه ای به ماشین فرزاد تکیه دادم ...

بعد از این که کمی اروم شد... منم به طرف ساختمون راه افتادم

مروارید زودتر از من رسیده بود...پشیمونی تو نگاهش موج می زد .. و دل من چرکین شده بود..حتی جواب

چطوری امیدشو هم ندادم ...

فائزه-منا تاجیک کارت داره

.داشتم رویو شمو تن می کردم

فائزه خطاب به مروارید -جیگر بیمارستانو امروز دیدی؟

مروارید زیر چشمی نگاهی به من انداخت..و گفت :

مروارید- نه .چطور

فائزه- نمی دونم چش بود ..خیلی تو لاک خودش بود ...بهش که سلام کردم حتی زورش امد جوابمو بده

مروارید - جدی ...

فائزه- اره بابا ...تازه وقتی از اتاق دکتر محسنی در امد قیافش دیدن داشت ...

مروارید- نه بابا

گوشامو تیز کردم

مروارید- یعنی حرفشون شده؟

فائزه- چی بگم والا..دو سه تا از بچه ها که می گفتن صداشون رفته بوده بالا که محسنی بهش گفته بیرون ...و همون

موقعه جلالی از اتاق زده بیرون

دکمه اخرو با حرص بستم

فائزه- منا

برگشتم طرفش

فائزه- تو امروز چه مرگت شده؟.....نکنه امروز ویروس افتاده به جون کارکنای بیمارستان که همه سگ اخلاق

شدن

با حرص

-حتما تو هم واکسنشو زدی که شدی علی بی غم

فائزه- برو بابا اینم از اون دوتا بدتره ...

اهمیتی ندادمو با عصبانیت از اتاق زدم بیرون

-حتما خواسته بهش بگه دست از سر من برداره

...از کنار اتاقش رد شدم... که به لحظه تو جام وایستادم
 -اصلا به تو چه... دیوانه روانی ..
 طاقت نیوردم و با سرعت برگشتم طرف اتاقش و ضربه ای به در زدم ... درو باز کردم ...
 سرشو آورد بالا ..در حال حرف زدن با تلفن بود
 فکر کنم بخش جراحی ...
 همونطور که به چشمام خیره نگاه می کرد
 محسنی - نه همین الان میام ..
 گوشی رو گذاشت ..و از جاش بلند شد ...
 اصلا به وجودم اهمیتی نداد..
 درو محکم بستم و لبامو بهم فشار دادم ..داشت می رفت طرف چوب لباسیش
 رفتم مقابلش ایستادم
 به سر و گردن از من بلند تر بود
 -شما که هنوز داری تو کار ای من دخالت می کنی ...
 محسنی - شما هم که هنوز یاد نگرفتی با بزرگتر ت چطور حرف بزنی ...
 -بابا به چه زبونی بهت بگم ..نیاز به نصیحت ندارم..
 -نصیحت می خواستی بکنی که کردی ...دیگه حرف حسابت چیه ...?
 -چرا اونو میاری و باز خواست می کنی ...?
 با عصبانیت به چشمام خیره شد ...فاصله امون خیلی کم بود ...
 محسنی - صالحی حد خودتو بدون ..و بدون داری با کی حرف می زنی
 -د تو همین موندم ..من که خدمو می دونم... ولی شما که کلاست از ما بیشتر چرا خودتو قاطی امثال ما می کنی ..
 -کشیدیش اینجا که چی ؟
 -که بگی دست از سرم برداره
 -مگه وقتی صبا رو می گرفتی کسی بهت چیزی گفت.. که حالا گیر دادی به رابطه منو جلالی ..
 چشاش قرمز شد ...
 دستشو برد بالا که بکوبه تو دهنم که به زور نگاهش داشت ...و لباسو بهم فشار داد ...
 محسنی - برو بیرون..
 دو قدم ازش فاصله گرفتم و بهش خیره شدم.. خیلی عصبانی بود ..سعی کرد که اروم باشه
 چشماشو بستو با تحکم
 محسنی - گفتم برو بیرون
 باز ازش فاصله گرفتم

-می رم فقط با من و ادمای اطرافم کاری نداشته باشه
 چرخیدم و به طرف در رفتم که زودی خودشو بهم رسوند ...

و گوشه روپوشمو گرفت و وادارم کرد برگردم طرفش ..

ترسیدم

محسنی - د نفهم چرا هر چی تو گوشت می خونم... شده خوندن یاسین دم گوش خر ...

لابد یه چیزی شنیدم ..دیدم که می گم ازش دور شو ...

به لباس چشم دوختم ..چون قد بلند تر از من بود مجبور بودم سرمو بگیرم بالا...

چونه ام دیگه داشت می رفت رو ویبره که اشکم در بیاد

محسنی - ازش فاصله بگیر ...

دوست نداشتم حرفش به کرسی بشینه

دستمو حرکت دادم تا انگشتاش از روپوشمو جدا بشه

-اصلا اون بد ...خود جهنم ...

اقا دلم می خواد برم تو جهنم... با پاهای خودم می خوام وارد جهنم بشم ..شما مشکلی داری ؟

چشماشو با حرص رو هم گذاشت ...

-تو اگه راست می گی برو به فکر زندگی خودت باش ...به فکر زنت باش ...برو زنتو جمع کن

که با داشتن شوهر بازم بیرون سوار ماشین یکی دیگه میشه

تا اینو گفتم داغ کردو یه دو نه خوابوند دم گوشم

و گفت :

حرف دهننتو بفهم

باورم نمی شد ..دستمو گذاشتم رو دهنم

محسنی - وقتی از چیزی خبر نداری ..غلط می کنی به مردم تهمت می زنی ..غلط می کنی بی ربط حرف می زنی

اشک تو چشم جمع شد ...

چند باری دیده بودم که صبا گاه و بی گاه که از بیمارستان می زنه بیرون... سوار ماشین یکی می شه ... همین شد که

این حرفو کشیدم وسط

وقتی دستمو اوردم پایین تازه دوتامون متوجه خون کنار لبم شدیم...

تا خونو دید رنگش پرید و یه قدم ازم فاصله گرفت

اشکم در امد

محسنی - ببخش نمی خواستم ..

.اشکم در امد و بدون حرف به سرعت از اتاقش زدم بیرون

فصل چهل و ششم

وارد سرویس بهداشتی که شدم

تو اینه به گوشه لبم نگاهی انداختم

باد کرده بود

- ای شل بشه اون دستت محسنی .. که انقدر هرز رفته

منو می زنی ... حالا بهت نشون می دم .. دست رو من بلند می کنی .. بی صاحب گیر آوردی ...

دست رو زنت بلند کن بی غیرت ...

لج کرده بودم .. بدم لج کرده بودم ..

گوشیمو در اوردم

شماره فرزادو گرفتم

- کجایی ؟

فرزاد - سلام

خیلی سر حال بود .. در حالی که انتظار بی حالیشو داشتم

فرزاد - تو اتاقم

باید کاری می کردم که حرف حرف محسنی نشه ... خوب بدجوری تو دور بچه بازی افتاده بودم .. و به چیزی به جز

گرفتن حال محسنی فکر نمی کردم

به احتمال زیاد فکر می کردم اگه بیشتر با فرزاد باشم بیشتر می چزونمش ... پس برا همین بهش گفتم :

- امشب وقت داری باهم بریم بیرون

فرزاد - امشب؟

-اره ...

فرزاد - خوبه .. ولی عزیزم کاش زودتر می گفتی ... من .. امشب یه کاری دارم که نمی تونم همراهت باشم

.. لجم گرفت

- برای نهار چی؟ ... وقت داری ؟

فرزاد - چطور ؟

- باهام بریم بیرون

فرزاد - منا عزیزم .. تو بیمارستان این همه کار داریم .. انوقت تو می خوای نهار با هم بریم بیرون

تازه مگه قراره مون یادت رفت .. قرار بود کسی نفهمه

چشمامو بستم

- بله بله راست می گی ببخش که مزاحم شدم

و گوشی رو قطع کردم ...

حالم بد بود .. بدترم شد ... انگار نه انگار موقع پیاده شدن از ماشین بهم چشم غره رفته بود ... و بهم محل نداد ...

دستمو گذاشتم رو پیشونیم ... یکی از پرستارا وارد دستشویی شد ..

حالت خوبه صالحی ...؟

سرمو اوردم بالا ...

- اره خوبم ممنون

گوشی رو انداختم تو جیبمو .. دستمو بردم زیر شیر اب ... و یه مشت اب زدم به صورتم ...

که گوشیم زنگ خورد .. درش او ردم و بدون دیدن شماره جواب دادم

بهزاد - سلام خانوم بد اخلاق .. اخمو .. خشن .. جیغو

چشام گشاد شد و به اینه نگاه کردم

پرستار داشت خارج می شد ...

بهزاد - می داشتی حرفمو بز نم ... بعد می زدی

- امرتون ؟

بهزاد - هنوز که بد اخلاقی .. بد اخلاق

خندم گرفت ولی سعی کردم نخندم

بهزاد - در مورد اس ام اس دیشب ...

- بله گفתי هفته دیگه

بهزاد - مگه می خوام بیای ؟

- نه

بهزاد - پس چی ؟

- هیچی می خوام پیام پیش داییتون و بگم که نیام

بهزاد - خوب چه کاریه یه زنگم بزنی که حله

- انگار اق داییتون سرش خیلی شلوغه .. برای همین حضوری پیام بهتره

بهزاد که خنده اش گرفته بود - خود دانی .. اصلا به من چه

یهو به ذهنم رسید که به بهزاد بگم که به دایش بگه که من نیام

- اصلا میشه شما بهش بگید که من نمی تونم پیام

بهزاد - نه میشه

- چرا ؟

بهزاد - اخه به من مربوط نمیشه

حرصم گرفت

- چطور مربوط میشه زنگ بزنی و بری رو مخم .. ولی مربوط نمیشه که فقط به داییت بگی

بهزاد - چون می دونم اگه بهش بگم .. بهم می گه برو رسمی تر دعوتش کن ...

که شرمنده اون موقعه دیگه من حوصله ناز خریدن ندارم

بعد با بی قیدی

بهزاد - اصلا خانوم پرستار ... همون کلاستو بذارو حضوری بیا ... بهتر

دیگه زیادی حرف زدیم ... توام زیادی خوشحال شدی ... کاری نداری ... قطع کنم .. ؟

طوری که صدام زیاد بالا نره

- برو بمیر

بهزاد با خنده - باشه ... من رفتم بمیرم .. تو ام بای خانوم بد اخلاق ... بد سلیقه

و تماسو قطع کرد
 - دیوونه... دیوونه
 - چرا هر چی دیوونه است گیر من می افته
 اصلا معلوم نیست برای چی زنگ می زنه
 اون دیوونه گیر می ده چرا با اینی
 این یکی دیوونه گیر می ده چرا با اونی
 این خلم این وسط برام افتاب مهتاب می ره
 اون یکی خلم تو خونه رو مخم...
 با عصبانیت یه مشت اب ریختم رو اینه و بلند داد زدم
 - اه

که صدای افتادن محکم چیزی رو شنیدم
 تازه متوجه شدم که یکی تو دستشویه ..بعد از چند ثانیه صدای ناله طرف بلند شد
 وای خاک عالم تو گورم ...یعنی کیه تو دستشویی
 زودی به در دستشویی نگاه کردم
 که فقط صداشو شنیدم
 ای بترکی هر کی هستی ..چرا داد می زنیاینجا اچه جای داد زدنه
 وای مردمای لگنم ...
 تازه فهمیدم خانوم رضایییکی از خدمه بیمارستان که از قضا حساییم تپله
 حالا به خنده افتاده بودم ...چون می دونستم باید به طرز فجیحی افتاده باشه ...
 و سریع ...قبل از اینکه درو باز کنه و منو ببینه .و خراب بشه رو سرم ... پریدم بیرون ...
 در حال دویدن.....
 با خنده ای که نمی تونستم کنترلش کنم
 - اینم یه دیوونه دیگه
 وبلندتر از قبل زدم زیر خنده
 فصل چهل و هفتم :

البته خل تر و دیوونه تر از همشون من بودم ..که با تمام این اتفاقا مثل دیوونه ها می خندیدمو نیشم باز بود
 وارد بخش شدم ...تاجیکو داشت با مروارید حرف می زد

..بهشون نزدیک شدم و اروم سلامی کردم..خواستم از کنارشون رد بشم و برم تو اتاق که :

تاجیک - صالحی :

-بله خانوم تاجیک

تاجیک - برو تو اتاقم .. کارت دارم

با ترسی که تو رخنه کرده بود

-الان؟

تاجیک - بله الان .. تو برو .. منم میام

سرمو انداختم پایین و به طرف اتاقش رفتم...

می دونستم که می خواد اول به سخنرانی طولانی و قرا برام بکنه و بعدشم یه توییخ گنده

تا وارد شدم پشت سرم وارد شد و در اتاقشو بست

اتاقش زیاد بزرگ نبود... فقط شامل یه میز و یه کمد و یه چوب لباسی می شد ...

لابد کلیم به خاطر این اتاق به خودش می بالید ...

پرونده ای رو در آورد و عینکشو زد به چشاش و پشت میزش نشست

که یه دفعه به حرف امد

تا جیک - خوب درمورد اتفاقای چند روز پیش... چی داری که بهم بگی ؟

هنوز سرش پایین بود و با وسوس زیادی پرونده رو می خوند

با استیصال :

- هیچی

تا جیک - یعنی اون خانوم الکی کل بیمارستانو فرستاده بود رو هوا

کمی به خودم جرات دادم :

- خانوم تا جیک هر کی اینجا رو با چاله میدون اشتباه می گیره که قرار نیست فک و فامیل من باشه

تا جیک - پس عمه من بود که داشت... درباره تو و پسرش حرف می زد

ساکت شدم

تا جیک - خیلی تلاش کردم یه جوری از کنار این قضیه رد بشم

اما تو... این محیطو داری با کارات

که یه دفعه صدای در امد..

تا جیک - بفرمایید

یکی از پرستارا بود ...

وقتی وارد شد تاجیک رو به من...

تا جیک - از فردا هم بهتره به موقع بیای سر کارت... فهمیدی؟ ...

فکر نکن چون طرحی هستی نباید قوانینو رعایت کنی... این توییخیم فقط به خاطر ...

پرستارا - ببخشید خانوم تاجیک مثل اینکه پذیرش بهتون نیاز داره

تاجیک با عصبانیت - پذیرش چه ربطی به من داره؟

دختر که ترسیده بود

نمی دونم بخدا... فقط گفتن که پیام دنبالتون

تا جیک - خیل خوب تو برو الان میام

دختر خارج شد

تا جیک - تو هم برو سر کارت لازم نیست که امشب کشیک و ایستی

دوست ندارم ارامش بیمارستانو با دعوای فامیلون بهم بریزی

به زور عصبانیتمو کنترل کردم و گفتم :

چشم

از جاش بلند شد و پرونده رو گذاشت تو کشوش و با نگاهش ازم خواست که اتاقو ترک کنم و منم همین کارو کردم

در حال راه رفتن تو راهرو دستمو بردم زیر مقنعه امو با گردنبندم شروع کردم به بازی کردن

که فائزه از رو به روم ظاهر شد

از خوشحالی رو پاهاش بند نبود و به هر کسی که می رسید شوخی می کرد

اخلاقش همیشه همین طور بود اگه از جایی خوشحال بود ... سعی می کرد شادیشو به جوری به همه انتقال بده

از کنارم رد شد و با شوخی ضربه ای به شونه ام زد

فائزه - چطوری عنق جون

و با خنده به راهش ادامه داد...

اهمیتی ندادمو دستمو از زیر مقنعه در اوردم

- یعنی به خاطر کی توییخم نکرده ..؟.

چیزی که سر در نیوردم هیچ .. بدتر گیجم شدم شونه هامو انداختم بالا و به راهم ادامه دادم

از اوضاع پیش آمده اصلا راضی نبودم

نه ذوق و نه شوقی داشتم و نه حس خاصی ...

و همش احساس یه موجود اضافی رو داشتم که بی وقفه داشت گند بالا می آورد...

فصل چهل و هشتم :

سعی کردم تا ظهر زیاد به این موضوع فکر نکنم که بتونم کارامو درست انجام بدم

وقتی از اتاق یکی از مریضا امدم بیرون... به ساعت نگاهی کردم ..وقت ناهار شده بود

با مروارید حرف نمی زدم ... فائزه هم که زیادی فک می زد پس تنهایی رو ترجیح دادم به داشتن همراه... و تنهایی به

طرف سلف راه افتادم

وارد که شدم به اطرافم نگاهی انداختم

اکثر جاها پر شده بود .. به طرف پیشخون رفتم و غذامو گرفتم ... که چشمم به یه جای خالی افتاد..دقیقا گنج گنج بود

و کسی منو نمی دید...

صندلی رو کشیدم بیرون .. جام طوری بود که پشتم به بقیه می شد ..

و منظره رو به روم میشد یه دیوار... که روش یه برگه چسبونده بودن... تحت این عنوان ..
 "کشیدن سیگار ممنوع"
 قاشقوبرداشتم و به خورشفت قورمه خیره شدم ...
 به اشنایی خودمو و فرزاد فکر کردم .. سرمو تکیه دادم به دستم و با قاشق شروع کردم به ور رفتن توی خورشفت
 از وقتی که دیشب بهش گفته بودم که نیمام خونت.. و یا اینکه گفتم ...نیاد دنبالم ...رفتارش سرد شده بود
 شایدم من زیادی حساس بودم و انتظار رفتاری صمیمی تری رو داشتم
 سرمو از رو دستم بلند کردم
 "بس که عجولی ..بذار یه روز بگذره... بعد غر غر کن ...هنوز یه روزم نشده ..بنده خدا حق داره"
 نفسمو دادم بیرون ..
 اما ته دلم هیچ حسی بهش نداشتم ...
 حتی انگار داشتم ازش زده می شدم ...
 جای کسیه؟
 سرمو اوردم بالا ..
 محسنی بود
 سرمو تکون دادم..و دوباره به ظرفم خیره شدم..
 صندلی رو کشید کنار و نشست
 نا خوداگاه دستم به طرف لبم رفت ..و با یاد آوردی که جای هنر دست اقااست..
 ...با نفرت بهش خیره شدم
 واقعا چه رویی داشت که باز آمده بودم می خواست پیشم بشینه
 سینی رو با حرص پس زدم از جام بلند شدم
 بهم خیره شد...
 بهش محل ندادم و بدون خوردن یه قاشق از غذااز سلف زدم بیرون
 - اینم از غذای امروز ...کلا زهر تو زهر شد
 تو محوطه بیمارستان ..روی یکی از نیمکتا نشستم و دستامو از هم باز کردم و تکیه دامشون به عقب و پاهامو کمی
 دراز کردم ...
 دیگه برف نمی بارید ...
 شروع کرده بودم به دید زدن ادمای اطرافمکه یهو صبا رو دیدم که از همون ماشین همیشگی پیاده شد
 در ماشینو بست و سرشو برد تو و کمی مشغول حرف زدن شد ...
 وقتی سرشو آورد بالا ..صورتش پر از خنده شده بود
 پوزخندی زدمو با خودم :
 - بیا به خاطر خانوم کتک می خوریم اخرشم...
 نفسمو با نارحتی دادم بیرون
 هنوز به صبا نگاه می کردم که با صورتی خندون داشت وارد بیمارستان می شد ...

محسنی - باور کن دست خودم نبود...اخه تو هم...هر چی خواستی گفتم

سرمو پرخوندمو با ناراحتی بهش خیره شدم ...

- کاش یکم زودتر می امدید تا حرفامو بهت اثبات می کردم

محسنی - صالحی خجالت بکش...بخدا گناه داره

- جالبه چه همسر خوبی ..پس خودت می دونی که همسرت

محسنی - صالحی !!!!

ساکت شدم ..و دستی به گوشه لبم کشیدم

دقیقا رو به روم در حالی که دستاشو کرده بود تو جیب روپوشش ...وایستاده بود ...

از جام بلند شدم

- باشه خجالت کشیدم ..حالا میشه لطف کنی و دیگه جلوم سبز نشی

...

محسنی - تو مشکلات با من چیه ؟

- مشکلم ..؟

دهنمو کمی کج کردم و به اطرافم نگاهی انداختم و یه دفعه تو چشماش خیره شدم ...

- مشکلم اینه که ازت بدم میاد ..

محسنی با پوزخند - فقط همین؟

شاید انتظار این حرفو نداشت ...

محسنی - انوقت چرا از من بدت میاد؟

- نمی دونم ...دست خودم نیست ...بدم میاد دیگه

محسنی سرشو تکونی دادو گفت :

باشه..راست می گی... یکی از یکی خوشش میاد ..یکی از یکی بدش ...زور که نیست ...

دستامو کردم تو جیب روپوشم ..و .با احساس قدرت جلوش وایستادم...

سرشو آورد بالا و خیر شد تو چشمام ..

محسنی - امیدوارم همیشه همینطوری با اعتماد به نفس جلوی همه وایستی

و...

کمی مکثی کرد و ادامه دارد:

و اینکه امیدوارم با انتخابت به خوشبختی کامل برسی ..خانوم منا صالحی

دقیقا معلوم بود داره حرص می خوره

و با گفتن این حرف دستی به موهاش کشید و راهشو به طرف ساختمون کج کرد

از حرفام پشیمون شدم ..چهره اش موقع رفتن کمی گرفته بود ...

لب پایینیمو گاز گرفتم و سعی کردم اصلا بهش اهمیت ندم

فصل چهل و نهم :

به طرف اتاق فرزند راه افتادم ...
 دو بار در شو زدم .. ولی کسی جواب نداد.. دستمو رو دستگیره در گذاشتم و کشیدمش پایین
 ولی در قفل شده بود
 یکی از خدمه ها ...
 دکتر به نیم ساعتی همیشه که رفته
 با تعجب:
 - رفته؟ ... برای خوردن ناهار رفته؟
 خدمه - فکر نکنم خانوم.. کت پوشیده بودن کیفشونم دستشون بود...
 برگشتم و به در خیره شدم
 "ولی اون که گفت کلی کار تو بیمارستان داره.."
 گوشیمو در اوردم و در حال راه رفتن با شماره اش تماس گرفتم ...
 اما جواب نداد..
 دوباره تماس گرفتم که بعد از دوبار زنگ خوردن.. بوق اشغال زده شد.. با تعجب گوشی رو از گوشم دور کردم
 و با ناراحتی دکمه قرمز و فشار دادم ...
 وارد بخش شدم
 فقط مروارید بود ..
 به احتمال زیاد فائزه جیم شده بود .. صبا هم حتما سر مریضا بود
 پشت میز نشستم
 مروارید بهم نزدیک شد - منا بخدا منظوری نداشتم.. الان با هم قهری ؟
 جوابی ندادم
 مروارید - خوب ببخشید .. نباید ...
 از جام بلند شدم و رفتم توی اتاق
 به دنبالم امد.
 مروارید - ببخش دیگه ...
 صبا وارد اتاق شد
 صبا - به منا خانوم ... چه عجب ما شما رو دیدیم
 با متلک:
 - بیرون خوش گذشت؟
 چشماشو چرخوند ..
 و در حالی که لبخند می زد
 صبا - اره خیلی

- رو تو برم هی
صبا با تعجب - جونم؟
- هیچی گفتم روکش این مبلا رو باید عوض کنیم.. یکم دیگه بمونه بوی گندشون همه جا رو می گیره..
و از جام بلند شدم
با عصبانیت امد طرفم
صبا- هی صبر کن بینم.. منظورت از این حرفا چیه؟
-منظورم؟.....مگه باید منظوری داشته باشم
صبا- تو چرا یه مدته با من لج افتادی؟
-اشتباه فکر می کنی ..
صبا- نه صبر کن بینم ..چرا حرفتو راحت نمی زنی ؟
-بس کن دیگه صبا ... و بعد با پوزخند:
-اوه ببخشید حواسم نبود ... خانوم محسنی ..
مروراید با چشمای گشاد برگشت طرفمون
صبا به شدت عصبانی شد..دستمو کشید به دنبال خودش ... و منو از اتاق کشوند بیرون
و توی راهرو ...وقتی دید کسی نیست منو کوبوند به دیوار ..
و در حالی که با انگشت اشاره به سینه ام ضربه می زد
صبا- دوستیم ..سرجاش
صبا- از سر دوستی و رفاقت گاهی.. یه چرت و پرتایی بهم می گیم.. اونم سرجاش ..
صبا- اما حق نداری ..به من هر چی خواستی نسبت بدی.. فهمیدی؟
دششو با دستم پس زدمو خیره تو چشمام :
-اره دوستیم سر جاش ...تو رفاقت کم نمی داریم اونم سرجاش ..که کلا این رفاقتا بخوره تو فرق سرم
-اما تو هم حق نداری که منو منگول فرض کنی و بازییم بدی
صبا- اخه دختره دیوونه ...من کی بازیتم دادم؟.....یعنی چی که ...بهم می گی محسنی
-مگه نیستی؟
صبا- خجالت داره منا...از تو یکی دیگه انتظار نداشتم
-منم از تو انتظار نداشتم
صبا- وقتی می گم وایستا برات توضیح بدم ...می ری و به پشت سر تم نگاه نمی کنی..کسی رو هم اصلا ادم حساب
نمی کنی
بهش خیره شدم
صبا- من و محسنی ...
تاجیک - فرحبخش ...
صبا با ناراحتی چشماشو بست..و خواست ادامه بده
صبا- من و محسنی ..

تا جیک - فرحبخش... مگه با تو نیستم
صبا زیر زبونی لعنتی فرستادو به طرف تا جیک رفت ...
تا اخر وقت هم دیگه نتونستم با صبا حرفی بزنم ... انقدر تاجیک کار رو سر دو تامون ریخته بود.. که دیگه وقتی برای
دعوا و بحث کردنمون نمی موند شب طبق دستور تا جیک کشیک نمودم ... وسایلمو برداشتم و از بیمارستان خارج
شدم ... کلید ماشین دست مروارید بود .. خانوم یه زحمتم نکشیده بود کلیدو بهم پس بده .. از در بیمارستان که خارج
شدم .. یقه پالتومو دادم بالا ... و به راه افتادم .. خیابون اولو که رد کردم ماشین فرزندو دیدم که کمی جلوتر از من
وایستاده بود ... خوشحال شدم و خواستم برم طرفش که دیدم کسی به سرعت داره می دوه به طرف ماشین ... خوب
نتونستم ببینم ... اخه هوا خیلی تاریک بود و اون دقیقا جایی ماشینو متوقف کرده بود که زیاد تو دید نبود . فقط
فهمیدم طرف یه زنه ... سریع درو باز کرد و پرید تو .. دستامو که به دهنم نزدیک کرده بودم با تعجب اوردم
پایین .. کمی سرعت قدمهامو بیشتر کردم ... که ماشین روشن شد . و به حرکت افتاد .. تو جام میخکوب شدم ... - شاید
ماشین فرزند نباشه .. ولی نه .. انگاری خودش بود .. اون کی بود که سوار ماشینش شد .. گوشیمو در اوردم و زودی
شماره اشو گرفتم ... بعد از چند بار بوق کشیدن فرزند - جانم - سلام تو الان کجایی؟ فرزند - سلام ... کاری برام پیش
آمده .. و الان بیرون از بیمارستانم فرزند - تو چی؟ ... کجایی؟ - من دارم بر می گردم خونفرزند - پیاده ای یا با
ماشین؟ - پیاده فرزند - نزدیک نیستم وگرنه میومدم دنبالت ... - شاید زیاد دور نباشی من یه خیابون بالاتر از
بیمارستانم فرزند - اوه اونجایی ... من با یکی از همکار هستم ... توی مطبش - کدوم مطب .؟ فرزند - تو نمی شناسیش
سکوت کردم و به فکر فرو رفتم ... البته حرص هم تو سکوتم داشت فوران میکرد فرزند - برو زودتر خونه ... شبه
... خوب نیست زیاد بیرون بمونی کاری نداری من باید زودتر قطع کنم بازم سکوت کردم .. فرزند - فعلا عزیزم و
بعد ... صدای بوق اشغال شک و تردید تمام وجودمو گرفته بود .. آگه اون ماشینش بود .. پس چرا به من دروغ گفته بود
... شاید اون نبوده ... یکی شبیهش بوده ... اوه خدای من دارم دیوونه می شم ... **** و وقتی به خونه رسیدم ... از
خستگی خودمو پرت کردم رو مبل و توی تاریکی به سقف بالای سرم خیره شدم ... گوشیمو در اوردم .. خواستم بازم
باهاش تماس بگیرم که پشیمون شدم و گوشی رو پرت کردم یه طرف ... ساعت 9 بود ... و برای خواب خیلی زود بود
با اینکه خیلی خسته بودم ... اما دلم نمی خواست بخوابم .. به زور از جام بلند شدم .. تا لباسمو از تنم در بیارم که زنگ
خونه به صدا در آمد ... به طرف در رفتم و رو نوک پاهام وایستادم و از چشمی در نگاه کردم .. محمد بود ... ای بابا این
اینجا چیکار می کنه .. که دوباره زنگ زد .. درو اروم باز کردم محمد - سلام - سلام .. نگاهم به کاسه آش تو دستش
افتاد ... به من من افتاد محمد - مادرم ... اش درست کرده بود ... مثل اینکه متوجه شده که شما امیدید برای همین گفت
یه کاسه هم برای شما بیارم دستمو دراز کردم .. خیلی ممنون .. واقعا تو این سرما هم می چسبه ... از طرف من از
مادرتون خیلی تشکر کنید .. خواستم درو ببندم که دستشو گذاشت رو در محمد - خانوم صالحیبهش خیره
شدم محمد - چرا انقدر زود جواب منو دادید؟ - کدوم جواب؟ محمد - صبحو می گمبه کاسه آش تو دستم نگاه کردم -
اقای سهند بدم نیست به اطرافتون یه نگاهی بندازید محمد - آگه منظورتون ایداست که اونشب بهتون گفتم - نه
منظورم .. یکی دیگه استبا تعجب محمد - دوستتون؟ - بله ... محمد - ولی در مورد اونم که اجازه ندادم حرفشو بزنه - آقای
سهند .. من احساس می کنم که شما دارید از یه میوه فروشی خرید می کنید .. که از کنار هر میوه ای که رد می شید
یه ایرادی بهش می گیرید ... یا دقیقا مثل اون کسی هستید که چون هوس یه میوه خاصو نداره .. هر قدرم خوب باشه
با بی رحمی روش یه ایرادی می ذاره ... محمد - یعنی شما - آقای سهند دیگه بهش فکر نکنید ... جواب منم که معلومه

... نه ببخشید من خیلی خسته ام.. به خاطر آشم از مادرتون تشکر کنید... و درو اروم بستم... و به در تکیه دادم... کمی که گذشت رو پنجه پاهام بلند شدمو به بیرون نگاه کردم... هنوز پشت در وایستاده بودو به موهاش با حالت عصبی دست می کشید شونه هام انداختم بالا و برگشتم تو هال

فصل پنجاه و یکم بعد از یه دوش آب گرم... به طرف اشپزخونه رفتم یه قاشق برداشتم و همراه اش امدم بیرون... رفتم کنار شومینه و رو زمین نشستم... و با قاشق آش داخل کاسه رو هم زدم.. اولین قاشقو اروم اوردم بالا... که زنگ تلفن باعث شد قاشقو بذارم سر جاشو از جام بلند شم... شروع کردم به گشتن گوشیمدام زنگ می خورد.. که بلاخره از زیر کلی خرت و پرت اتاق گیرش اوردم.. بلهمروارید - سلام منا خونه ای؟ ساکت شدم... مروارید - هنوز قهری...؟ - چیکار داری؟ مروارید - هیچی می خواستم بگم من امشب شاید پیام - خوب؟ مروارید - پس خواب تا من پیام - کی چی؟ مروارید - منا خواهش می کنم.. اخیه کلید با خودم نبردم - کاری نداری می خوام برم شام بخورم مروارید - نه منتظر شد حرفی بزنی... که تماسو قطع کردم و برگشتم سر جامو خواستم یه قاشق بذارم تو دهنم که این بار زنگ خونه این آشو کوفتم کرد... با غر غر از جام بلند شدم - حتما خانوم پشت در بوده می خواسته امادگی قبل از ورود پیدا کنه - احمق دیوانهدرو بی توجه به کسی که پشت در بود باز کردم و کمر بند رو بدوشامبرو محکمتر کردم و همونطور که بر می گشتم کنار شومینه - این مسخره بازی برای چیه...؟ کنار ظرف آش نشستم... روم به طرف شومینه بود... - حالا چرا صداتو در نیامری...؟ - اون موقعه که فکتو باز می کردی... می خواستی خفه شی... نه حالا که هر چی خواستی بهم گفتی... قاشق دو مو گذاشتم تو دهنم... که احساس کردم حوله ای که به موهام بسته ام داره شل می شه با دست دوباره محکمش کردم... باشه بیا اشتی.. اما بی انصاف من هر بار اخیه با کی بودم؟... - نکنه تو هم حرفای مادر اون بچه ننه رو جدی گرفتی...؟ خوبه که از دو سالم بیشتره که باهم دوستیم... که دوباره صدای زنگ در امددیگه چشم داشت در می امد... زودی از جام پریدم... مطمئن بودم بعد از باز کردن در یکی داخل شد.. پس زنگ دوباره برای چی بود؟ رنگم پرید... با ترس اروم به طرف در رفتم که بازم زنگ زد... در نیمه باز بود سرمو از لای در اهسته رد کردم فصل پنجاه و دوم: با لبخندی رو به روم ایستاده بود.. البته رنگش کمی پریده بود - تو اینجا چیکار می کنی...؟ بهزاد - خواستم بگم من یه شوخی باهات کردم امدم که درستش کنم - چی؟ بهزاد - میشه پیام تو؟ بهش خیره شدم.. بهزاد - اینجا نمی تونم بگم.. با شک.. - شما همین الان زنگو زدی؟ بهزاد بیشتر رنگ به رنگ شد: من... اره اره ابرو هامو انداختم بالا - پس یه لحظه صبر کنید من برم لباسمو عوض کنم... چیزی نگفت و بهم خیره شد در کمتر از 5 دقیقه لباسمو عوض کردم.. و برگشتم دم در - خوب امرتو بهزاد - نمی ذاری پیام تو؟ - امممم نه... همین جا حرفتو بزبازم نگام کرد - خودتون که می بینید... جز من کسی خونه نیست پس امرتون کمی به خودش مسلط شده بود و دوباره شده بود همون بهزاد مغرور بهزاد - خوب راستش.. دلم نمیخواد فکر کنی برام مهمی و از این چرت و پرتا.. که فکر کنی برای این چیزا امدم اینجا... نفسشو با بی حالی داد بیرون بهزاد - من برای اینکه به مهمونی نیای... به دروغ بهت اس ام اس دادم که مهمونی هفته دیگه استاز حرفش اصلا شوکه و یا ناراحت نشدم و مستقیم بهش خیره شدم وقتی تغییری تو من ندید بهزاد - خوب تو که نمی امدی... ولی کار درستیم نبود... پس... که صدای زنگ گوشیم در امد.. به لحظه صبر کن... با گوشه دوباره به طرف در رفتم... فرزاد بود... فرزاد - خونه ای - بله.. شما هم اخیانا مطبی فرزاد - اره یکم کارم طول می کشه - ولی من فکر کردم ماشینتو امشب بیرون از بیمارستان دیدم فرزاد - واقعا - اره فرزاد - عزیزم این همه ماشین حتما شبیه ماشین من بوده - اوه اوه.. حتما همین طوره که تو می گی... اما همشون که پشتشون اون جعبه دستمال کاغذی رو که معمولا همه

جا گیر نیامد و نمی دارن.. بهزاد بهم خیره شده بود فرزاد - می خوام بهم بگی که بهت دروغ می گم؟ - چی بگم فرزاد - منا - برو... تو مطب دوستت... تا ساعت 11 باید خیلی کار داشته باشی... بحثای علمی هم که حتمی داغ داغ.. و تماسو قطع کردم با اعصابی در هم به بهزاد خیره شدم بهزاد - دوست پسرت بود؟ بهش خیره شدم - به شما ربطی داره بهزاد - خوب نه - امر دیگه؟ بهزاد - هیچ دیگه ... - ممنون حالا می گفتم یا نمی گفتم.. فرق زیادی نداشت.. چون من به این مهمونی نمی امدم... بهزاد با پوزخند - به دایم می خوام چی بگی؟ - شما چرا نگرانی مهمونی ایشونی - خودم بهشون خبر می دم سرشو تکونی داد... با اینکه دوست ندارم بیای ولی خوشحال می شم اونجا بینم... و با بی قیدی.. چون تا حالا تو مهمونامون.. مهمون پرستار نداشتیم... - اقای افشار به دایمی محترممتون بگید من پس فردا حتما خدمت می رسم... و در... در مقابل چشمای از حدقه زدش به خاطر بی توجه ای به حرفا و متلاکاش بستم - پسره احمق فصل پنجاه و سوم: دیگه کم کم داشتیم به رفتاری فرزاد شک می کردم.. بیشتر وقتا از دوری می کرد... همش می گفت خیلی گرفتاره و وقت نداره ولی درست همون موقع ها متوجه می شدم که توی مرخصی ساعتی به سر می بره... حرفای محسنی هم شکمو بیشتر کرده بود.. اما نمی خواستم باور کنم..... شکم زمانی بیشتر شد که می خواستم برم تو اتاقشکه دیدم یکی از پرستارا که چهره اشو ندیدم قبل از آمدن من... از اتاقش خارج شد.. معلوم بود خیلی عجله هم داشت که زودتر اتاقو ترک کنه... وقتی بدون در زدن وارد اتاق شدم... حسابی رنگش پرید... و ادعا کرد حالش خوب نیست و تب داره و می خواد بره خونه..... حتی بهم گفت که منم برم خونه اش... که باز من قبول نکردم... و بعد از دو ساعت بیمارستانو ترک کرد... تاسفم از این بود که نتونسته بودم چهره پرستارو ببینم.. اندازه و هیکلش دقیقا همونی بود که اونشب دیده بودم..... تا روز مهمونی دو روز مونده بود... تصمیم گرفته بودم که حتما امروز برم پیش دایش... فصل پنجاه و چهارم چند بار به ادرس روی برگه خیره شدم وقتی مطمئن شدم خودش بهر گه رو گذاشتم تو جیبم و به طرف ساختمون راه افتادم نزدیک نگهبانی شدم.. کسی نبود... با خیال راه با براندازه کردن اطراف وارد شدم.... مردم پولشون از چیا که بالا نمی ره... تا هزار سال دیگه جون بکنم همچین جایی نمی تونم بخرم... برای تسلط به خودم چند باری نفسمو دادم تو و بیرون.... حالا باید کجا برم؟ که تو همین وقت نگهبان گمشده از غیب رسید.. نگهبان - خانوم کجا؟... همین طور سرتونو انداختید پایین و می رید.... - بله اقا نگهبان - با کی کار دارید خانوم...؟ اب دهنمو قورت دادم و با حالت طلبکارانه ای - با اقای علیپور کار داشتم... نگهبان - وقت قبلی داشتید؟ - ببخشید باید از شما وقت می گرفتم؟ ساکت شد... و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد... نگهبان - پس یه لحظه من با بالا تماس بگیرم... اوه خدا.. حالا باید وایمیستامد... تا اقا اجازه صادر کنن... توجهی بهش نکردم و به طرف اسانسور رفتم.. نگهبان که گوشی تو دستش بود گوشی رو از گوشش دور کرد نگهبان - خانوم خانومبرو بابا همینم مونده و ایستم تو یکی برام تعیین تکلیف کنی... به جلوی در اسانسور رسیدم به پله های کنار اسانسور هم نگاهی کردم و خواستم به جای اسانسور از پله ها برم بالانگهبان - خانوم چرا گوش نمی کنی... و جلومو سد کرد - اقا من کار دارم... امیدم تا شیم اجازه ندادن... اونوقت من باید اینجا بمونم؟... نگهبان - خانوم تا اجازه ندن من نمی تونم کسی رو بفرستم بالا... - اقا من کار دارم... نگهبان - شما اسمتونو بگید... من زنگ می زنم اگه گفتن بیاد بالا... اونوقت برید... بهزاد - چی شد هادی؟ نگهبان - سلام اقا بهزاد سرشو تکونی داد... و به طرف ما آمد... لبخندی به لباش امد... سرمو انداختم پاییننگهبان - به خانوم می گم باید از بالا اجازه بدن که شما برید بالا... ولی ایشون اصلا گوش نمی دن بهزاد - برو به کارت برس.. خانوم با من هستن.. ابرو هامو انداختم بالا... با دور شدن نگهبان - فکر کنم ورود به کاخ سفید از اینجا راحتتر باشه... بهزاد نزدیکم شد و دکمه اسانسور زد بهزاد - از

این طرفدارش از اون روزی که پشت در آمده بود.. کلی تغییر کرده بود.. تعجبی کردم و جوابی ندادم و دو دستی دسته کیفو چسبیدم در باز شد... و خودش زودتر از من و بدون تعارف وارد شد... دستشو گذاشت رو دکمه‌بهازد - بزمن یا میای؟ برگشتمو به نگهبان که حالا رفته بود تو اتاقکش نگاهی کردم... - اسانسوراتون سالم؟ لبخندش بیشتر شد... و فقط سرشو تکون داد... اروم وارد شدم... دکمه رو فشار داد... مثل این قربتیا به گوشه اتاقک تکیه دادم.. و بهزاد دستاشو کرد تو جیب شلوارش و پای راستش گذاشت جلوی پای چپش... و بهم خیره شد... از نگاه کردنش کلافه شدم - می شه خواهش کنم اونطوری نگام نکنی خنده اشو قورت داد و با همون ژستش چشماشو به طرف سقف چرخوند و به بالا خیره شد... خندم گرفت ولی چیزی نگفتم... بهزاد - با دایم کاری داری؟ - با اجازه اتونبهزاد - اجازه ما هم دست شماستسرمو اوردم بالا - واقعبهزاد - والا - امدم به دایتون بگم.. من نمی تونم برای مهمونی اخر هفته بیامچشماشو از سقف گرفت و به من خیره شدبهزاد - دختر تو دیگه کی هستی.. فکر می کردم داری شوخی می کنی که می گی میای پیش دایم یه زنگم می زدی.... همه چی حل بود... لازم نبود تا اینجا بیای - اینش دیگه به شما ربطی ندارهشونه هاشو انداخت بالا بهزاد - اگه فکر کردی با امدنت و رد کردن مهمونی... کسی ناز تو می کشه... سخت در اشتباهی... به طرف دیگه رفتم... بهزاد - حالا چرا نمی خوای بیای؟ ساکت شدم... بهزاد - به خاطر حرفای من نیای؟ - حرفای شما برام ارزشی نداره... پس تو تصمیم بی تاثیر بوده... تکیه اشو از دیوار اتاقک جدا کرد و راست ایستاد... به شماره ها خیره شدمنگاهی بهم کرد و با لبخند: بهزاد - دایی جان باید دفترشون پنت هاوس باشه و گرنه براشون افت کلاس داره.. نفسمو دادم بیرون و سرمو گرفتم پایینبهزاد - تو رو خدا اینطوری نکن... بهزاد - ای بابا دختر... یعنی ارزش دیدنم ندارم... سرمو اوردم بالا... که دیدم با لبخند بهم خیره شده... به طرف اینه رفتم... و رومو ازش گرفتماونم حرکت کرد و رفت طرف در... پشتمو بهش کردم... تصویرش تو اینه افتاده بود و مستقیم به من نگاه می کرد... منم بهش خیره شدم... بهزاد - شاید گاهی وقتا زیاده روی می کنم... ولی باور کن دست خودم نیست... و یه دفعه می بینی هر چی که خواستمو و تو ذهنم بوده به طرف گفتم فکر نمی کردم انقدر زود رنج باشیاونشیم که کارتو برات اوردم... از جایی عصبانی بودم... این شد که اون برخورد غیر جنتلمنانرو باهات داشتتم... با ناراحتی سرمو گرفتم پایین و بانگشتم با گوشه اینه رو به روم ور رفتنبهزاد - تا بخوایم برسیم اون بالا... خوب فکراتو بکن... بهزاد - دایی زیاد دوست نداره کسی به درخواستش جواب رد بده... سرمو دوباره اوردم بالادست به سینه شد... و به گوشه سقف خیره شد و دهنش کمی کج کرد... بهزاد - اگه بگم ازت خوشم نیومده دروغه... یعنی از سر تقیت خوشم میاد... یه چیزی تو مایه های خودم هستی... جوابی ندادمو و دوباره به گوشه اینه خیره شدمبهزاد - این پالتو خیلی بهت میاد... اصلا قابل قیاس با زمانی که اون روپوش سفیدو می پوشی... نیستی... بهزاد - نمی دونم از چیه این کار خوشت میاد که انتخابش کردی.. بهزاد - اصلا بهت نمیاد پرستار باشی... بازم حرفی نزدم و برگشتم و به شماره ها خیره شدم... که شماره ها داشتن... رفتن به سمت پایینو نشون می دادن... به طرف دکمه ها رفتم و چند باری دکمه ها رو فشاری دادم... ولی دیر شده بود که در باز شد و یه مرد وارد شد... و با فاصله از ما دو نفر ایستاد... در بسته شد و به سمت بالا حرکت کردو پس از طی مسافت 3 طبقه در باز شد و مرد خارج شد... بهزاد دکمه رو فشار داد... دختر از خر شیطون بیا پایین... بهش خیره شدم... خنده و شیطنت تو چشماش موج می زد... که گوشیم زنگ خورد و درش اوردم... بعد از قضیه نیما دیگه خیالم راحت بود که دیگه باهام تماس نمی گیره... یعنی کلا دیگه محو شده بود... و هیچ خبری ازش نداشتم - سلامفرزاد - سلام کجایی؟ - یه جایی کار داشتم امدم اونجا.. فرزاد - کارت کی تموم میشه؟ - تا نیم ساعت دیگه تمومه.. فرزاد - ادرس بده پیام دنبالت - نه

خودم میام ماشین دارم.. فرزند- میای بیمارستان؟- نه فرزند- پس کی بینمت... بهزاد بهم خیره شده بود... بذار کارم تموم بشه باهات تماس می گیرم... فرزند با شوخی - دارم کم کم مشکوک میشما.. کجایی؟ به چشای عسلی بهزاد خیره شدم... که صدای یه زن از اونور خط به گوشم رسید فرزند.. پس کی میای.. زود باش دیگه - کسی اونجاست..؟ فرزند- نه.. نه-؟ فرزند- یعنی اره یکی از همکاراست.. این کدوم همکاره که انقدر راحت اسمتو صدا می زنه..؟ فرزند- اسم منو؟- اره فرزند- اشتباه می کنی عزیزم...- اما فرزند- عزیزم حتما اشتباه شنیدی.. برو به کارات برس.. هر وقت که وقت کردی باهام تماس بگیر.. منو دارن پیچ می کنن... باید برم و زودی گوشیشو قطع کرد.. به بوق اشغال با تردید گوش کردم به بهزاد خیره شدم.. خنده اش گرفته بود و دست به سینه تکیه داد به اینهبهزاد- می بینی همه امون از یه جنسیم.. بهزاد- شما زنا هم بدتر از ما مردایدید.. ابروی راستشو بالا انداخت و گفت: داره بهت خیانت می کنه؟... آی آی... آمان از دست این مردا بهزاد- نگفته بودی شوهر داری؟ البته شایدم بی افته - ساکت شو.. بهزاد- ساکت نشم می خوامی چیکار کنی؟ چیزی نگفتمو رومو ازش گرفتم بهزاد- ببخش اونشب دیدم داری باهات حرف می زنی و این شد که کمی به مکالمتون گوش کردم.. و با توجه به حرفایی که زدی... فهمیدم این ادم یه روده راستم نداره بهزاد- اگه فقط دوست هستیید.. بهتره دورشو یه خط قرمز بکشی... و بعد با متلک - همیشه به شامه زنانه اعتقاد داشته.. و دارم.. با جدیت و نگاهی عصبی سریع برگشتم طرفش بهزاد- اره به افکارت اجازه بده که رشد کنن... و به اون چیزی که می خوان برسندر حالی که عصبی شده بودمو دستام کمی می لرزید... به طرف در رفتم و چندین بار دکمه رو فشار دادم... از رفتم به پیش دایش پشیمون شدم بهزاد- منا گوش نکردم و همچنان با حالت عصبی دکمه رو فشار دادم که بازومو کشید... و منو برگردوند طرف خودش... زودی خودمو ازش جدا کردم و توی اون فضای کوچیک به گوشه اتاق تکیه دادم... بهم خیلی نزدیک بود... فصل پنجاه و پنجم: بهزاد- من حاضرم برای اثبات حرفم... هر کاری کنم.. می خوامی بهت نشون بدم که فکرام درست بوده؟- تو یه بیمار روانی هستی بهزاد- درست قبول.. من روانی... من بیمار.. ولی اونیم که پشت خط قربون صدقه ات می رفت.. البته اگه رفته باشه... چندان نسبت به من تعریفی نیست.. امتحانش که ضرری نداره دختر - من اشتباه شنیدم بهزاد- چرا خودتو گول می زنی..؟ چاره اش فقط یه زنگه... با چونه ای که به زور لرزشو نگه اش داشته بودم.. نمی خوام بهزاد- می ترسی؟- نه بهزاد- چرا می ترسی که بهت ثابت کنم... که حرفام درست بوده- نه بهزاد- اگه اینطور نیست شماره اشو بده... و به گوشه ای تو دستم که فشار می دادم اشاره کرد.. دستشو به طرفم دراز کرد... سعی کردم کمی افکارمو متمرکز کنم و خودمو نیازم - برای اینکه بهت ثابت کنم سخت در اشتباهی قبول می کنم بخندی زد.. بهزاد- باشه.. بهزاد- پس باشو.. خوب بین.. من هم جنسامو بهتر از تو می شناسم... گوشه ای رو از دستم کشید و گوشه خودشو در آورد... و بعد از وارد کردن شماره بهزاد- اسمش فرزند؟ سرمو با نارحتی و خشم تکونی دادم... بهزاد- بیا اول تو باهات تماس بگیر و پیرس که کجاست؟ و دقیقا داره چیکار می کنه؟- گفت بیمارستان بهزاد- می خوام دقیق پیرسی - اگر تمام حدسیات اشتباه بود؟ بهزاد- انوقت من یه معذرت خواهی بزرگ بهت بدهکار می شم.. و حاضرم هر کاری که گفتی رو انجام بدم... در اسانسور باز شد... بهزاد جلوتر از من خارج شد.. و برگشت طرفم بهزاد- دایمی یکم سرش شلوغه... فعلا بیا اتاق من... بعد می ریم پیشش تو جام و ایستادم.. بهزاد- نترس... هنوز یکم مخم سر جاشه و راه افتاد... با قدمهای نا مطمئن به دنبالش وارد اتاقش شد بهزاد- تماس بگیر... و بذارش رو ایفون.. همین کارو کردم ولی جوابی نداد- جواب نمی ده سرشو تکونی داد بهزاد- دوباره بزن... - پیچش کردن... حتما رفت سر مریض بهزاد- منا... بهش خیره شدم بهزاد- دوباره بزن با نگرانی یه بار دیگه زدم.. به بوق ششم رسید.. داشتم خوشحال می شدم که

رفته سر مریض که بلاخره جواب داد.. فرزند - چیه منا جان ..؟ سکوت کردم .. که بهزاد با حرکت دست ازم خواست ادامه بدم - تو الان کجایی؟ فرزند - می خوام کجا باشم... بیمارستان... بهزاد روی کاغذ نوشت .. بهش بگو از اتاقش باهات تماس بگیره چون گوشی به گوشیه صدا قطع وصل می شه و منم همینو گفتم فرزند - منا عزیزم کار مهمی داری؟... بهزاد سرشو تکون داد که یعنی بگو اره - ارفرزند - عزیزم من الان تو اتاقم نیستم .. - پس کجایی؟ فرزند - تو اورژانس .. خوب از اورژانس زنگ بزنی فرزند - منا چه گیری دادی ... آگه حرفی مهم داری ... شب که می ریم بیرون بهم بگو.. من باید برم.. ولی فرزند - ببخش باید قطع کنم قطع کرد.. به بهزاد خیره شدمابروهاشو چند باری انداخت بالا و با خنده بهم خیره شد - این که دلیل نمیشه .. شاید واقعا اونجا بوده و نمی تونسته حرف بزنبهزاد - خیلی ساده ای حالا داشته باشجراح عمومی دیگه ...؟ - اره ... با تلفن خودش شماره اشو گرفت وبا یه جهش روی میزش نشست و گوشیشو که روی ایفون گذاشته بودو به طرفم گرفتفرزند - بله بهزاد - آقای دکتر فرزند جلالی فرزند - بله خودم هستمبهزاد - خوب هستید دکتر...؟ ممنون.. بهزاد - یکی از دوستان شماره شما رو به من دادنامرتون ..؟ بهزاد - باید حضورن شما رو بینم.. مریض دارید؟ بهزاد - بله .. اما مورد خاصه و نیاز به عمل داره .. حاضر نیست پیش هر دکتری بره .. تعریف شما رو هم زیاد شنیدم.. آگه وقتی بدیدن که امروز بینمتون.. خیلی ممنون می شم .. هر چقدرم که هزینه اش بشه تقدیم می کنمبهزاد بهم چشمکی زد .. فرزند - شما الان کجا هستید ...؟ بهزاد - من بیرونم هر جایی که بگید خدمت می رسم فرزند - ماشین دارید؟ بهزاد - بله بلهفرزند - پس بیاید .. سالن تئاتر(وقتی رسیدید بهم زنگ بزنی خودم میام.. بهزاد - بله حتما پس من تا نیم ساعت دیگه میام بخشید شما آقای بهزاد - افشاربله آقای افشار پس منتظر تون هستمبهزاد با خنده ای که نمی تونست کنترلش کنه تماسو قطع کرد بهزاد - چه اورژانسی واقعا مریضا چطور این دکترو می تونن فراموش کنن.. اشک داشت تو چشمم جمع می شد.. بهزاد - الانم شرط می بندم تو سالن تئاترم با کسی قراره داره... بهزاد - بازم شک داری - تا خودم نبینم باور نمی کنم از روی میزش امد پایین و بهم نزدیک شد بهزاد - اینم هزینه اش فقط میشه رفتن تا به اونجا بهزاد - می ری پیش دایم یا با من میای ..؟ با ناراحتی به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم .. حتی نمی دونستم می خوام کجا برم .. اول خواستم برم سراغ دایم که وسط راه پیشمون شدم ... و چشممو محکم بستم .. اشکم در امد و برگشتم به طرف اسانسور .. بهزاد که کنار در اتاقش ایستاده بود با حرکت من سریع در اتاقشو بست و به طرفم امد و با نگاه خیره اش به من ... دکمه اسانسور و فشار داد ... در باز شد.. اینبار وایستاد که اول من برم تو و خودش اروم پشت سرم وارد شد . بهزاد - اگر چیزی دیدی بهت پیشنهاد می کنم زیاد به خودت فشار نیاری .. بهزاد - مردا ارزش ناراحت شدنو ندارن ... بهزاد - همونطور که زنا هم ارزششو ندارنقطره اشکی از گوشه چشم افتاد.. بهم نزدیک شد ... دستی به زیر بینیم که قطره اشک اونجا رفته بود کشیدم ... و اب دهنمو قورت دادمبهزاد - ای بابا هنوز ندیده... داری با خودت این کارارو می کنی ...؟... بهزاد - منا .. سرم پایین بود... گریه ام گرفتبهزاد - منا یه لحظه گریه نکن .. منونگا کنسرمو اوردم بالا و بهش نگاه کردم.. بهزاد - خیلی دوسش داری ...؟ - نه بهزاد - دوسش نداری و باهاشی؟ - فکر می کردم دوسش دارمبهزاد - خوبه که فکر می کردی .. که حالا داری اینطوری براش خون گریه می کنی ... - تو جز مسخره کردن کار دیگه ای بلد نیستی؟ بهزاد - عزیزم شاید رفتیم و اصلا این چیزا نبود.. شاید دلیلی برای دروغش داشته باشه.. نمی دونمبهزاد - نگران نباش..... راستی یه شرطیبهش خیره شدمبهزاد - آگه من شرطو باختم هر چی تو بگی انجام می دم ... ولی آگه تو با ختی .. انوقت چی ؟ هنوز بهش خیره بودمبهزاد - انوقت تو چیکار می کنی ؟ بینیمو کشیدم بالا ... - نمی دونم .. خودت بگو چی می خوام بهزاد - آگه شرطو باختی باید به مهمونی بیایبهش با سر

درگمی نگاهی کردم... بهزاد - باشه؟ کمی سکوت کردم در حالی که از حرکات و اداهاش که برای خنده من استفاده می کرد به خنده افتاده بودم - باشه ولی اگر تو باختی باید بهزاد - باید چی؟ - ..موهاتو از ته بزنیخنده بلندی سر داد بهزاد همونطور که می خندید و صدایش به خاطر خنده کمی می لرزید: ترسیدم... فکر کردم الان می گی باید خودمو از اینجا پرت کنم پایین... تا کلا نسل مردا منقرض بشه... به زور خنده امو کنترل کردم... اما شیطنت و خنده هاش نداشت زیاد خودمو نگه دارم و منم همراهش اروم به خنده افتادم و سرمو گرفتم پایین فصل پنجاه و نهم: سوار اسانسور که شدم محمدمو دیدم که از ماشینش پیاده می شد... دستمو گذاشتم لایه در که اونم بتونه بیاد... وقتی وارد شد... بهش لبخندی زدمو و سلام کردم خیلی پکر بود... فقط یه سلام خشک و خالی کرد... موقع خارج شدن محمد - خانوم صالحی - بلهنفستشو با ناراحتی داد بیرون محمد - میشه شماره تماس خانواده با خنده - مروارید وبا ناراحتی به چشمم خیره شد... می دونستم باز شماره خونه ما رو می خورد... اما من کار خودمو کردم - بله حتما و زودی شماره خونه مرواریدو بهش دادم... با خنده خیلی زیاد: - دختر خیلی خوبیه... انگار می خواست خفه ام کنه... ولی برگه رو با بی حالی از دستم گرفت و به طرف خونه اشون رفت... حتی خدا حافظی هم نکرد خیلی خوشحال بودم... که ناراحتیش زیاد روم تاثیر نداشت به وسط هال که رسیدم... نفس عمیقی کشیدم و خودمو پرت کردم رو میل مورد علاقه ام... از اینکه رابطه جدی رو با فرزند شروع نکرده بودم و خیلی زود تمومش کرده بودم خیلی خوشحال بودم... احساس آرامش می کردم... از جام بلند شدمو به طرف کمد لباسا رفتم... به خنده افتاده بودم - خدا بگم چیکارت کنه بهزاد... که به خاطر یه باخت و شرطت... باید پیام مهمونی... دلم می خواست یه جوری از محسنی معذرت خواهی کنم... اما گذاشتمش برای بعد... و توی یه فرصت مناسب... آماده آماده بودم... دلم هوای صدای مادرمو کرده بودم... گوشه رو برداشتم و به خونه زنگ زدم... اما متاسفانه کسی جواب نداد... دوباره تماس گرفتم که باز بی پاسخ موندم... از جام بلند شدم... - امدم دوباره تماس می گیرم... و با بشکن بشکن زدن از خونه زدم بیرون بین راه یه دست گل نسبتا بزرگی گرفتم... و به طرف ادرسی که داده شده بود حرکت کردم وقتی رسیدم... از داخل ماشین کمی سرمو اوردم پایین و به نمای بیرونی ساختمون خیره شدم... سوتی کشیدمو و با خنده از ماشین پیاده شدم... - بدو دختر که شانس بد جور داره پاشنه خونه اتو می کنه... به سر و وضعم نگاهی انداختم... هیچ مشکلی نبود... دست گلو از صندلی عقب برداشتم... کمی استرس داشتم البته نه به اون اندازه ای که بخوام باز گند بزنبه در ورودی که نزدیک شدم... بهزادو دیدم که از دور متوجه امدنم شد... در حالی که با یکی از دوستانش حرف می زد... ازش معذرت خواهی کرد و به طرفم امد... از دور چشمکی بهم زد... بهم نزدیک شد... خنده ام گرفت... مقابلم رسید... بهزاد - چرا زحمت کشیدید... خودتون گل بودید - اوه... الان داری سر به سرم می داری دیگه؟ خنده بلندی سر دادو سرشو تکونی داد بهزاد - اره دیگه... تو جدی نگیر... و دوتایی باهم شروع کردم به خندیدن... اکثر جونا بیرون از ساختمون بودن... - دایتون کجاست...؟ بهزاد - توه... پیر شده دیگه... هوای سرد بهش نمی سازه با خنده - مگه دایتون چند سالشه...؟ 53... - کجاشون پیره...؟ بهزاد - بریم تو... تا حالا دو بار ازم پرسیده امدی یا نه... - پس بریم که زیاد منتظرشون نذاریم... جلوتر از من راه افتاد... و منم پشت سرش... قبل از ورود... به در ورودی نگاهی انداختم... و نفسمو دادم تو و وارد شدم فصل شصتم جلوی اشکامو گرفته بودم که نزن بیرون... با سرعت خودمو رسوندم به جلوی ماشین... شروع کردم به نفس زدن که همراه با اولین نفسم اشکمم... در امد... فقط تونسته بودم یه شال بندازم رو سرم و خودمو از مهمونی خارج کنم... در ماشینو باز کردم و پریدم توش... دستامو گذاشتم رو فرمون و سرمو تکیه دادم به عقب و نفس عمیقی کشیدم... همزمان چونه ام شروع کرد به لرزیدن... اشکام از روی گونه ام رد می

شدن و به زیر چونه ام می رسیدن... سرمو گرفتم پایین و چشمامو محکم بستم....یه نفس عمیق دیگه کشیدم سوئیچو در اوردم و ماشینو روشن کردبا حال دگرگونی دنده رو جابه جا کردم...با سرعت دنده عقب گرفتم که محکم به یکی از ماشینا خورد و صدای دزد گیرش... کل محلو رو رسوا کردولی اهمیتی ندادم و با چرخش فرمون و گذاشتن دنده رو یک ماشینو به حرکت در اوردم...که تو آخرین لحظه دایی بهزاد و دیدم که با سرعت از ساختمون خارج شد و بلند چند باری صدام کرد...اما من دیگه نمی خواستم به پشت سر نگاهی کنم...سرعتمو هر لحظه بیشتر می شد....وارد بزرگراه شدم...ماشین زیادی وجود نداشت...قطرات بارون شروع کرده بودن به باریدن...شیشه بغلمو دادم پایین...همونطور که سرعت داشتم...سرمو از پنجره رد کردم..که باد با شدت همراه با قطرات بارون به صورتم خورد... نفس عمیق دیگه ای کشیدم و با قدرت فریاد زدم...و هرچی تو دلم تا حالا انباشته شده بود تو فریادم خالی کردمنه به یه بار...و نه به دوبار... بلکه چندین بار... و پشت سر هم داد زدم...سرمو اوردم تو و محکم چند بار کوبیدم به پشتی صندلی... اشکم شدت گرفت...محکم با مشت رو فرمون کوبیدم-چرا؟اخه چرا؟...چرا من انقدر ساده ام؟...چرا من انقدر نفهم؟...چرا تا حالا نفهمیده بودم...-اخ خدا...چرا باهام اینکارو می کنی؟...از همه بدم میاد..لعنت به همتون..لعنت..لعنت گوشیم صداس در امد...مروارید بود...حتما نگرانم شده بود.. چون قرار...نبود انقدر دیر برگردم...گوشی رو به گوشم نزدیک کردم...مروارید- منا-چیه؟ مروارید- کجایی...؟-دارم میام...مروارید- چرا صدات یه جوریه- طوری نیست.. من تا نیم ساعت دیگه خونه ام مروارید- اماگوشی رو از گوشم دور کردم و بعد از قطع تماس.. پرتش کردم رو صندلی عقب نمی دونم چرا...مسیرمو با سرعت سر سام اوری به طرف بیمارستان تغییر دادم...یه خیابون اصلی رسیدم...فقط دوتا پیچ دیگه... به بیمارستان مونده بود...پیچ اولو با سرعت رد کردم..که تو پیچ دوم... یه ماشین جلوم سبز شد...و من تونستم ماشینو کنترل کنم و با سرعت به سمت ماشین رفتم..تواخرین لحظه...فقط تونستم دوتا دستمو از رو فرمون بردارم و بگیرم جلوی صورتم... که خیلی دیر شده بود فصل شصت و یکم: صدای دویدن و کشیده شدن چرخایی به گوشم می خورد صدای بعدی رو که شنیدم "دکتر زود باشید..." تازه داشتم هوشیار می شدم...گردن و پهلو شروع کرد بودن به درد گرفتن...چشمامو درست نمی تونستم باز کنم ولی مزه خونو تو دهنم حس می کردم حتی قادر نبودم سرمو تکون بدم..تازه متوجه شدم دور گردنم گردنبنده بستن...احساس تری رو پیشونیم کردم...خواستم دستمو بلند کنم...که جونم در امد و از حال رفتم...یکی داشت با سرعت رو دهنم ماسک اکسیژن می داشت...چهره ها برام آشنا نبود که یکی از دور زود خودشو به بالای سرم رسوند...یه مرد بود...چشمامو بیشتر باز کردم حتی روی پلکام خون بود...و خشک شدنشو حس می کردم...زودی چراغ قوه رو از پرستار گرفت..و با شست دستش پلکمو باز کردو نورو انداخت تو چشمام...سرم درد گرفت و خواستم چشمامو ببندم که اون یکی چشمامو باز کرد...نمی دونستم چه بلایی سرم آمده...فقط می تونستم دردو به خوبی حس کنم...هرچی بیشتر هوشیار تر می شدم..درد بیشتر به سراغم می امد...انقدر درد زیاد بو د...که هی از حال می رفتم و به دقیقه نمی رسید..که دوباره چشمامو باز کردم...دستشو گذاشت رو پیشونیم... درد امونمو برید..و صدام بلاخره در امد... "اروم باش..چیزی نیست..خوب میشی..." انگار همون فریاد ته مونده... صدام بود..چون دیگه حتی نمی تونستم یه کلام حرف یزنم...درد انقدر زیاد بود که برای ارومتر شدنش به لرزه افتاده بودم..دلم می خواست کسی یه کاری می کرد که درد تموم بشه..ولی همچنان درد ادامه داشت "چرا هیچ کس به دادم نمیرسه..پس اینا بالا سرم دارن چیکار می کنن..." یه دفعه صدای جیغ یکی رو خوب شنید که داد زد "منا...". هوشیار بودم و می تونستم حرف و کاراشونو تشخیص بدم..نمی تونستم گردنمو

حرکت بدم.... فقط از صداها متوجه شدم طرفو بردن بیرون..اون مرد هنوز بالا سرم بود...سعی کردم چشمامو با آخرین قدرتم باز کنم...شاید در حالت عادی دیدن این چهره حالمو بدتر می کرد..اما با دیدنش و اینکه برام شناساست..ارامش عجیبی گرفتم...متوجه نگام شد...و سرشو بهم نزدیک کرد..صدامو می شنوی...؟!لبام نمی تونست حرکت کنه...خواستم حرفی بزنم که سرشو ازم دور کرد و بلند داد زد:زود باشید باید بیریمش اتاق عمل...تا اسم اتاق عمل امد..حالم بدتر شد..و چشمامو محکم روهم گذاشتمتخت به حرکت در امد...چشمام نیم باز و بسته می شد....صدای حرکت دری امد و بعدش تخت حرکت کرد..وارد اسانسور شدیم...صدای زنگ تلفنش در امد...کت شلوار تنش بود به گوشیش جواب داد محسنی - بله.....نه نمی تونم.....میگم نه...الان یه عمل دارم.....اره الان..حالش خوب نیست.....بله هست... ولی نمی تونم ولش کنم...اره مهمه..بسه دیگه...ورود به آسانسور حالمو دگرگون کرده بود و بدون اینکه بخوام..از ترس و استرس دستمو حرکت دادم و رسوندمش به دست محسنی که با هاش به تخت تیکه داده بود...می خواستم اروم بشم و از ترس به کسی پناه ببرم..گرمای دستمو حس کرد...زودی سرشو حرکت دادطرفم...گوشی رو از گوشش دور کرد...بهم خیره شد...لبام شروع کرد به تکون خوردن..که زود گوشی رو به گوشش نزدیک کرد..محسنی - باید قطع کنم...بعدا تماس می گیرم و گوشی رو قطع کرد..سرشو بهم نزدیک کردمحسنی - چی شده صالحی...؟نفسم بالا نمی امد...رفتن به اتاق عمل و اسانسور منو به یاد مرگ انداخته بود...دستشو... با قدرت از دستم رفتم فشار دادم...به طرفم خم شد و دستمو بیشتر فشار داد...محسنی - تو خوب میشی...با التماس به چشماش خیره شدم...لبخندی که کمتر ازش دیده بود بهم زد...محسنی - عزرائیلت بهت قول می ده...بلایی سرت نیاد...پس نگران نباش یه لحظه نفهمیدم چی می گی...محسنی - به صبا گفتم با خانواده ات تماس بگیره...این چرا اینطوری حرف می زنه..شاید فهمیده دارم می میرم..می خواد ته دلمو خالی نکنه...اشک تو چشمام جمع شد و فقط صدای ناله ام خارج شد...محسنی - انقدر به خودت فشار نیار..چیزی نیست عزیزم پلکامو بستم که یه قطره اشک از چشم در امد...محسنی - هی دختر اروم باش...هر بار دستمو محکمتر فشار می داد...فهمیده بود..نیاز به امنیت و آرامش دارم به مرد کنار تخت و پرستار کنامون نگاهی انداخت و دو باره با لبخند بهم خیره شد و دستمو بیشتر از قبل فشار داد...محسنی - منا بهم اعتماد داری؟با صدا کردن اسمم...ته دلم قرص شد و اروم شدم با چشماش به حالت سوالی بهم خیره شد...سعی کردم لبخندی بزنم...اما نتونستم و فقط چشمامو به نشونه اره.... بستمو باز کرد...لبخندش بیشتر شد محسنی - افرین دختر خوب محسنی - نمی دارم بلایی سرت بیاد...فقط تحمل داشته باش....پرستار و مرد بدون حرفی فقط خط نگاهشون به دستای منو محسنی بود...ولی محسنی اهمیتی نداد و دستمو رها نکرد..دستم قدرتی برای لمس انگشتاشو نداشت...گرمای دستاشو دوست داشتم...که در اسانسور باز شد...سریع تخت و حرکت دادن فرزاد از اتاق خارج شد...تا چشمش به من خورد...یا تعجب فرزاد- صالحی؟بعدم رو به محسنی فرزاد- مگه نرفته بودید دکتر...؟محسنی - الان وقت جواب دادن ندارن..وسایل اتاق عمل آماده است؟...خواست بگه اره که چشمش به دست منو محسنی خورد..و به جالی کلمه اره...گفت نمی دونم...داشتم از حال می رفتم...هر لحظه گنگتر می شدم...پرستارا سریع منو به اتاق رسوندم..اصلا نمی فهمیدم دارن چیکار می کنن تا اینکه بلاخره منو رو تخت دیگه خوابوندن...زیر نور چراغا به چهره محسنی خیره شدم...مثل همیشه جدی و دقیق و گاهی اخمولباسشو عوض کرده بود...دکتر بیهوش ماسکی رو گذاشت رو دهنم..چشمام به طرف اون چرخید...دکتر بیهوشی- اروم باشو و سعی کن با خودت تا 10 بشموری و خوب بخوابی اینکته حتی تو ذهنم یه شماره رو هم تکرار نکرده بودم..ولی چشمامو داشت سنگین می شد..و دردم که

انگار داشت می رفت..اروم چشمامو برگردونم طرف محسنی... با لبخندی بهم خیره شد و چشماشو یه بار بازو بسته کردو جمله ..خوب میشیو برام هجی کرد ...می خواستم هنوز بهش نگاه کنم که چشمام قدرتشونو از دست دادن و بسته شدن ...

انگار بعد از سالها چشم باز کردم ...گلوب خشک شده بود .و به شدت احساس تشنگی می کردم .. سعی کردم کمی چشمامو باز کنم ..که تو همون نگاه اول همه جا و همه چیز برام یه لحظه تار شد ... و بعد از کمی پلک زدن ...همه چیز دوباره برام واضح شد ... با یه نگاه سر انگشتی فهمیدم تو بخش مراقبتهای ویژه ام ... سرم به شدت درد می کرد

گاهی پرستاری از جلوی چشمام رد می شد و می رفت.....هنوز کسی متوجه بهوش آمدنم نشده بود همیشه از بخش مراقبتهای ویژه بدم می امد.. برام حکم بخش مرگو داشت بیشتر مریضایی که می امدن تو این بخش ... بی برو برگرد.. راهی سرد خونه می شدن چون نمی تونستم سرمو تکون بدم فقط به رو به روم خیره بودم ...کمی که خیره شدم ..چشام خسته شد ...و چشمامو بستم ...

با چشمای بسته تلاش کردم کمی پاهامو تکون بدم ..ولی درد تو بدنم پیچید ..و منو از تلاش مجدد منصرف کرد ... کمی به چشمای بسته شدم فشار اوردم محسنی - بهتره انقدر به خودت فشار نیاری چشمامو اروم باز کردم..

انتهای تخت ایستاده بود و مشغول وارد کرد جزئیات داخل پرونده بود ... سرشو آورد بالا ...

وقتی نگامو به خودش دید ..پرونده رو گذاشت رو میز انتهای تخت و امد بالا سرم ... دستش اروم گذاشت روی قسمتی از سرم که پانسمان شده بود .. دردم گرفت

محسنی - کم کم داشتیم نگران می شدیم ...زیادی بعد از عمل تو بیهوشی مونده بودی... سرمو ول کرد و کمی پتو رو زد کنار ..و پهلومو دید... محسنی - شانس اوردی پاهات نشکستن ... محسنی - تو خیابون کورس گذاشته بودی صالحی ...؟ همچنان بهش خیره بودم...

بهم خیره شد..

خنده اش گرفته بود..

محسنی - نترس هنوز زنده ای ...که داری اونطوری نگاهم می کنی ...

محسنی - منم عزرائیلت نیستم ...هرچند بدم نمی امد ...جون تو یکی رو خودم می گرفت ... و شروع کرد به خندیدن

خشکی گلوم وادارم کرد بگم

- اب

محسنی - نه... الان نمی تونی بخوری

چشمامو بستم... و به سختی

- تشنمه

محسنی - همیشه صالحی

اب دهنمو به زور قورت دادم...

- داری اذیت می کنی؟

محسنی با خنده - نه مگه مرض دارم...

کمی جدی شد...

محسنی - خدا خیلی بهت رحم کرد...

چیزی نموده بود.. به عزرائیل باحالتی از من گیرت بیاد...

گردنبندی که دور گردنم بسته بودن.. داشت اذیت می کرد...

کمی سرمو تکون دادم.. که به جوری به ظاهر از دستش خلاص بشم

محسنی - باید باشه... پس بی خودی تقلا نکن...

جاییت درد نمی کنه...؟

- پهلوم... پهلوم خیلی می سوزه...

یه بار دیگه به پهلوم دست زد و براندازش کرد...

محسنی - دردش خیلی زیاده...؟

- یکم

محسنی - مادرت خیلی بی تابه بگم بیاد تو...

سردرد حسابی کلافه ام کرده بود

چشمامو روهم گذاشتم..

دقیقا بالا سرم بود و روم خم شده بود...

کمی که احساس کردم سردرد م... با بستن چشمم کمتر شده.. دوباره اروم چشمامو باز کردم

به خنده رو لباش خیر شدم..

انگار از وضعیت پیش آمده خیلی کیف می کرد...

- زمین گیر شدن.. دشمن انقدر مزه دمی ده؟

چشماش با خنده گشاد شد

محسنی - مگه تو دشمن منی؟... تو این وضعیتم زبونت واینمیسته...؟

برو خدارو شکر کن من بودم وگرنه معلوم نبود..

در حالی که باز چشمامو داشتم می بستم.. وسط حرفش

- شما هم نبودی....جلالی بود...

با حالت با نمکی ازم طلبکار شد ...

محسنی - باشه دیگه حالا بعد از این همه زحمت...می گی جلالی بود ..

خیلی خوب یادت باشه ...

اگه من دفعه بعد من برات کاری کردم ...

خنده ام گرفته بود ..

می دونستم داره شوخی می کنه ...

بگم مادرت بیاد...؟

به چشماش خیره شدم..

-یه چیز پپرسم راستشو بهم می گی ؟

سرشو جدی تکون دادم ..

با تردید و کمی ترس :

- همه جام سالمه ..؟

باز شیطننت تو چشماش موج زد ...

- فقط خواهش می کنم اذیتم نکنید...

محسنی - همه جات که سالمه... فقط

نگران شدم..

-فقط چی؟ ..این گردنبند برای چیه؟...نکنه پاهام ...

سکوت کرد

به عمق چشماش خیره شدم ..

- خواهش می کنم بگید ..خواستم پاهامو تکون بدم ولی درد نداشت..

سرشو با تاسف تکونی داد.

فصل شصت و سوم :

محسنی - حیف...حیف که حریف زمین گیر شده به درد مبارزه نمی خوره.... دشمن جان..

نگران نباش همه جات سالمه ..

فقط اگه اون زبونتو می تونستم یه کاریش کنم ..همه چی دیگه حل بود ..

با خیال راحت چشمامو بستم و گفتم

- به خدا که از عزرائیلم بدتری ...

دیگه نتونست خنده اشو نگه داره ..و کمی بلند خندید...

یکی از پرستارا ...که از رفتار صمیمی محسنی نسبت به من ... کمی شاکی شده بود ...

با نگاه معنی داری از کنارم رد شد..

که محسنی :

خانم کاشف؟

برگشت

خانوم کاشف - بله دکتر

محسنی. با اشاره به من :

حواستون بهش باشه ..می خوام هر نیم ساعت یکبار وضعیتشو چک کنید ...

دختر که جز حرص خوردن نمی تونست کار دیگه ای بکنه ...

بله دکتر ... حتما ..

و در حالی که محسنی به زور خنده اشو نگه می داشت به طرفم چرخید

محسنی - اخیه نمی خوام زبونش طوری بشه ... چون اول اخری ... باید خودم درستش کنم ..

خندهام بیشتر شد اما درد مانع می شد ..

محسنی - ای ای .. سرعت کار دستت داد صالحی مراقب باش .. زبونت بلایی سرت نیاره ...

حالا نگفتی

دیشب با اون همه سرعت داشتی کجا می رفتی ...؟

محسنی با خنده :

نکنه از دست عزرائیل در می رفتی ..؟

با یاد اوری دیشب .. اخمام تو هم رفت و نگامو به یه طرف دیگه گرفتم ...

محسنی که متوجه ناراحتیم شده بود ..

باشه من دیگه برم می گم که مادرت بیاد تو

بیرون منتظرن

بنده خداها تازه 2 ساعتی هست که رسیدن ...

با ورود مادرم دقیقا می دونستم اول یکم قربون صدقم می ره و وقتی ببینه چشمم باز ه ... شروع می کنه به نصیحت

و بعدم اگه می دید جا داره .. خفم می کرد به خاطر سهل انگاریم ...

و دقیقا هم همینطور شد... فقط به مرحله خفه کردنم نرسید ...

بابا هم بعد از مامان امد...

بر خلاف مامان ... از در دوستی وارد شد .. و کمی سر به سرم گذاشت..

البته واقف بودم که بعد از خوب شدنم ... باید جواب تمام این خویاشو بدم

مهدی هم که کمی ترسیده بودوقتی چشمای باز منو دید...

مهدی - تو که هنوز زنده ای ...؟

گفتیم یه حلوایی . خرمایی افتادیم ...

با ناراحتی به چشمای شیطونیش خیره شدم ...
 مهدی - شوخی کردم. بابا... الهی که درد و بالام بخوره تو سرت ...
 که زبونشو گاز گرفت و گفت :
 نه .. نه بخوره تو سر دکترای اخموی اینجا
 بی انصاف تو این وضعیتم ول نمی کرد ... تقصیر خودشم نبود .. بیچاره ژنش مشکل داشت
 مهدی - ببین چرا به پاهات از این وزنه ها اویزون نکردن .. عین هو این فیلما
 که محسنی امد
 محسنی - مگه پاش شکسته که اینکارو کنیم ؟
 مهدی که با ورو د محسنی کمی معذب شده بود ...
 مهدی - اه نشکسته
 منو محسنی بهش خیره شدیم ...
 وقتی نگاه وحشتناک دو تامونو دید
 مهدی - خوب خدا روشکر ... پس همه جات سالمه ..
 من دیگه برم بیرون ... که می ترسم یکم دیگه اینجا بمونم ..
 مجبور بشم ... از این وزنه ها خودم به پاهام اویزون کنم
 و با خنده خارج شد ...
 محسنی - دقیقا به خودت رفته ...
 - من بهترم
 محسنی - اوه اون که بر منکرش ...
 - هنوز باید تو این بخش باشم ...؟
 جوابی نداد و به چندتا مریض دیگه سر زد ... موقع رفتن دوباره بهم سر زد
 محسنی - من امشب نیستم مشکلی پیش امد به پرستارا بگو ...
 فقط بهش خیره شدم ...
 محسنی - امشبو اینجا می .. آگه موردی برات پیش نیومد .. انوقت فردا می برنت تو بخش ...
 فقط سرمو تکون دادم
 و با گفتن چند مورد در باره مریضای دیگه ... به پرستار مسؤل .. از بخش خارج شد

 ... فردای اون روز منو به بخش بردن .. حالم بهتر شده بود ..
 مامان انقدر کمپوت به خوردم داده بود که احساس می کردم .. جایی برای نفس کشیدن ندارم ...
 تاجیکم یکم مهربونتر شده بود ...
 همه چیز عالی بود ... بابا به خاطر کاراش مجبور شده بود که برگرده ..
 ولی مامان و مهدی موندن ..

البته بودن مهدیم

واقعا نعمتی بود... فکر کنم یه چند نفری از شوخیاش و حرفاش عاشقش شده بودن ...

این بشر از اولم زبونش جلوتر از قیافش ... همه رو به خودش جذب می کرد ...

مامان رفته بود خونه تا کمی استراحت کنه ... ولی مهدی پیشم مونده بود

دقیقا کنارم رو صندلی نشسته بود.. و مدام فک می زد

مهدی - نه بابا.. اونی رو می گم که رو لبش یه خال داره ...

-مهدی

مهدی - هان

-تو..توی این مدت کل بیمارستانو گشتی ؟

مهدی - چیکار کنم خووو... حوصله ام سر رفته بود ...

- اون 34 ساله اشه می خوایش ...

مهدی - وای وای بلا به دور... می خوام مامان سخته بزنه نه نه نمی خوامش ..

به خنده افتادم ..

-بازم موردی هست؟

مهدی - اره

با چشم غره به چهره خندونش خیره شدم

دستاشو از هم باز کرد ..

مهدی - همونی که یکم چاقه ... و وقتیم که راه می ره انگار زمین و زمان دچار ویریه 10 ریشتری میشه... اون

پرستاره که

-کدوم؟

مهدی - ای بابا اونی که همش میومد بهت سر می زد دیگه ... تو هم بهش محل سگ نمی دادی

دستامو گذاشتم رو گونه امو و کمی خاروندم ...

- نکنه منظورت فائزه است ..؟

بشکنکی زد و گفت :

مهدی - ..افرین از وقتی که تصادف کردی... مختم فعالتر شده...

اخماتو تو هم رفتدیگه با فائزه حرف نمی زدم ...نمی دونم چه رویی داشت که مدامم بهم سر می زد ...

از جام کمی بلند شدم و با جعبه دستمال کاغذی اروم کوبیدم رو سرش

- این همه فعالیتهای سالم ...باید بیای اینجاو ... امار مردمو از من بگیری ...

مهدی - ای بابا داشتیم بازی می کردیم دیگه ...تازه خودتم که خوشتم آمده بود ...

- اوه راست می گیا پس ادامه بده ...

مهدی - اون دکتر که خیلی جذبه داره ؟

با حالت پرسشی بهش خیره شدم ..

با خنده :

جای برادری خواهی خیلی خوش چهره است ...

- ما زیاد خوش چهره داریم دقیق ادرس بده

مهدی - اهان همونی که روز اول امدم پیشت.. امد بالا سرت ... می خواست قلم پاهامو بکشنه

- اهان اونو می گی ...

با نگاه مرموزی :

خوب اون کی بود ؟

- دکتر محسنی رو می گی ...

مهدی - اسم کوچیکش چی بود ؟

- دامون

تا گفتم دامون ..از جاش بلند شد و دست به کمر زد

با تعجب

- چی شد ..؟

مهدی - دختره ور پریده چشم سفید ...

از کی تا حالا اسم به مرد غریبه رو انقدر راحت جلوی دادشت به زبون میاری ..

و با خنده اروم بالشت زیر سرمو کشید برون اروم دوتا زد روم ...

دوتایی از خنده ریسه رفته بودیم ...

محسنی - به به خواهر برادر چه خوب آرامش بیمارستانو بهم ریختید...

فصل شصت و چهارم :

مهدی که بالشت تو دستش بود ...سریع گذاشتش زیر سرم ...

مهدی - نه اینکه داشت روحیه اش تحلیل می رفت ... گفتم به ستاد روحیه دهی فوری ترتیب بدم ...

محسنی با اون متانت وقار همیشگی :

اگه همه همراهها بخوان از این ستادا تشکیل بدن که دیگه بیمارستانی باقی نمی مونه ...

مهدی زیر زبونی قبل از نزدیک شدن محسنی ...

مهدی - عجب عجب حلال زاده ایم هست ...

زیر زبونی

ساکت شو مهدی

مهدی با تعجب ابروهاشو به حالت با نمکی چندبار انداخت بالا ...
 محسنی - بهترین خانوم صالحی ..؟
 -بله خداروشکر بهترم ..ممنون ..
 که مروارید با سرعت و در حالی که نفس نفس می زد با هیجان و ذوق وارد اتاق شد...
 فکر نمی کرد کسی داخل اتاق باشه و برای همین قبل از ورود داد زد:
 منایی
 که مهدی و محسنی برگشتن طرفش
 یهو وسط راه وایستاد ...و رنگش پرید
 مهدی که از خنده در حال انفجار بود..
 منا از کی منایی شدی ؟
 بیچاره مروارید چقدر قرمز کرده بود...
 - چی شده مروارید جان ؟
 مروارید - هیچی ...بعدا می گم ..و با یه ببخشید زودی از اتاق خارج شد ...
 مهدی با شوخی و بی خیال محسنی ..
 مهدی - منایی این چرا اینطوری کرد ...؟
 محسنی - ماشالله.. همیشه به شوخی ...
 لبمو از خجالت گاز گرفتم و رو به مهدی
 - مهدی مگه نمی خواستی بری برام ابمیوه بگیری ؟
 مهدی - من...؟
 -اره
 مهدی - تو یخچال که پره شده از ..
 -اه مهدی برو دیگه ..
 مهدی - باشه حالا که اصرار به نخود سیاه داری.من می رم..
 و در حالی که دستی به گردنش می کشید رو به محسنی ..
 نخود سیاه تو تهرون ارزونه دیگه ؟
 محسنی با تعجب..
 بله؟
 هیچی و با خنده از اتاق خارج شد ..
 - ببخشید زیاد شوخی می کنه ...گاهی فکر می کنم دست خودش نیست...
 ..محسنی لبخندی زد ...و بهم نزدیکتر شد
 سر دردا که دیگه سراغت نمیان ..
 دستی به سرم کشیدم..
 - نه ..فقط گاهی جاش یهو درد می گیره ...

...

تو همین لحظه فرزاد وارد اتاق شد..

تحمل دیدن چهره اشو نداشتم...

محسنی دستاشو کرد تو جیب روپوشش ..

و کمی با فاصله از تخت ایستاد ...

فرزاد - سلام خانوم صالحی... امیدوارم حالتون خوب باشه و هر چه زودتر خوب بشید ..

با نارحتی سعی کردم خودمو کنترل کنم .. و چیزی نگم

فرزاد - نمی دونید.. اون شب دکتر محسنی ..

- آقای جلالی کاری داشتید..؟

خوب ضایعش کرده بودم

سریع سیخ تو جاش وایستاد.

بله امده بودم سری بهتون بزنم .. و ببینم که مشکلی نداشته باشم

- شما دکتر منید؟

فرزاد - نه خوب.. ولی

- دکترم آقای محسنی هستن .. فکر نمی کنم تو بیمارستان دوتا پزشک برای یه بیمار باشه ...

فرزاد - خانوم صالحی می تونم خصوصی باهاتون حرف بزنم ..؟

- نه دکتر ... من شما... حرف خصوصی باهم نداریم...

فرزاد که به شدت جلوی محسنی قرمز کرده بود

سرشو با حالت عصبی تکونی داد. و گفت ::

فرزاد - نه نداریم...

و بدون حرفی از اتاق خارج شد

منو محسنی دوتایی به خروجش خیره شده بودیم که محسنی سرشو چرخوند طرفمو با یه لبخند اونم از اتاق خارج شد

نمی دونم چرا از اینکه فرزاد و جلوی محسنی سنگ رو یخ کرده بودم خوشحال بودم بعد از خروج محسنی

سرمو داشتم می داشتم رو بالشت که ضربه ای به در خورد .. به گمون اینکه مهدی:

- رفتی به امیوه بگیریا... نکنه رفتی از کارخونه اش بگیری ...

و با خنده برگشتم طرف در ...

که لبخند رو لبام ماسید .. به لبخندش خیره شدم

لبخندی که دیگه جایی تو دلم نداشت ...

"سلام"

جوابی ندادمو و به نفر دوم که یه دست گل جلوش گرفته بود .. خیره شدم .

به تخت نزدیک شد و دست گلو گذاشت رو میز انتهای تخت ...

به چهره اش که دقیق شدم ... متوجه شدم بیشتر عصبیه تا بی خیال

فصل شصت و پنجم:

دایی بهزاد - خدا بد نده ...
 سرمو گرفتم پایین ...
 - خدا هیچ وقت بد نمی ده.. این کار بنده هاشه که گاهی ...
 و با نارحتی به بهزاد خیره شدم ..
 دایی بهزاد - اونشب هر چی با گوشیتون تماس گرفتم .. جوابی ندادید..
 بعدم که همش خاموش بود... تا اینکه دیروز گوشیتون روشن شد و متاسفانه خبر دار شدیم که چه اتفاقی افتاده
 ...دیر وقت بود و ما نتونستیم زودتر بیایم .. این شد که امروز امدیم
 نمی تونستم تحمل کنم ..
 دایش برگشت طرف بهزاد و خیلی راحت و با لبخند ..
 بهزاد جان قبل از امدن یادم رفت کمپوت و شیرینی رو از تو ماشین بیارم... لطف می کنی بری بیاریشون ...
 بهزاد که رگ پیشونیش زده بود بیرون ...
 بدون حرفی به طرف در رفت و درو تا آخرین حد ممکن باز گذاشت و خارج شد ...
 دایی بهزاد با لبخندی به خاطر حرکت بهزاد ... به طرف در رفت و اروم درو بست .. وقتی به طرفم برگشت سرمو به
 طرف پنجره گرفتم ..
 بهم نزدیک شد و کنار تخت ایستاد..
 ...وقتی دید نگاهش نمی کنم به طرف پنجره رفت و دست راستشو گذاشت لبه پنجره..
 دایی - آگه می دونستم پیشنهادم تا این حد عذابتون می ده.. هیچ وقت..
 - خواهش می کنم دیگه ادامه اش ندید ...
 به طرفم برگشت ..
 دایی - دوست ندارم فکر کنی ... حرف و درخواستم همش از روی ..
 با جدیت سرمو بلند کردم و خیره به چشماش
 - آقای علیپور.. خواهش کردم ...
 زهر خنده ای کرد ... و دوباره به پنجره خیره شد ...
 دایی - برای اون شب چقدر برنامه ریخته بودم ولی متاسفانه ... نتونسته بودم رفتار شما رو پیش بینی کنم
 نمی خواستم بشنوم ... از طرفیم می ترسیدم هر لحظه مهدی از راه برسه ..
 از پنجره دل کند و امد طرف تختم ..
 دستاشو تکیه داد به تخت کمی به طرفم خم شد ...
 رنگم پرید .. و سریع اب دهنمو قورت دادم
 دایی - به نظرت گناه بزرگیه ... که عاشقت شدم ...؟

نفسم بند امد....

دایی بهزاد- از وقتی فهمیدم بیمارستانی ..به سرعت خودمو رسوندم ...تصادفت همش تقصیر من بود ...اگه بلایی
سرت می امد تا اخر عمر نمی تونستم خودمو ببخشم

می دونم سنم ازت بیشتره و همین خیلی ناراحت کردهاما اگه تو با من...
حرفشو قطع کرد..

دایی- باور کن همه زندگیمو به نامت می کنم ...همه چیزمو به پات می ریزم
..با عصبانیت به ملافه چنگ انداختم و فشار دادم ..

دایی- انقدر از من بدت امده که حتی نمی خوای یه نگاه بهم بندازی?
- خواهش می کنم از اینجا برید...
دایی- پس جوابت نه است ...?
سرمو بالا نیوردم و حرفی نزدم...
دایی- بهزاد تا چند روز دیگه برای همیشه میره ...
..اونم از اونشب ...خیلی کم حرف شده ..حتما از من بدش امده ...
دایی- شاید اصلا نباید این حرفو پیش می کشیدم
خیلی دوست داشتم... بدون این فاصله ها باهات حرف می زدم ...
حق داری ..تو جوونی و نمی خوای زندگی و عمرتو با یه پیرمرد حروم کنی ..اما نمی دونم چرا ازوقتی که دیدمت
ساکت شد ...
سرم به شدت درد گرفته بود
دایی- کاش می تونستم یه جای کوچیک تو قلبت داشته باشم...
ولی ..نه ...من خیلی پیرتر و نچسبتر از این حرفام که تو بخوای حتی در موردم فکر کنی ...
امروز برای تکرار درخواستم نیومدم ...فقط یه معذرت خواهی بخاطر حرف نسجیده ام ..
فکمو با حرص فشار دادم...
دایی- منا می تونم فقط ازت یه خواهش داشته باشم ...
که فقط برای یه بارفقط برای یه بار..بهم نگاه کنی ...
- برید بیرن ..نذارید حرمتا شکسته بشه
سر جاش صاف وایستاد...
دایی- حق با توه...امیدوارم منو ببخشی
...و با ناراحتی به سمت در رفت ...
اشکم در امدبه پنجره خیره شدم مهدی در حال حرف زدن با یکی از کارکنان بیمارستان بود ...دستی به زیر بینیم
کشیدم ...
در باز شد ...نگاهی نکردم ..
بهزاد جعبه شیرینی و کمپوتا آوردو کنارم رو میز گذاشت...
بهزاد- من از حرفی که می خواست بهت بزنه خبر نداشتم ...

بینیمو کشیدم بالا ...

بهزاد - من سه شنبه پرواز دارم.. برای همیشه می رم اونور

چیزی نگفتم

برگشت طرفم

بهزاد - بخدا خبر نداشتم منا وگر نه نمی داشتم بیای اون مهمونی ...

- می دونم

بهزاد - پس چرا گریه می کنی ؟ ...

جوابی ندادم ...

بهزاد - اونشب خیلی اذیت شدی ... واقعا شرمنده ام ... امروزم هرکاری کردم که نیاد ... نشد .. منم نمی خواستم پیام

ولی این دل ... لامص ...

سرمو گرفتم بالا و به چشاش خیره شدم ..

خنده بانمکی کرد ...

بهزاد - تو بر خلاف تمام زنا و دخترایی که می شناسم

تو اوج نارحتیم .. می خوای بدونی طرف مقابلت چی می گه ... و برعکسا تمام زنا .. که دیگه به گریه بیفتن هیچ حرفی

رو نمی شنون ...

- چرا می خوای بری ؟

بهزاد - به نظرت جایم دارم که بمونم ..؟

مادری که ندارم .. پدرمم که همش در حال سفر و ماهی یه بار ... اونم توی مهمونا می بینمش ..

داییم که اگه به فکرم بود همچین پیشنهادی رو بهت نمی کرد

برم اونور بهتره ...

دستاش گذاشت کنار شقیقه اش ..

اونوریا به اینجای من خیلی نیاز دارن ...

لبختد تلخی زدم :

- مگه توش چیزیم پیدا میشه ...؟

لبخندش محو شد ... و دستشو گذاشت رو قلبش

وقتی که این از کار بیفته ... نه دیگه چیزی توش پیدا نمیشه .. خالی خالی میشه ...

گر گرفتم ... و با دلهره بهش خیره شدم

بهزاد - هنوزم به نظرت مخ بی مغزه ام ...؟

- دیگه هیچ وقت بر نمی گردی ...؟

نگاشو ازم گرفت و به پنجره خیره شد

بهزاد - نمی دونم منا .. انگار دارم فرار می کنم ...

... و با این حرف همرا با اخم تو سکوت فرو رفت ...

منم نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم

بهزاد - من دیگه برم ...

برگشتمو بهش نگاه کردم

بهزاد - شاید قبل از رفتن امدم و سری بهت زدم ...

سرمو با ناراحتی تکونی دادم ...

به در نزدیک شد ... ولی درو باز نکرد.. کمی مکثی کردو

راه رفته رو برگشت و کنارم ایستاد...

به چشم خیره شد ...

بهزاد - با من میای ؟

چشم گشاد شد .. و با دهن باز به چشماش و لباش چشم دوختم

بهزاد - از صبح جلوی اینه هزاربار تمرین کرده بودما ...

ولی اینطوری تو بیانش گند زدم

با شگفتی

- کجا بیام؟

بهزاد - تو هم با من بیا بریم...

اگه تو قبول کنی کارامو کمی عقب تر می نذازم ..تا تو هم بتونی با من بیای ..

زبونم قفل شد ...

در باز شد و مهدی بدون امیوه وارد شد و با تعجب به بهزاد خیره شد..

بهزاد - با اجازه اتون خانوم صالحی منتظر جوابتون می مونم .. فردا بازم میام ...

و روشو برگردوند به طرف مهدی ... با لبخندی از مهدی خداحافظی کرد و رفت ...

مهدی بعد از خروج بهزاد بهم نزدیک شد

این یارو کی بود ؟

با شوکی که بهم وارد شده بود به مهدی خیره شدم ...

مهدی - چی بهت گفت که زبونتو از دست دادی ...

باورم نمیشد ..

...

مهدی - می گم کی بود ؟

جوابی ندادم و با حالت شوک زدی دراز کشیدم و در برابر سوالهای مهدی ملافه رو کشیدم روی سرمو به فکر فرو

رفتم

فصل شصت و ششم:

شب شده بود و بیمارستان تو سکوت فرو رفته بود... همه جا ساکت و اروم بود ولی من به هیچ وجه خوابم نمی برد
 ..کلا بی خواب شده بودم
 از جام بلند شدم و با سرمو تو دستم راه افتادم تو راهرو... بچه های پرستار... که منو می شناختن با یه لبخند از کنارم
 رد می شدن ..
 همش به حرفای بهزاد فکر می کردم ...
 یعنی ..ازم درخواست ازدواج کرد ؟
 اره دیگه وگرنه
 اوه خدا ...من الان باید چیکار کنم؟ ..اما مگه میشه چطور باید دایشو تحمل کنم..
 خره اگه بری دیگه دایی در کار نیست..بعدها شاید دیدیش
 ...دهنم کار نمی کرد..دوباره سر درد آمده بود سراغم ..
 سرمو تو دستم جا به جا کردم و از کنار اتاق محسنی رد شدم ..که صدایی منو متوقف کرد....
 محسنی - نمی دونم صبا ...
 شاید اصلا نباید می داشتم تا اینجا پیش بره
 صبا- برو خودتو گول نزن...من که می شناسمت ..برو یکی دیگه رو سیاه کن...
 سکوتشون پیش از اندازه شد ...
 محسنی - شاید دارم اشتباه می کنم ...
 ..
 صبا- همیشه اینجور موقعه ها رو جو کن به اینجا
 محسنی - به کجا؟
 محسنی خنده ای کرد...
 محسنی - دِ همون نمی ذاره...
 صبا با خنده...:
 خجالت بکش دامون اگه به مامنت نگفتم ...
 محسنی خنده ای کرد و بازم سکوت ...
 محسنی - به نظرت بهش بگم ...
 صبا- اره چرا که نه...
 فقط دلم می سوزه که باید یه عمر تحملش کنی ...
 محسنی - صبا.....!!!!!!
 صبا- جدی می گم خدا نکنه با ادم چپ بیفته ...تا جون ادمو نخوره ... ول کن نیست ...
 محسنی - ولی عقلم می گه بهتره این کارو نکنم..
 صبا- ببین مشاوره خواستی... بهت دادم ...دیگه می خوام بازی در بیاری من نیستم

محسنی - خوب تو کمک کن..برام سخته

صبا- نگو سخته بگو غرورت نمی ذاره

از لای در نگاهی به داخل انداختم...تاریکی راهرو باعث میشد من دیده نشم..محسنی پشت میزه ش..و. صبا هم رو

میزش نشسته بود و پاهاشون تکون می داد

که محسنی گفت:

منو غرور

صبا با خنده به طرفش خم شد و لپشو کشید

صبا- د قربونت بره خاله..اگه غرورت نبود.. که تا حالا بهش گفته بودی ..

دهنم باز مون خاله

محسنی - اه نکن صبا هزار بار بهت گفتم که نکش ...

صبا از روی میز پرید

صبا- من دیگه برم...الان یکی رد میشه فکر می کنه خبریه ...

ای ای اگه بدونی این منا ورپریده چقد از دستم شاکیه که با تو راحتم

..محسنی با خنده...

محسنی - اون که 24 ساعته شاکیه ...

صبا- تو هم که چقدر از این شاکیه..

محسنی - اه بس کن دیگه.... برو به کارات برس..

- ای ای ..اگه فردا طبل رسوایتو تو بیمارستان نزد

محسنی - صبا برو انقدر سر به سرم نذار

صبا- آی ایهو الناس ..

محسنی با خنده و در حالی که می خواست جدی باشه از جاش بلند شد...

صبا- باشه باشه ..پای خواهرمو وسط نکشیا..خودم الان گورمو گم می کنم .

صبا با خنده به طرف در آمد ...

که زود از در فاصله گرفتم...در یهو باز شد ...

صبا از بالا تا پایین منو ورناندازی کرد...

صبا- چیزی شده ...؟

- نه

صبا- پس چرا اینجایی؟

- همینطوری

صبا- تو خوبی ؟

-اهوم

ابروهاشو چند بار انداخت بالا و پایین...

و با خنده:

خدا کنه و در حالی که می خندید

به طرف اتاق پرستارا رفت ...

فصل شصت و هفتم:

با سر درگمی به طرف در خروجی رفتم

فقط از حرفاشون فهمیده بودم که صبا خاله محسنیه و دیگه چیزی سر در نیورده بودم

تا نیمه های شب مثل مرده ها تو محوطه بیمارستان چرخ زدم و با خودم فکر کردم... به همه ی حرفای بهزاد فکر کردم...

اما ذهنم بیشتر حول محسنی و صبا می چرخید..خیلیم دلم می خواست بدونم درباره کی حرف می زدن ...
اخه چطور؟

مگه میشه...

محسنی!!!!

اخ...چه خری بودم من..صبا یعنی میشد خاله اش؟

چه خاله ی جووونی...چرا از همه مخفی می کردن .

می دیدم اکثرا شبا که کشیک داشتم... صبا هم نبودا..بگو ورپریده می رفته پیش محسنی

انقدر فکر کردم به نتیجه نرسیدم که بلاخره خوابم گرفت ..به طرف اتاقم راه افتادم ...

حوصله بالا رفتن از پله ها رو نداشتم..

به اسانسور نزدیک شدم و دکمه رو فشار دادم...

در باز شد ...سرمم تموم شده بود...به اینه داخل اسانسور خیره شدم..رنگ روم بهتر شده بود...

که در اسانسور باز شد ...

محسنی بود..تا منو دید تعجب کرد و در حال پرسش

تو اینجا چیکار می کنی وارد شد...

- خوابم نمی برد رفتم بیرون

محسنی - تو این هوا

زیاد سرد نبود...

محسنی - معلومه داری از سرما مثل بید می لرزی

- نه هوا به هوا شدم

محسنی - نشد من یه بار یه چیزی بگم و ... تو جواب ندی ...

باز خواستم حرفی بزنم که ساکت شدم

سرشو سرزنش وار کج کرد به طرف راست ...
 به طبقه مورد نظر رسیدم .. در باز شد .. فکر کردم می ره... ولی با من خارج شد..
 و دنبال راه افتاد...
 وارد اتاق شدم.. خوشبختانه اتاقم فقط دو تخت داشت و هم اتاقیم همین امروز ترخیص شده بود ..
 با من وارد اتاق شد ...
 برگشتم طرفش
 -من حالم خوبه
 سرشو تکون داد
 محسنی - می دونم.... برو رو تختت
 محسنی - من نمی دونم این پرستارا اینجا چیکار می کنن..?
 به تختم نزدیک شدم و اون دقیقا پشت سرم امد..
 محسنی - دراز بکش ...
 - بخدا خوبم
 میگم دراز بکش ..
 و سرمو از دستم گرفت ..
 با ترس اروم رفتم زیر پتوم ...
 محسنی - مثلا پرستاری.. نمی دونی که هنوز زخمت و جای بخیه هات خوب نشده
 محسنی - برای من میره تو هوای سرد و از هوای زمستونی لذت می بره ..
 .و با ارامش و در حال حرص زدن سرمو در آورد ...
 محسنی - سرم بعدیت ساعت چنده ..?
 - 4 صبح ..
 مچ دستشو آورد بالا ...
 3:30 بود ..
 محسنی - الان وصلش می کنم ...
 - نمی خواد پرستارا هستن ...
 سرمو که اخر شب پرستار کنار تختم گذاشته بود ... و برداشت و شروع کرد به وصل کردنش
 محسنی - به فکر خودت نیستی به فکر اون پدر و مادر بیچاره ات باش...
 چقدر باید تنشونو اب کنی؟ ...
 سرمو با ناراحتی انداختم پایین ...
 - خوب خوابم نمی برد ...
 محسنی - بیرون نرو..... خوب ؟
 فقط سرمو مثل بچه ها تکون دادم...

و اونم وقتی مطمئن شد که از دیگه از جام جم نمی خورم از اتاق خارج شد
از توجهش خوشم می امد .. یعنی بعد از قضیه تصادف احساس می کردم اخلاقا برگشته و همه یه جور مهربون شدن
..حتی محسنی ...

صبح به خیال اینکه کله سحره و زود از خواب بیدار شدم
چشمامو از هم باز کردم که چشمم خورد به ساعت رو به روم.... 11 صبح بود ...
احتمالا مهدی هم رفته بود خونه.... بیچاره اونم از کار و زندگیش افتاده بود ... کمی تو جام جابه جا شدم...
نگام به بیرون و تو راهرو بود .. همراهای مریضا می رفتنو می امدن ... گاهی هم پرستارا ...
حوصله ام سر رفته بود

که محسنی رو دیدم ..اونم متوجه نگاهم شد و وارد شد ...

محسنی - حال مریض ما چطوره ؟

لبخندی زدم..

-صبح بخیر دکتر

به ساعتش نگاهی انداخت

محسنی - کله ظهره دختر

به پانمسان سرم نگاهی انداخت

...و کمی ازم فاصله گرفت ..

محسنی - درد نداری؟

- نه ..کی مرخص می شم؟

محسنی - از ما سیر شدی؟

- سیر بشم یا نشم که دوباره باید برگردم...

محسنی - اره ولی اینطوری زبونت یکم کوتاهتره

با خنده بهم خیره شد..

-من یه معذرت خواهی به شما بدهکار

ابروهاشو انداخت بالا

و با شیطنت دست به سینه شد

می دونستم ذوق کرده که قراره... ازش معذرت خواهی کنم

- من باید به حرفاتون گوش می کردماما لج بازیکار دستم داد

محسنی - خوب منم نباید انقدر تند باهات حرف می زدم ...

- مطمئنم اگه تندم حرف نمی زدید بازم من کار خودمو می کردم

محسنی - گاهی وقتا ادم سر حرفش بمونه خوبه ...ولی گاهی بهتره از حرفای دیگران هم استفاده کنه ...

فقط لبخندی زدم

- دیگه فکر نکنم بخوام این کارو ادامه بدم

محسنی - چرا بدت میاد؟

- نمی دونم.....گاهی حسابی خسته ام می کنه.. گاهیم... حسابی مایوس
محسنی - اشتباه نکن...اینجا به وجود پرستاری مثل تو خیلی نیاز دارن
با خنده

-اهان به وجود امثال من ... که فرق دست راست و چپشونو نمی دونن
دوتایی باهم زدیم زیر خنده

محسنی - باور کن اون پرستارا هم واقعا به درد می خورن
محسنی - ولی جدای از شوخی هیچ وقت زود تصمیم نگیر
- این بار به حرفتون گوش می کنم ...

محسنی - اه خدایا... کاش زودتر تصادف می کردی ..
من برم ..بعد از ظهر باز بهت سر می زنم
سرمو تکون دادم ...

به در سید

-دکتر

برگشت طرفم .

- برای همه چیز ممنون .

فقط یه لبخند

لبخندی زدمو رومو گرفتم به طرف پنجره

مامان تا بعد از ظهر پیشم بود ..ولی بعد از اون چون پاهاش درد می کرد دوباره برگشت خونه..

نزدیک غروب بودمحسنی یه بار دیگه بهم سر زده بود

مطمئن بودم که مروارید سرش با محمد گرم شده که دوست چند ساله اش فراموش کرده بود

بیچاره اونروز که با ذوق آمده بود تو اتاق.....می خواسته بهم بگه که بهزاد و دایش آمدن ..که اونطوری ضایع شده بود

از روی تخت بلند شدم ...دست راستمو از ساعد تا سر انگشتم گچ گرفته بودن

واقعا تصادف وحشتناکی کرده بودم ..و البته مقصر هم خودم بودم

فصل شصت و نهم :

توی راهرو شروع کرده بودم به راه رفتن...

به طبقه پایین رسیدم

یکی از پرستارا - تو اینجایی؟...یه اقاییه آمده بود ملاقات د یده نیستی.... خبر تو از بچه ها گرفته بود

- الان؟...نگفت کیه

چرا فکر کنم گفت .. اف

- افشار؟

اره اره

- باشه الان بر می گردم ...

وارد اتاق که شدم دیدم رو تختم نشسته...

- سلام

با لبخند برگشت طرفم

مثل همیشه مرتب و آراسته و لی معلوم بود یکم بهم ریخته است ...

- بیا بریم بیرون از این اتاق دیگه حالم داره بهم می خوره ...

هم قدم با من از اتاق خارج شد..

بهزاد - به زور اجازه دادن پیام تو .. گفتن وقت ملاقات تموم شده

- بریم تو محوطه؟

سرشو به نشونه مثبت تکونی دادو .دکمه اسانسور زد

بهزاد - خودت چطوری؟

- بهترم...

فقط گاهی سرم درد می گیره ..که اونم به مرور خوب می شه

در باز شد و با هم وارد شدیم ...

بهزاد - فکراتو کردی ؟

بهش خیره شدم...

نمی دونستم بهش چه حسی دارم...هرچی فکر می کردم درباره اش کمتر به نتیجه می رسیدم

- من راستش ...

بهزاد - اگه وقت بیشتری داشتم می داشتم بیشتر فکر کنی ...

- چرا ایران نمی مونی ؟

بهزاد - اینجا دیگه جای من نیست ..دوست دارم برم

- یعنی هیچیو و هیچ کسی نمی تونه تو رو از رفتن منصرف کنه ؟

با لبخند بهم خیره شد...

بهزاد - خواهش می کنم ...این حرفارو وسط نکش

- چرا این پیشنهادو بهم دادی ...

- یعنی

- چطور بگم

به چشماتش با شرم خیره شدم

یعنی دوسم داری؟

با لبخند ی:

بهزاد - فکر می کنم دارم

سرمو گرفتم پایین

- آگه دوست داری پس چرا نمی مونی؟

بهزاد - دوست داشتنو با این چیزا قاطی نکن

با من بیا ..اون جا می تونی تغییر رشته بدی و پزشکی بخونی

نفسمو دادم بیرون و به شماره ها خیره شدم

بهزاد - نگفتی

برگشتم طرفش ...چشماموبستم که در باز شد ...

و محسنی با لبخند وارد شد...

..لبخندی بهش زد و کمی عقب تر رفتم ...بهزاد کمی گوشه تر وایستاد ...

محسنی - می ری هوا خوری ؟

خندیدم

دکمه رو فشار داد....

دامون برگشتو به بهزاد نگاهی انداخت و بعدم به من...

و اخرم سرشو گرفت پایین و به کفشاش خیره شد

هر سه سکوت کرده بودیم

که آسانسور یهو به خودش تکونی دادو به طرف بالا حرکت کرد

سه تایی به شماره ها خیره شدیم ...تا دو طبقه رفت بالا که یهو متوقف شد و به هممون یه تکونی داد و دوباره حرکت

کرد به طرف پایین

که به شدتقبل از رسیدن به طبقه مورد نظر متوقف شد ...

ادامه دارد.....

فصل هفتم:

من محکم خوردم به دیواره اتاقک ...بهزاد میله رو چسبیده بود ..و محسنیم به زور تعادلشو حفظ کرده بود

دیگه بالای در ...شماره ای معلوم نبود ...

محسنی زود دکمه ها رو فشار داد ..اما هیچ تغییری حاصل نشد....

بهزاد - آسانسورای اینجا خرابن؟

محسنی - چی بگم... اولین باره

یاد حرف اون خدمه افتادم که گفته بود گاهی اینطوری میشه

- فکر کنم این خرابه

دوتاشون برگشتن طرفم

- قبلا هم اینطوری گیر افتادم

بهزاد - یعنی راه می افته؟

- اون دفعه که راه افتاد

بهزاد - یعنی چی؟ ... زنگ خطری.. هشدار ی .. تلفنی ..هیچی نداره ؟

...

- فکر نکنم انگاری همهچیزش قدیمیه ...

چند دقیقه ای ... سه تایی تو سکوت به هم دیگه نگاه کردیم که یهو یی بهزاد داد زد :

اهای کسی اون بیرون نیست ... ما اینجا گیر افتادیم

دوباره داد زد که محسنیم این بار باهانش همراهی کردو دوتایی داد زدن

تا اگه کسی اون بیرون بود صداشونو بشنوه ...اما هیچی

به طرف دکمه ها رفتمو چند بار ی فشارشون دادم ...اما هیچ حرکتی نکرد..

-لعنتی

.و با عصبانیت یه ضربه محکم به در زدم که شماره ها ظاهر شدن ...و به سرعت شروع کردن به تغییر کردن ... هیچ

شماره ای معلوم نمیشد

بهزاد با ترس:

این اسانسور قاط زده.

.شماره ها به سرعت زیاد و کم می شدن ...ولی اسانسور حرکت نمی کرد که یهو به حرکت افتاد ...البته به سمت بالا

....

همینطور که بالا می رفت.. یهو شروع کرد به لرزیدن ..من که افتادم رو زمین ..

....وباز با سرعت رفت به سمت پایین که بدتر از قبل ایستاد و هر سه تایی ...محکم به درو دیوار خوردیم

دستم به شدت درد گرفته بود ...بهزاد از روی زمین بلند شد.... ولی انگاری محسنی دچار مشکل شده بود

سعی کرد پاشه ...ولی نشد

بهش نزدیک شدم..

- چی شده ؟

محسنی - فکر کنم مچ پام در رفته

زودی به بهزاد نگاه کردم

کلافه بود

- اصلا نمی تونی ...خودتو تکون بدی ...؟

سعی کرد نشسته خودشو به دیوار اتاقتک برسونه

بهزاد - یعنی هیچ کس نیست که به دادمون برسه؟

محسنی که بر اثر درد پاش ...چشماشو کمی تنگ کرده بود

محسنی - - اگه بود که تا حالا رسیده بود ...

بهزاد - گوشیم... گوشیم ..

سریع گوشیشو در آورد

و مشغول شماره گرفتن شد

بهزاد - د لعنتی چرا اتن نمی دی...

بر خلاف تمام دفعات قبلی هیچ ترسی نداشتم .. شاید به خاطر این بود که می دونستم این دفعه تنها نیستم

رو به روی محسنی اروم رو زمین نشستم و به دیوار اتاقک تکیه دادم

فقط این بهزاد بود که بین ما دو نفر ایستاده بود و در تلاش بود که راهی برای بیرون رفتن پیدا کنه

دستم درد می کرد... با دست چپ... دست راستمو گرفتم

محسنی - خیلی درد می کنه؟

- فکر کنم موقع افتادن رو زمین... افتادم روش

محسنی - زیاد تکونش نده

سرمو تکونی دادم و به بهزاد که با نگرانی وسطمون ایستاده بود... خیره شدم...

سعی می کرد کاری کنه... ولی هیچ کاری از دستش بر نمی امد

دوباره به محسنی که خط نگاش به من بود... خیره شدم

و در حالی که سعی می کردم نخندم

- به من... هوا خوری نیومده...

خنده اش گرفت و سرشو انداخت پایین

عوضش بهزاد با چشم غر رفتن به دوتامون:

بهزاد - فکر کنم شما دوتا تازه خوشتون امده که گیر افتادیم

- خوب چیکار کنیم ... داد که زدیم .. خودمونم که به درو دیوار کوبیدیم . نه ببخشید .. اون مارو کوبید

اما نتیجه نداد که .. نداد .

بهزاد - منا الان وقته شوخیه ؟

محسنی که با کلمه منا روم ... حساس شده بود... زودی بهم نگاه کرد ...

و من زود سرمو مثل مجرما انداختم پایین ...

بهزاد - فکر می کنید طبقه چندم باشیم ...؟

- آخرین بار که من سر از زیر زمین ... یعنی همون سرد خونه در آوردم ..

بهزاد خیلی عصبی بود...

.. محسنی دستی به مچ پاش کشید ...

تکیه امو از دیوارک جدا کردم و به طرفش خم شدم ...

و به مچ پاش نگاه کردم ...

- فکر کنم واقعا در رفته ...

به چشم خیره شد..

محسنی - می تونی جاش بندازی؟

زودی برگشتم به عقب

و با ترس:

- من

سرشو تکون داد..

بهزادم به من نگاه کرد...

- نه نمی تونم ...

محسنی به بهزاد نگاه کرد

بهزادم دو قدم رفت عقب

بهزاد - منم که اصلا... چیزی حالیم نیست ...

محسنی - صالحی باور کنم که بلد نیستی

؟

- خوب... خوب می دونم.. باید چیکار کرد... ولی تا حالا اینکارو نکردم ...

- تازه من زورم نمی رسه

- حالا مگه دردش خیلی اذیتت می کنه..؟

محسنی - یکم ...

محسنی - اینطوری باشه.. اصلا نمی تونم از جام جُم بخورم ...

یه دفعه ذوق زده ... دست گج گرفتمو بردم بالا و بهش نشون دادم و گفتم:

-تازه من با این دست که نمی تونم ...

با حالت طلبکاری بهم خیره شد ...

- خوب اگه بد جا انداختم چی ...؟

محسنی - نه بد جا نمی دازی.. فقط تلاش کن جاش بندازی.. تو می تونی ...

- این که از این شعارای ..تو می تونی... که نبود ..؟.

بهزاد بالا پای محسنی نشست ...و به مچ پاش خیره شد

بهزاد - یه دفعه چه کیود شد

چشم چرخوندو به درو دیوار اتاقک چشم دوخت ...

...

محسنی - صالحی... داره اذیتم می کنه ...بیا..

..محکمتر خودمو به دیواره اتاقک چسبوندم و دستمو با دست چپم گرفتم

- نه ..نه.. نمی تونم ...

..وقتی حرکتی از من ندید ..کمی رو پاش خم شد که شاید بتونه خودش کاری کنه ..اما خیلی دردش گرفت و به نفس

نفس زدن افتاد و خودشو تکیه داد به دیوار...

و چشماشو بست...

بهزاد داشت دوباره دکمه ها رو فشار می داد...

...محسنیم که کمی رنگش پریده بود دوباره بهم خیره شد...

نگاهش داشت..ازم خواهش می کرد..

که گفتم

- خوب نمی تونم ..بخدا می تونستم که دریغ نمی کردم ...

که یه دفعه داغ کرد

محسنی - منا خجالت بکش تو یه پرستاری... وقتی نتونی کار به این سادگی رو انجام بدی ..چطوری می خوای جون
یه انسانو نجات بدی؟

- من پرستارم ...نه شکسته بند..

محسنی دستی به صورتش کشید و از ته دل:

اوه خدای من ...

بهزادام که اسم منو توسط محسنی شنیده بود ...یه جوری نگاه کرد ...

" ای خدا مصیبتو شکر....تعصبشونو بینم یا لجبازباشونو "

غد بازی رو کنار گذاشتم ... و از جام بلند شدم و به محسنی نزدیک شدم ...

- خیل خوب... بگو چیکار باید بکنم

محسنی -..برو کنار پام تا بگم...

- خوب ..؟

محسنی - اگه اشکالی نداره اول کفشمو در بیار ...

بهزاد که راضی به این کار نبود ...

کنارم نشست و دستاشو به کفش نزدیک کرد که من به پاش دست نزنم

ولی خیلی بد این کارو کرد که داد محسنی رو در آورد

محسنی - ارومتر... داری چیکار می کنی ؟

..بهزاد که از داد محسنی ترسیده بود..دستاشو کشید کنار

..اروم اول بند کفشاشو باز کردم ...و خیلی اروم کفشو در اوردم ..کمی دردش گرفت ولی صداشو در نیورد ...

..حالا نوبت جورابش بود ...

بهزاد با حالتی عصبی:

این یکی... دیگه کاری نداره

و اروم خودش جورابو در آورد ...

در حالی که خنده ام گرفته بود

- پس پاشم خودت جا بنداز

چشماش باز شد..

بهزاد- من که بلد نیستم

-پس چرا هی می پری وسط و مزاحم می شی ..برو کنارو بذار من کارمو بکنم

سرشو سر درگم تکونی داد و ازم فاصله گرفت ...
 به محسنی نگاهی انداختم
 دستامو به پاش نزدیک کردم ولی لمسشون نکردم
 - خوب ببین دستمو درست گرفتم ؟
 سرشو تکون داد...
 محسنی - فقط دختر زجر کشم نکنی ...
 ..رگ شیپنتم گل کرد ...
 محسنی فهمید ...سعی کرد خنده اشو قورت بده:
 صالحی اذیت نکنیا ...

مثل خودش ..

- نه .. مگه مرض دارم؟

که دوتایمون زدیم زیر خنده

بهزاد واقعا دیگه داشت جوش می آورد ...

بهزاد - یه جا انداختن انقدر خنده داره ...؟

...سرخ شدمو و چیزی نگفتم

محسنی - افرین همونطوری نگهش دارو اونطوری که یاد گرفتی حرکتش بده ...محکم و سریع

از درد گرفتن پامم نترس

هنوز دستامو رو پاش نذاشته بودم ...

در کنار بهزاد یه جور خجالت می کشیدم که به پاش دست بزنم ...

..و اونم دقیقا بالای سرم دست به سینه ایستاده بود ..و خود خوری می کرد

سرمو اوردم بالا و به چشمای محسنی که حالا رنگ مهربونی به خودشون گرفته بود خیره شدم ...

یه دفعه شرم و خجالت تمام وجودمو گرفت زودی سرمو گرفتم پایین

اب دهنمو قورت دادم ...و با دستایی که سر انگشتاش از استرس سرد شده بود ...پاشو گرفتم ...

تا گرفتم بهش نگاه کردم ...

فکر کنم از همه چی دلم با خبر شده بود که همونطور خط نگاهشو روم زوم کرده بود ...

...سعی کردم اضطراب و دلهره ای که به جونم افتاده بودو از خودم دور کنم

کمی پاشو مالش دادم که...

در حین مالش دادن باز بهش خیره شدم ...

نگاشو از نگاه بر نمی داشت ...تمام وجودم گرم شده بودو نمی تونستم کاری کنمداشتم مسخ می شدم ...که

زودی چشمامو بستمو و مچ پاشو توی یه حرکت جا انداختم ...

با اینکه خیلی تلاش کرد صداش در نیاد... ولی بازم ..دادشو که زیاد بلند نبودو زد
 زودی دستامو از پاش جدا کردم
 هنوز درد داشت ولی نه به اندازه قبل ..و سعی کرد با گوشه پارچه روپوشش که پاره کرده بود مچ پاشو ببندد... و
 منم بدون دخالتی دوباره برگشتم سر جامو و زمین نشستم
 همونطور که پاش دراز کرده بود به پاش دست می کشید ..
 محسنی - لعنتی اصلا نفهمیدم چطوری افتادم
 بهزاد که از محسنی خوشش نیومده بود ..با قیافه در همی ...خسته از تلاش بی حاصل مثل من و محسنی یه گوشه
 نشست ...
 بهزاد - فکر می کنید کی به دادمون برسن ...?
 - از این اسانسور خیلی کم استفاده میشه ...
 محسنی - مخصوصا از بعد از ظهر به بعد ..کسی به طرفشم نیاد ...
 بهزاد - یعنی ممکنه کسی متوجه خرابی اسانسور نشه؟
 منو محسنی سکوت کردیم
 بهزاد زودی به طرفم چرخید
 بهزاد - اگه کسی نیاد ... چیکار باید بکنیم ...?
 به محسنی نگاه کردم ...که حالا می تونست کمی پاشو تکون بده ...
 بهزاد یه دفعه:
 باید از سقف بریم
 محسنی - شوخی نکن فوقش تا نیم ساعت دیگه پیدامون می کنن
 بهزاد - اگه نکردن
 بازم سکوت ...
 بهزاد - زودی به طرف میله دور تا دور اتاقت رفتو پاشو گذاشت رو ش و دستشو به جایی گیر داد..و با دست
 چپ ...به در وسط سقف چند بار ضربه زد ولی باز نشد ...
 بعد از چند ثانیه ..تلاش بی ثمر
 نتونست زیاد خودشو نگه داره و مجبور شد که قبل از اینکه بیفته خودش بیاد پایین
 ...همونطور که نگاش به دریچه اسانسور بود
 بهزاد - تنها راهمون سقفه
 فصل هفتاد و یکم :

محسنی - بعد از اون باید چیکار کنیم؟

بهزاد با چهره ای اخمالو رو به محسنی :

اگه ایه یاس کسی نخونه... بعدش لابد یه کاری می کنیم
 محسنی با متلک - جناب مهندس ما ایه یاس نمی خونیم ..شما مرحمت کنید و تلاش بی نتیجه اتونو انجام بدید
 بهزاد به طرفم برگشت و بهم خیره شد
 وقتی شور و شوقی از جانب من ندید ...
 دوباره به طرف دریچه رفت ..
 و محکم به درش کوبید ...
 که با ضریه چهارم ..در کمی جابه جاشد..
 احساس کردم خیلی خوشحال شد ...
 پرید پایین و رفت وسط
 و سر جاش..به طوری که به سمت بالا می پرید ... چند بار به در ضربه زد ...
 که در... با اخرین ضربه اش حسابی رفت کنار ...
 با یه جهش دستاشو به لبه های دریچه گیر داد و سعی کرد بره بالا ...
 تا نیمه خودشو کشید بالا ...و با یه تلاش دیگه کل بدنشو کشید بالا
 محسنی از جاش با پاییی که می لنگید پا شد و رفت به زیر دریچه
 محسنی - امیدیم هست ؟
 بهزاد - فکر کنم بین دو طبقه گیر افتادیم ..کمی بالا تر یه دره
 محسنی سرشو انداخت پایین
 محسنی - خدا کنه متوجه غیبتمون بشن... وگرنه با این کارا فکر نمی کنم ...
 از جام بلند شدم ...
 و منم رفتم کنار محسنی و دوتایی به دریچه خیره شدیم ...
 بهزاد سرشو آورد تو
 بهزاد - بتونم خودمو برسونم اون بالا..فکر نکنم باز کردن در زیاد سخت باشه
 -اگرم باز کنی .دکتر چی ؟...
 - .دکتر که نمی تونه با این پا تا اونجا خودشو بکشونه .بالا .
 به پای محسنی نگاه کرد...
 بهزاد - خوب منو تو می ریم بالا و برای دکتر کمک میاریم ...
 به محسنی نگاه کردم ...
 - از کجا می دونی که می تونی درو باز کنی ؟
 بهزاد - امتحانش که ضرری نداره ...
 فقط کمک می خوام ...
 دوباره به محسنی نگاه کردم..
 محسنی - - برو

بهزاد دستشو به طرفم دراز کرد ...

..که محسنی:

من قلاب می گیرم ... تو دستاتو گیر بده به لبه بعد خودتو بکش بالا .. بهزاد فهمید که منظور محسنی از این کار چیه

..براهمین دستشو پس کشید ...

محسنی برام قلاب گرفت..

محسنی - می تونی؟

-اره بابا

پامو گذاشتم رو دستاشو ..و با یه جهش خودمو کشوندم بالا ...

اما بازم بهزاد کار خودشو کرد و به کمکم امد و بازو هامو گرفت تا بتونم بالا بیام

....

زودی به محسنی که با حرص دندوناشو فشار می داد نگاه کردم ...

با صدای محکم و ارومی:

محسنی - زود خودتو بکش بالا

...

سریع بازو هامو از دست بهزاد جدا کردم...و خودمو به زور کشیدم بالا

سر جام و ایستادمو کف دستامو که خاکی شده بودنو اروم بهم کوبیدم...دستم..هنوز درد می کرد

به دری که کمی بالا تر از ما قرار داشت خیره شدم

- باید چیکار کنم؟

بهزاد - کافیه فقط من برم بالا ...

تو حواست به من باشه

...

تعجب کردم ..

- پس چرا از من خواستی پیام بالا؟

بهزاد -...دوست داره؟

- کی؟

به چشم خیره شد..

بهزاد - هر نفهمی ...با این کاراتون می فهمه

- کدوم کارا؟

بهزاد - منا ...جواب من چی شد؟

-کدوم جواب؟

بهزاد با حرص - منا

نگام به محسنی که پایین ایستاده بود افتاد

- من ..من

بهزاد - من فقط برای گرفتن جواب امدم
 کمی ازش فاصله گرفتم ... محسنی که گفتگوی ما رو دید .. سرشو انداخت پایین و رفت بشینه
 بهزاد - ... تا امشب جواب منو بده
 - پس من می رم پایین ... فکر کنم .. پاش درد گرفته
 بهزاد با صدای بلندی - اون پاش درد نمی کنه
 - .. مگه نگفتی تا امشب بهم وقت می دی ؟
 بهزاد - باشه برو پایین ... اگه اینجا بودن اذیت می کنه ...
 رو لبه در نشستمو پاهامو از دریچه اویزون کردم ... محسنی سریع از جاش بلند شد و امد کمکم ...
 باید می پریدم .. انگار بالا رفتن خیلی راحتتر از پایین آمدن بود.
 محسنی - . پپر ... هواتو دارم ...
 برگشتمو به بهزاد که با خشم نگاهم می کرد نگاه کردم ...
 ناراحتی و غمش .. ناراحتی می کرد .. ولی نه به اندازه ای که از رفتن به پایین منصرف بشم ...
 عوضش توجه و نگاه دامون .. برام طور دیگه ای بود

و پریدم .. با تماس پاهام به کف اتاقک .. بدنم کاملا تو بغل محسنی جای گرفت ...
 قرمز شدم و زودی ازش فاصله گرفتم خود دامونم زودی خودشو کشید کنار ...

سرمو چرخوندم به طرف بالا

فصل هفتاد و دوم :

بهزاد بد نگام می کرد ... با حرص از جلوی در یچه رفت کنار و دوباره برگشت و بهم خیره شد
 ترسیدمو بدون نگاه کردن به دوتاشون
 رفتم کناری نشستم ...

... سرمو اوردم بالا .. بهزاد دیگه جلوی دریچه نبود
 محسنی با ناراحتی رفت زیر دریچه و به بالا خیره شد...

...
 محسنی - پیشش می موندی ..

سرمو اوردم بالا..

- کاری اون بالا نمی تونستم بکنم...

...
 سرشو آورد پایین و به من نگاه کرد ...

لبخندی زد و برگشت سر جاش و اروم رو زمین نشست....

..صدای تقلا کردن بهزاد به گوش می رسید ...سرم پایین بودو به نوک کفشام خیره شده بودم

که صدای محسنی در امد

سرمو اروم اوردم بالا و به لباس چشم دوختم

محسنی - روزای اولی که امده بودم این بیمارستان ...

...از محیطو ادماش اصلا خوشم نمی یومد...راسش به اصرار...

سرشو بلند کردو بهم خیره شد

محسنی - صبا ...یعنی همون خاله هم سن و سالم که البته به چند سالی ازم بزرگتره ...قبول کردم پیام این بیمارستان

..

فقط خودش خواست به کسی در مورد رابطه فامیلون چیزی نگم....

منم گفتم باشم

چند ساله که با ما زندگی می کنه ...بعد از فوت پدربزرگ و مادر بزرگم ..به اصرارای ما امد خونه امون ...حالا هم

چند سالی هست که باهامون زندگی می کنه...اون خانوم و اقایی رو هم که اونروز تو خونمون دیدی مادر و پدرم

بودن

...

محسنی - با وجود صبا کم کم داشتم به محیط و ادماش عادت می کردم ...

همه چیز داشت خوب پیش می رفت ..و منم سرم تو کار خودم بود ...تا اینکه ...

سرشو حرکت داد به طرف سقف ...

منم با نگاهش به سقف خیره شدم ...

همزمان نگامونو از دریچه گرفتیم و بهم خیره شدیم

با حالت سوالی

-تا اینکه...؟

لبخندی زد و گفت :

محسنی -..تا اینکه به کله شق امد تو بخش ما ...

چشام گشاد شد ...

محسنی - به کله شق ..خود رای ..که به حرف هیچ کسی گوش نمی کرد ..الا خودش ..

و هر کاری رو که به صلاح دید خودش درست بود .انجام می داد...که بیشترشونم درست نبود و همش خرابکاری

بود

محسنی - گاهی این کله شق زیادی دست و پاچلفتی می شد .و خیلی مظلوم ..گاهی شوخ و شاد و سر زنده ...

تا جایی که دلش می خواست باد لاستیکای ماشین به دکتر بدبختو خالی کنه ...

به بارم که انقدر محبت کرد و لاستیکای ماشینو پنچر کرد ..

اگه می دونست ...تمام اون روز با چه بدختی پنچر گیری کردم و خودمو رسوندم به خونه ..

هیچ وقت با اون بی رحمی با اون میخ به ظاهر طویله به جون لاستیکا نمی افتاد...

...

...چون درست زده بود لاستیک زاپاسمو پنچر کرده بود....

به خنده افتاد و سروش انداخت پایین ...

چیزی نگفتم و بیشتر تو خودم جمع شدم

محسنی - هر روز که می گذشت ..این کله شق ..نه... دیگه کله شق نبود..حالا لجباز و تند خو شده بود

با همه خوبتر می شدو با یکی بدتراره همونی که پشت سرش بد و بیراه می گفت ...

همونی که قایمکی می رفت تو اتاقش و... زیر میزش قایم می شد..و فکر می کرد هیچ کس نمی فهمه ...و فقط

خودش زرنکه

از خجالت اب شدم ...و لب پایینمو گاز گرفتم ...

محسنی - فقط بد شانس بود که گوشیم از دستم افتاد و نقشه اش عملی نشد ...برای سر به سرم گذاشتم ...

صورتم تب دار شد و حسابی قرمز کردم

..و سرمو تا جایی که می تونستم گرفتم پایین ...

محسنی - البته کسی تو این بیمارستان نبود که از محبتاش بی نصیب مونده باشهاز تاجیک بگیر تا خاله بی نوای

من

محسنی - حتی به خاله اون دکتر هم چندتا برچسب زد ...

و اونو متهم کرد به بی قید و بند بودن

محسنی - ..ولی کاش می دونست ...خاله اون طرف... همیشه با ماشین نامزدش که دوست منه ..رفت و امد می کرد

با تعجب سرمو اوردم بالا ..که نگام به نگاه شماتت بارش تلاقی شد...

زودی دوباره سرمو گرفتم پایین....

لبخندی با نمکی زد و ادامه داد

محسنی - یه دفعه دکتر ما به خودش امد و دید که ای دل غافل ... وقتی بر می گرده خونه انگاری یه چیزی سر جاش

نیست

یه چیزی رو گم کردهبا خودش فکر کرد شایددیوونه شده ...یا یه حس بی خودیه... که خیلی زود گذره

اما وقتی که به بیمارستانم می امد و می دید ...که روزایی که اون لجباز نیست باز م یه چیزی کمه ...

تازه فهمیده بود .اگه یه روز نبینتش ...طاقت نمیاره ..حتی با لجبازیش و دعوهاشم که شدهباید ببینتش

حتی وقتی که سرما خورده بود و تو اتاق صبا هذیون می گفت :بازم دوست داشت ببینتش ...

شاید تنها زمانی که تونستم اونو به خودم نزدیک ببینم زمانی بود که حسابی سرما خورده بود و تو ماشین از سرما می

لرزید و چیزی رو نمی فهمید ...

و من مجبور شدم برای اینکه بیارمش تو خونه ..بگیرمش تو بغلم...

محسنی - به قول خاله اش زیادی مغرور بود و زیادی محافظه کار .. و شاید کم عاشق شده بود که پیش قدم نمی شد ... تا اینکه

وقتی دید که با یکی دیگه می خواد باشه حتی ترسید پیش قدم بشه ..

ولی اونیم که می خواست باهاش باشه .

ادم خوبی نبود و از بیمارستان قبلی به خاطر گند کاریاش بیرونش کرده بودن ولی با داشتن اشناهای دم کلفت .. آمده بود به این بیمارستان

محسنی - لجهاز ... که از این دکتر دل خوشی نداشت ... به حرفاشم گوش نکرد ... و اخر م کار خودشو کرد .. تا اینکه به خودش ضربه زد ...

اشکم اروم در امد ... سرم پایین بود و .. چیزیم نمی تونستم بگم

محسنی - حتی نمی دونست ... شب تصادفش ... چقدر برام سخت بود که عملش کنم ..

وقتی از در خارج می شدم که برم خونه ... یهو دیدم سریع یکی رو بردن تو اورژانس .. نمی دونم چرا دلشوره گرفتم

...

به طرف ماشینم رفتم ... نوبت کاریم تموم شده بود ...

خواستم سوار بشم ولی دلم طاقت نیورد و ... ماشینو ول کردم و برگشتم

زودی خودمو روسوندم به اورژانس ..

اول متوجه شدم ... طرف یه دختره .. تپش قلبم شدت گرفت تا اینکه خودم رفتم بالا سرش ...

بیشتر صورتش پر از خون شده بود برای یه لحظه نمی دونستم باید چیکار کنم ...

حتی هرچی که بلد بودم و از یاد برده بودم ..

که صداس در امد و فهمیدم نفس می کشه و زنده است ... همین برام کافی بود تا قدرت بگیرم ...

حالا قطرات اشک رو تمام صورتم رژه می رفتن ...

بهم نگاهی کردو لبخندی زد

محسنی - وقتی تو اسانسور دستمو گرفت ...

فهمیدم چقدر ترسیده

حتی با اون وضعم چشات داشت از درونت خبر می داد ...

بعد از عملم تا بهوش بیای .. تو بخش موندم ... هی بهت سر می زدم

ولی بهوش نمی امدی ...

کم کم داشتم می ترسیدم نکنه دیگه به هوش نیای .. که این لجهاز نشون داد .. نه ... هنوز لجهازه و می خواد بیدار شه

...

.. صدای گریه ام در امد ...

ساکت شد .. بهش نمی تونستم نگاه کنم ...

با شنیدن حرفاش تازه می فهمیدم چرا اونشب با سرعت خودمو رسونده بودم به بیمارستان ..

بدون اینکه بخوام ... بله دقیقا همین بود .. دلم جای دیگه ای اسیر شده بود ...

که با پیشنهاد دایی بهزاد کلی بهم ریختم ...

و اونشب این دلم بود که منو به این سمت کشوند

با صدای اروم و دلنشینی :

محسنی - حالا نمی خوای بگی چرا انقدر از این بدبخت که دلش به وجود تو خوشه بیزاری؟

چشمامو بستمو بینمو کشیدم بالا...

و ساکت شدم ...

دامونم ساکت شدو بهم خیره نگاه کرد

- من..من...

دیگه نتونستم و به گریه ام ادامه دادم ... وقتی سرمو اوردم بالا ..بهزادو دیدم که بالای دریچه نشسته و با ناراحتی بهم

خیره شده

سرمو حرکت دادم به سمت دامون

از نکه دوتاشون در عذاب بودم

سرمو گرفتم پایین ...

که بهزاد به این سکوت پایان داد

بهزاد - مثل اینکه فهمیدن ما اینجا گیر افتادیم ..می خواستم در بالا رو یه جوری باز کنم که خودشون باز کردن ...

رو پاهش نشست و دستشو به سمت دراز کرد...

بهزاد - تا بخوان اسانسور راه بندازن... کمی طول می کشه ..تا اون موقعه بیا بفرستم بری بالاکه اینجا نمونی ...

زودی به دامون نگاه کردم

- پس

دامون - برو بالا ..من زیاد منتظر نمی شم ...اینم راه می ندازن ..

بهزاد دستشو تکونی داد

بهزاد - بیا.....کمکت می کنم راحت بری بالا ...

از جام بلند شدم ...و به وسط اتاقک رفتم...

دستشو به سمت دراز کرده بود...

برگشتم طرف دامون که با لبخند خیره بهم.....رو زمین نشسته بود ...

دستمو اروم به طرف دست بهزاد بلند کردم

به چشماش خیره شدم...برام اشنا نبودن و چیزی رو ازشون نمی تونستم بخونم ...

ولی برق خاصی داشتن

دستمو همونطور دراز بود...که با خوشحالی کمی به طرفم خم شد ..که دستمو مشت کردم ...

با تعجب تو جاش متوقف شد ...

بهبش لبخندی زدم ...

سعی کرد لبخندی بزنه و به روی خودش نیاره
 و یه بار دیگه دستشو تکون داد .. ولی من دستمو اروم اوردم پایینو و یه قدم به عقب رفتم
 بهزاد به چشم خیره شد ... و با ناراحتی :
 بهزاد - مثل اینکهدیگه نیازی نیست تا شب منتظر جوابت بمونم ...پرستاره بد اخلاق ...بد سلیقه ...
 فصل هفتاد و سوم :

بهش لبخندی زدم
 بهم خیره شد و اونم دستشو که همونطور دراز بود مشت کرد...و کشید عقب
 بهزاد - امیدوارم یه روزی باز بینمت...البته شاد و خوشبخت ...
 از حالت نشسته در آمد و سر جاش ایستاد و بازم نگاه کرد ...
 و با ناراحتی
 بهزاد - چی میشه کرد...تا بوده همین بود ..
 و با آخرین خنده ای که بهم کرد
 به طرف در رفت و با کمک افرادی که برای کمک آمده بودن رفت بالا ...
 برگشتم طرف دامون.. که با لبخند رو زمین نشسته بود ...
 به هم خیره شدیم ...
 محسنی - چرا نرفتی ؟
 رفتم و اروم کنارش رو زمین نشستم و بدون نگاه کردن بهش :
 - بعضی از دوست داشتنا ...به درد دو روز می خورن ..که در واقع معنی دوست داشتنو هم نمی دن ..مثل اونی که
 مادرش داشت ابرو می برد..
 -بعضی از دوست داشتنا هم از سر هوسن..که یه شبه میانو می رن ...مثل
 ساکت شدم ...و هردو بهم لبخندی زدیم و من ادامه دادم :
 - بعضی از دوست داشتنام ..فقط در حد تشکیل خانواده است ..مثل همسایه ای که با دیدنم گل از گلش می شکفت
 - بعضی از دوست داشتنام ..قراره به مرور..... شکل بگیره... ولی اولش بیشتر رنگ همراهی رو داره ...برای فرار از
 تنهایی ..و رسیدن به آرامش .
 مثل دوست داشتن بهزاد..... که فقط می خواست کسی رو داشته باشه.. که تنها نباشه
 برگشتم طرفش ..منتظر بود..لبخندی زدم ..
 - بعضی از دوست داشتنام مثل دوست داشتنای توه... که تا دنیا دنیاست... همیشه برای جبرانشون کاری کرد .
 ..لبخندش پر رنگتر شد ...
 کمی خم شدم و سرمو تیکه دادم به شونه اش ...و با چشمای بسته ...
 -اره دوست داشتنای تو ...که هیچ وقت تموم نمیشه ...

که احساس کردم... دستشو از پشتم رد کرد و رسوند به بازوم.. و فشارش دادو منو بیشتر به خودش تکیه داد..... که ته دلم خالی شد ...

صداشو دم گوش شنیدم..

فقط تو زندگی اینطوری تلافی نکنیا.... باور کن همین طور ادامه بدی به خاطر پنچر گیری لاستیکا.... و شکست می شم ...

با چشمای بسته .. در حالی که غرق در اغوش گرمش بودم .. لبخندی زدم و با خنده :
- سعی می کنم .. که زیاده تلافی نکنم .. فقط ماهی دوبار .. اونم به خاطر روی گل تو .. عزرائیل جونم .. و دوتایی زدیم زیر خنده

که منو بیشتر کشید تو بغلش

محسنی - لجباز کله شق... عزرائیلت خیلی دوست داره ...

فصل پایانی :

"چند ماه بعد"

از ماشین پیاده شدم با خوشحالی .. و با ذوق بچگانه ای دزدگیر ماشینو زدم..

با صدای دزدگیر کلی ذوق مرگ شدم

اروم ضربه ای به سقف ماشینم زدم

- دیدی بلاخره دزدگیر دارت کردم ... حالا هی بگو منا بده ...

و یه بار دیگه دزدگیرشو روشن و خاموش کردم

- حالا پرو نشو دیگه.... و با خنده به طرف اسانسور رفتم

.. قبل از ورود به اسانسور ... به ماشینم که بعد از صاف کاری دوباره شده بود همون یار قدیمی خودم خیره شدم و با

لبخندی وارد اسانسور شدم

وارد بخش شدم

صبا و مروارید غرق کاراشون بودن ...

از غفلتشون استفاده کردم و در اتاقشو با صورتی خندون باز کردم ...

که لبخندم وا رفت

- باز کجا رفتی؟

نفسمو با ناراحتی دادم بیرون و در اتاقشو بستم

...

مروارید - منا تاجیک کارت داره

ابروهامو انداختم بالا و با خنده :

- من ادم شدم این تاجیک ادم نشد ..هنوز یاد نگرفته پا رو دم نذاره...
 بعد از تعویض لباسم ...
 با چهره ای خندون تو بخش راه افتادم ...
 از بغل اتاق سابق فرزاد رد شدم...
 ماه پیش به دلایل نا معلومی ..از این بیمارستان رفت ...به احتمال زیاد باز زیراب زنا ..دست به کار شده بودن و....
 زیر ابشو زده بودن
 که این بار چنان رفت که انگار از روز ازل شخصی به اسم فرزاد جلالی نبوده و به دنیا نیومده ...
 فائزه هم به یه بخش دیگه رفت و دیگه باهم حرف نزدیم
 ...صبا و تاجیک از ته سالن بهم نزدیک می شدن ...
 صبا که بهم نزدیک می شد دور از چشم تاجیک بهم چشمکی زد و از بغلم رد شد ...
 شیطون بلا..ماه دیگه عروسیشه
 و اما دختر ترشیدمون... که حالا دیگه کاملا مقابلم ایستاده بود .
 هنوز در انتهای صف ترشیدگان عالم قرار داشت و ما کما فی السابق باید بوی ترشیدگیشو تو بخش تحمل می کردیم ...
 تاجیک - صالحی بازم که به این مریض سر نزدی ؟
 -کدوم؟
 مریض اتاق 313....تخت سوم
 با خنده ..
 - چشم الان بهشون سر می زنم
 با تاسف از کنارم رد شد و زیر لب زمزمه کرد "بیچاره دکتر ..خدا به داداش برسه"
 ابروهامو انداختم بالا...
 و وارد اتاق 313 شدم ...
 به بالای تخت 313 رسیدم
 و به تابلوی بالای تختش خیره شدم ...
 نام بیمار :بهزاد اقایبی
 نوع بیماری :عمل اپاندیس
 پزشک:دکتر دامون محسنی
 به چهره اش نگاه کردم ...
 غرق خواب بودناخوداگاه یاد بهزاد که حالا تو کاندا به سر می برد افتادم ...
 لبخندی به روی مریض زدمو با آرامش از اتاق خارج شدم و به طرف اسانسور رفتم از دور ..چهره خندونشو دیدم..
 با لبخندش... نیشم بیشتر باز شد و قدمهامو باهاش یکی کردم که با هم به در اسانسور برسیم...
 دستمو گذاشتم رو دکمه ..که همزمان انگشتشو گذاشت رو انگشت منو فشار داد...

...

هنوز در باز نشده بود...

دامون - با 13 رجب موافقی؟

ابروهامو انداختم بالا

- عالیه

مشکلی که نداری؟

-نه اصلا

به انتهای سالن نگاهی کرد و در حالی که با خنده بهم خیره شده بود

دیگه هر چی مجرد بودی بسه ته...

منم با خنده:

شما هم هر چی ریاست کردی بسه ته .. دلم یکم ریاست می خواد

در باز شد ..

دستشو اروم گذاشت رو شونه ام و من اول وارد شدم و بعدم خودش ...

و دکمه رو فشار داد ...

تا در بسته شد

منو به طرف خودش چرخوند

دامون - حالا ریاست من تموم میشه دیگه ..اره؟

ابروهامو چندبار انداختم بالا..و با خنده بهش خیره شدم ...

که یه دفعه منو کشید تو بغلش

دامون - عاشق این غد بازیاتم ...

همونطور که تو بغلش بودم..منم دستامو دور کمرش حلقه کردم..

- فکر کنم برای عروسی باید یه کفش پاشنه بلند ده سانتی پام کنم که هم اندازه ات بشم...تو عقده اشتباه کردم که

نیوشیدم ..کلاه سرم رفت

با خنده منو بیشتر به خودش فشار داد...و اروم لپمو کشید

محسنی - نه به اندازه کافی از زبونت دارم می کشم ...دیگه لازم نیست هم اندازه من بشی...

خندیم و در حالی که دستام دور کمرش هنوز حلقه بود...سرمو تکیه دادم به سینه اش .و با صدای چون غربتی ها :

-چشم هر چی اقامون بگه ...

..محسنی - اخ که توام... چقدر حرف گوش کنی دختر

و دوتایی با عشق و علاقه ای بی پایان ...شروع کردیم به خندیدن

شاید بیشتر عمرمو از در اسانسورای زیادی گذشته باشم ولی هیچ کدوم مثل اون اسانسوری نبود... که منو به عشقم رسوند ..

عشقی که حالا به جای چزندون ... و سر به سرش گذاشتنش .. می پرستمش ... بله همون اسانسور قدیمی .. که باز نشون داد.. خیلی مهربونتر از تمام اسانسورهای جدید و به روزه.. که هزارتا دم و دستک .. و ادا و اطوار دارن ...

در ی که بهترین رو برام آورد و بهم گوشزد کرد که : ..

همشه قرار نیست از این اتفاقا بیفته .. پس به همه فرصت بده و خوب دقت کن ... هر دری می تونه هر چیزی رو برات بیاره... ولی اصولا همه چیزی... قرار نیست به درد بخوره و برات مفید باشه

فقط کافیه به صدای قلبت گوش کنی و ببینی که با هر بار نواخته شدنش چه چیزی رو ازت می خواد ..

و اونوقته که تو :

باید تو ی دفتر قلبت برای همه روزای گذشته و آینده ات بنویسی:

چه عاشقانه است این روزهای ابری...

چه عاشقانه است قدم زدن زیر باران غم تنهایی

چه عاشقانه است شکفتن گل های افاقی..

چه عاشقانه است قدم زدن در سرزمین عشق...

و من

چه عاشقانه زیستن را دوست دارم

عاشقانه لالایی گفتن را دوست دارم

عاشقانه سرودن را دوست دارم

عاشقانه نوشتن را دوست دارم

عاشقانه اشک ریختن را....

عاشقانه خندیدن را دوست دارم

دفتر عاشقانه من پر از کلمات زیبا نثار ...

بهترین و عاشقانه ترین کسم ...

ومن

عاشقانه می گیریم...

می خندم...

می نویسم ...

و در سکوت تنهایی "واژه عشق" ...

چه عاشقانه عاشق می شوم ...

"ای عشق"

پایان

91/4/3

زیبا ب(نیلا...)

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید